خلاصه:

نیلوفر آمین استاد خط آموزشگاه شهر، تفکر و دل مشغولی های خاص خود را دارد؛

دختری عادی و معمولی با قلبی بزرگ!

عشق وافر او به برادرش کیان، تمامی زندگیش را پر کرده است.

حضور فرحناز هنر آموز خط، زندگی نیلوفر را دست خوش تغییر شیرینی می‌کند و

در این میان، یك تماس تلفنی و یك صدا، آغازگر بزرگترین تحول زندگی نیلوفر در آستانه ی سی سالگی می‌شود!

مقدمه :

می‌توان تمام هستی را در نگاه یکی دید،

می‌توان تمام هستی را برای یک تن خواست،

می‌توان تمام هستی را برای یک تن داد،

می‌توان با یک تن، صاحب تمام هستی شد!

می‌توان قدرت خالق را، در یک تن دید!

می‌توان با آن یک تن فریاد زد:

-خدایا تو بهترینی، چون بهترین را داری!

می‌توان در عین نداشتن، با یک تن تمام هستی را در دست داشت!

می توان آن یک تن را در یک بو، یک صدا، یک چهره و یک حس یافت،

می‌توان تمام هستی را برای یک تن داد

و

می‌توان به خاطر خدا، آن تن را داد؛

اما

می‌توان ای خدا، به جای آن یک تن، تن و جان مرا خواهی؟

که

می‌توان برای یک تن جان داد!

****

وارد آموزشگاه شدم؛ یه اتاق و سالن با سرویس بهداشتی زیر پله، اما خدایي خیلی محیط تمیزی بود.

دختر باریك و جوونی پشت میز نشسته بود که گفت:

-بفرمایین، امرتون؟

-نیلوفر آمین، مربی خط هستم. دیروز خانم احمدی با من تماس گرفتن برای...

از جا بلند شد و به سمتم اومد.

-بله بله، بفرمایین. من احمدی هستم.

وای! چه قدر کوچول موچول بود این مدیریت آموزشگاه! یه ریز حرف می‌زد و تعارف تیکه پاره می‌کرد، سریع گفتم:

-من فقط سه شنبه ها بین ساعت سه تا پنج وقت آزاد دارم، مي‌تونین برنامه رو ردیف کنین؟

-شما تشریف داشته باشین!

با یه لیوان چایی و چن تا کیك یزدی، منو مشغول کرد. جانم، چایی لیوانی! اینقدر از چایی های استکانی و نصف لیوانی بدم میاد! باز هم امتیاز مثبت برای خانم کوچول موچول!

راهنمایی شدم به سمت کلاس، یازده نفر آموز خط با رنج سنی ده الی هیجده، روی صندلیای سفید دور میز بزرگ مستطیل شکل نشسته و با کنجکاوی به من خیره شده بودن. سلام کردم و چادر تا شده رو روی پشتی صندلی معلم قرار دادم. پس از معرفی، به سراغ تك تکشون رفتم و با توجه به سن و پایه تحصیلی، سرمشقی براشون نوشتم. از کت و کول افتاده بودم! برای کیان پیام دادم که اگر نزدیك آوزشگاه هست، منتظرم بمونه. یکی از هنرجوها بهم نزدیك شد.

-استاد، مي‌شه من فقط برای سرمشق بیام؟

-چرا؟ مشکلی هست؟

-تا دو دانشگاهم، برم خونه و ناهار بخورم و بیام شده چهار!

کمی به چهره اش خیره شدم، شیرینی و ادب خاصی بر صورت و صداش حاکم بود.

-اسمتون و رشته تحصیلی؟

ابروش با حیرت بالا رفت، اما مسلط گفت:

-فرحناز مهربان هستم؛ دانشجوی رشته ی ادبیات فارسی دانشگاه دولتی!

نگاش در چشمای چپ شده من افتاد و هر دو خندیدیم.

-باشه خانم دانشجوی ادبیات دانشگاه دولتی، شما می‌تونی فقط برای سرمشق بیای!

خانم احمدی وارد شد و با خسته نباشین، پایان کلاس رو اعلام کرد.

کیان رو بیرون آموزشگاه ندیدم. آروم به سمت ابتدای فرعی رفتم و وارد خیابون اصلی شدم، مهربان نیز منتظر اتوبوس بود. سری برای هم تکون دادیم، منم برای تاکسی دست بالا بردم.

****

(سه ماه بعد)

-استاد؟ خانوم آمین، وایسین دیگه!

-چی می‌گی مهربان؟ نمی‌بینی عجله دارم؟ امشب مهمون داریم و هیچ کاری نکردم!

چشمای شفاف و لبای خندونش رو مهمون نگاهم کرد.

-اجازه مي‌دین بیام کمکتون؟

با تعجب نگاش کردم، چی مي‌گفت این پرشور خوشگل؟!

-مهربان باید بری خونه، بابات منتظره.

-خب حالا بیام...اصلا به بابا مي‌گم که شب پیش شمام!

-یعنی چی یه دختر جوون بره خونه ی کسی که نمی‌شناسه؟!

با التماس خیره ام شد.

-تو رو خدا بذارین بیام! بابام شما رو می‌شناسه، خیلی هم قبولتون داره!

لحن کودکانه و لجاجت دخترونه اش به خنده ام انداخت.

-به بابات زنگ بزن.

گیج شده بودم! تو شهر سنتی و کوچیك من، یه دختر جوون و بدون خونواده که خونه ی فامیل هم نمی‌رفت! همانطور که منتظر تاکسی بودم، زیر نظر گرفتمش؛ دختر همه چیز تمومی بود، شیك و مرتب، با ادب و مهربان و باهوش و شیرین. در این مدت، بسیار به من نزدیك شده بود و برام از تموم زیر و بم زندگیش گفته بود. مهربان مادرشو چهار سال پیش از دست داده بود و پدرش تولیدی کوچك مانتو و شلوار داشت؛ تمامی فامیلاش توی تبریز زندگی می‌کردن و عشق پدر به مادرش بود که اونو به این شهر کشونده و زمین گیر این خاك کرده بود. دوستان زیادی توی دانشگاه داشت، اما می‌گفت که از همون جلسه اول به من علاقمند شده و هر جلسه برام کادو می آورد؛ از آدامس و شکلات گرفته تا کتاب و کیف پول! علاقه اون گرچه موجب خرسندیم می‌شد، اما یك سوال مرتب در ذهنم می‌چرخید:

-چرا من؟

با قد صد و پنجاه سانت و وزن پنجاه کیلو، کنار اون فیل و فنجونی بودیم! کیان یك بار با دیدن اون که سرخوش در خیابون دورم می‌چرخید تا راضیم کنه سینما بریم، گفته بود:

-نیلی، من نمي‌دونم چرا دوستای تو همه سفید و قد بلندن و خیلی هم پرحرف!

من هم گفته بودم:

-تو چرا همه ی دوستات پولدارن و ماشین دارن، اما خودت هنوز موتور سواری؟

خندیده بود و با گفتن دیوونه ایی، قضیه رو تموم کرده بود.

-بابا گفت ایرادی نداره، فقط یا با کسی برگردم یا خودش بیاد دنبالم، آخ جون!

خدایا، چرا این دختر سرمه ایی پوش اینقدر بچه است؟!

-ببین مهربان خانوم، اومدن خونه ی ما قانون داره! فضولی و شیطونی ممنوع و فقط کمك، کار که تموم شد هم برمی‌گردی خونه، مفهوم؟

خندید و تو صورتم خم شد.

-باشه استاد، حالا بریم من این خونه ی شما رو ببینم!

کلید رو توی قفل چرخوندم و وارد حیاط کوچك و دوست داشتنیم شدیم. کنجکاویش سرگرمم کرده بود. تا مشغول دید زدن عکسای روی دیوار بود، وارد اتاقم شدم تا راحت لباس خونه رو بپوشم؛ تی شرت آستین دار آبی و دامن بلند سفید_فیروزه ای. موهای مجعد پرکلاغی را هم با روسری سرمه ای پوشوندم.

-خانم کجا رفتین؟

از اتاق بیرون اومدم.

-بیا بریم که کلفتی شروع شد!

با چشمان قهوه ای درشتش خیره ام شد و با انگشت به روسریم اشاره کرد.

-تو خونه روسری سر می کنین؟!

-وقتی مهمون دارم بله.

-الان من نامحرمم؟!

-بابا حرف نباشه، اینطور راحت ترم!

لب پایینشو با دندون کشید.**

-خب چیکار کنم؟

-میوه ها رو بشور و خشك كن و بچین، دستی هم به پذیرایی بکش؛ البته کیان دیشب جارو برقی کشیده.

با نایلون میوه ها به سمت سینك رفت.

-کیان؟ آقاتونه؟!

آب به گلوم پرید! طفلك حق داشت، هیچ چیز از من نمی‌دانست!

هیچم حق نداشت! مگه کور بود که نمی‌دید صورتم دست نخورده است!

-مهربان جان (با تمسخر اضافه کردم)وقت نداریم مادر، بعد می‌شینیم به روده درازی!

زد روی دهانش.

-اوم، چشم!

زیر قابلمه ها رو کم کردم و قوری رو کنار سماور پر از آب که برام یه بند قل قل می‌خوند گذاشتم و به حیاط رفتم.

شستن حیاط وظیفه ی کیان بود، اما طفلك این هفته حسابی سرش شلوغ بود. با شلنگ و آب و جارو، به جون موزاییك ها افتادم!

با صدای زنگ در بود که به خودم اومدم، کیان و موتور عزیزش وارد شدن!

-سلام، خسته نباشی.

-سلام، کیان اگه یه بار دیگه این قراضه ات روغن پس بده؛ می‌اندازمش بیرون!

لبخند محجوبانه ایی زد.

-جبران می‌کنم، (پیشنهاد رشوه داد!)فردا مشکل کامپیوتر رو حل می‌کنم!

قدمی برنداشته بود، فریاد زدم:

-کیان نرو، صبر کن!

ترسید.

-چی شد نیلی؟

-دوستم توی خونه است، بذار خبرش کنم.

مهربان داخل آشپزخونه و پذیرایی نبود؛ توی اتاقم بود و در حال دید زدن کتابخونه ی معروفم بود.

بهترین کتابخونه رو بین دوستان و همکارام داشتم؛ سیصد جلد کتاب، عاشقش بودم.

با خوشحالی، کتابی بیرون کشید.

-وای! هبوط دکتر علی شریعتی؟ عاشقشم!

واقعا این دختر قد بلند استخونی و شیطون، عاشق شریعتی و نگارشش بود!

-مهربان، توی اتاق باش تا چایی بیارم.

با دو تا چایی و یك بشقاب میوه، به سمت اتاقم رفتم.

-دوستات کی میان کیان؟

موهای خوش رنگ قهوه ایش رو با چنگ از روی پیشونی به عقب کشید و گفت:

-یه ساعت دیگه میان.

انگشت کوچکش رو به دندون گرفت. (ای وای! باز چی می‌خواست بگه؟)

-کیان، چی شده؟

با شرم گفت:

-ببین نیلی، امشب دو تا فوتبال حساس داره؛ یکی ساعت یازده!

آهی کشیدم، باز هم سر و صدا و نخوابیدن من، فردا هم چرت زدن!

-اکبر هم میاد؟

خندید و سری تکان داد. هر وقت دوره ی فوتبال دیدن توی خونه ی ما بود، توی اتاقم سنگر می‌گرفتم تا خونه رو ترك کنن! برای خودم سردار ضد مرد بودم، فقط کیان استثنا بود!

دو ماه پیش، تو خواب ناز بودم که با صدایی مهیب از جا پریدم! چند دور تو اتاق زدم، خدا رو شکر که از اتاق بیرون نزدم! جناب اکبر خان با گل زدن تیم محبوبش چنان نعره ای زده بود که بی‌شباهت به حمله ی جنگنده های عراقی به ایران نبود!

از اون شب، کیان سعی کرد فوتبال های دیر وقت رو خونه ی بچه ها بندازه، اما امشب، شب من نبود!

-نیلی یه شبه دیگه، اصلا برو خونه ی دوستات!

ابرو بالا دادم.

-چشم برادر جان، شما دستور بفرمایین!

وارد اتاق شدم، سینی چای و میوه هم روی میز عسلی کنار تختم جا خوش کرد!

-بیا دختر یه چایی بخوریم.

مهربان کنارم نشست و با التماس و احتیاط گفت:

-خانم...میاین خونه ی ما؟

-خونه ی شما؟! چرا؟

-شنیدم آقاتون گفت، خب بیاین پیش من دیگه! به خدا بابام حرفی نداره، خیلی هم خوشحال می شه!

حالا با این کنه چه کنم؟! چنون به من چسبیده که انگار...لا اله الا اللّٰه، از دست تو کیان!

آخر خانم کنه کار خودشو کرد و من اون شب مهمون افتخاری شدم؛ مهمون سر زده!

خونه ی صد و سی متری دو طبقه با آجرهای قرمز، توی کوچشون می‌درخشید.

زیر زمین تولیدی پدرش بود، جای جای خونه از سلیقه ی بکر و دخترونه ی مهربان موج می زد! چه طور می‌تونست با وجود دانشگاه و کلاس خط، چنین آشپزخونه ی تمیز و گلدون های گل طبیعی داشته باشه؟

پدرش مردی سخت کوش و بسیار مهربون بود، مثل فامیلیش. در نگاه پدرش، عشق به فرزند بي‌داد می‌کرد.

برای استراحت به اتاقش رفتیم؛ ساده و صمیمی بود.

تا ساعت دو نیمه شب مخمو خورد و تخلیه ی اطلاعاتم کرد! برایش از خودم گفتم، مرگ پدر و مادر به علت تصادف و زندگی با برادر نابغه ی برق که کارمند مخابرات بود؛ خودمم که مربی خط چند آموزشگاه.

تو جا وول می‌خورد که تو سرش زدم.

-جون عزیزت بخواب! فردا به دانشگاه و آموزشگاه دیر می‌رسیم.

وقتی به خواب رفت، بی خوابی به سرم زد. چه طور تونسته بودم اجازه بدم این دختر تا این حد به من نزدیك بشه؟! دوستان نزدیك من بیشتر از دو نفر نبودن که اونا رو هم ماهی یك بار توی کتابخونه یا پارك می‌دیدم؛ اما حالا هر روز من پر شده بود از حضور و صدا و شیطنت مهربان! نمی‌شد صداقت و ادب ذاتی اونو نادیده گرفت.

یك ماه از اون شب گذشته بود که بازم اصرار کرد که یا من برم خونشون یا اون بیاد!

-به خدا بابا داره می‌ره ختم پسردایش تبریز و منم به خاطر دانشگاه نمی‌تونم برم.

-خودت خاله داری، برو اونجا.

با عصبانیت گفت:

-از دست خسرو چه کنم؟!

جانم؟! خسرو دیگه کی بود؟ تا حالا ازش اسم نبرده بود!

-خسرو کیه؟!

عصبی با انگشتاش بازی کرد.

-پسرخاله ام؛ اونقدر سریشه که نگو!

هر جا که من باشم، یه طوری تنها گیرم میاره و شروع می‌کنه به التماس و خواهش که بیا زنم شو!

بی اختیار خندیدم، با التماس بهم خیره شد.

-استاد نخندین، به خدا ازش چندشم مي‌شه! پسره نمی‌تونه یه خط شعر بخونه، حرف از علاقه می‌زنه! اونم چه طور؟ بیا زنم شو!

همچنان می‌خندیدم:

-آخه دختر، شعر خوندن چه ربطی به ازدواج داره؟

همانطور که روی زمین نشسته بود، چونه روی زانوش گذاشت.

-خانم باید تو یه یونجه زار یا علفزار کمی شعر گفت و شعر خوند یا نه؟!

قهقهه زدم.

-دختر نمیری با این احساسات لطیف! کمی جدی باش!

چشمانش به راستی خیس شد و با بغض گفت:

-به خدا راست می‌گم! خیلی بی احساسه، فقط به فکر پول جمع کردنه!

-حالا چه کاره هست این عاشق؟

-مهندس شیمی، تو یه شرکت داروسازی هم سهام داره.

تعجب کردم، این بابا که تحصیل کرده بود!

-نه بابا، اینکه وضعش خیلی خوبه!

-خانم می‌گم احساسات و عواطفش صفره! رفته شیراز، بهش می‌گم پسرخاله حافظیه رفتی؟

می‌گه حافظ کیلو چنده؟! یه روز کاری بود و بستن قرارداد!

پقی زیر خنده زدم، اونم خندید.

-خانم حواستون باشه، امروز منو خیلی مسخره می‌کنین!

-پاشو دختر، دیوونه ام می‌کنی! بگو نمی‌خوای بری خونه ی خاله ات، چرا به خسروی بی چاره برچسب می‌زنی؟ حالا چه شکلی هست؟

لباشو جمع کرد.

-ایش! لاغر و مو زرد، چشماشم مثل وزغ سبزه!

-وای، اینکه خیلی خوشگله! بگو بیاد، خودم زنش می‌شم!

با پدرش هماهنگ کردم که دو روز مهمون من باشه، طفلك آقای مهربان چه قدر تشکر کرد!

مهربان از خوشحالی پرید و بغـلم کرد، به تندی کنارش زدم.

-اَه، از این کار بدم میاد! برو عقب.

سریع خودشو کنار کشید.

-ببخشین خانم، به خدا خیلی خوشحال شدم!

مظلوم بهم خیره شد.

-حالا چه ساعتی بیام؟

-بابات غروب میره، توام همون موقع بیا. اما...

دستان بلندش رو تند تند همانند بال پرنده تکون داد.

-فضولی و حرافی ممنوع، مي‌دونم!

بعد از ناهار، کیان رو از حضور مهمون دو روزه مطلع کردم، مهمونی که هنوز نیومده بود!

روی مبل ولو شد و گفت:

-خب، از امشب دیگه چوب خط شما هم ردیف مي‌شه!

-من اگه تا یه سال پشت سر هم مهمون بیارم، بازم به من بدهکاری!

شبکه های تلویزیون رو بالا و پایین کرد.

-می‌خوای امشب برم خونه ی دوستام؟

-نه بابا، بچه ی بی سر و صداییه، (می‌دونستم منظور عزیز من چیز دیگه ایه!) به اکبر نمی‌رسه!

خندید.

-حالا اون بیچاره یه بار خطا کرده، ول کن نیستا! (نیم خیز شد.) نیلی، فردا فوتبال داره و

اکبرم میاد، از حالا گفته باشم!

غروب با ابهت نارنجیش به احترام شب، قدم به قدم عقب می‌رفت که زنگ خونه زده شد.

با دو شاخه گل رز صورتی و قرمز، خودشو لوس کرد(مثلا ادب نشون مي‌داد!) و گفت:

-تقدیم با عشق!

-بیا تو، کم نمك بریز!

-سلام، همش بزنین تو ذوق من! به خدا گناه دارم!

-سلام، خب کمتر گناه کن!

قبل از اینکه وارد اتاقم بشه، گفت:

-راستی خانم، تو این کوچه هنرپیشه ایی، مانکنی دارین؟

گلا رو داخل لیوانی گذاشتم.

-باز چشمای عقابیت چی دیده؟

-وای خانم، به خدا یه پسره سر کوچه بود که خیلی خوشگل بود؛ یه کارت پستال زنده و متحرك! فقط حیف صداشو نداشتم، فقط تصویر بود و صدا قطع!

کی اینقدر به هم نزدیك شده بودیم؟! یه دانشجوی خوشگل هیجده ساله و یه مربی خط قد کوتاه بیست و هفت ساله که هیچ قشنگی ای هم نداشت، داشتن از جذابیت مردونه می‌گفتن!

تو سرش زدم.

-دختر تو نمی‌تونی کمی، فقط کمی عاقل باشي؟

-به خدا راست می‌گم! اگه به جای خسرو اون پسرخاله م بود، خودم خفتش می‌کردم!

چی داشتم به این دیوونه بگم؟! به سمت آشپزخونه رفتم.

-بیا یه کار مفید کن، سالاد درست کن.

آستیناشو بالا زد و به سمت یخچال رفت، خیلی راحت بود.

با صدای اذان، وضو گرفتم و گفتم:

-من نماز می‌خونم، تو هم مواظب باش سیب زمینی نسوزه.

رکعت دوم با صدای زنگ در به اتمام رسید. آیفون خراب بود، مهربان برای باز کردن در رفت. سلام نماز رو داده بودم که با سرعت به سمتم اومد، صورتش سرخ شده بود!

-خانم، با شما کار دارن!

به سمت حیاط رفتم. کیان میوه و هله هوله خریده بود.

-نیلی، من می‌رم مسجد.

سری تکون دادم و وارد پذیرایی شدم. مهربان آب دهن قورت داد.

-خانم این همون مانکنه بود، شما اونو می‌شناسین؟!

به سختی جلوی کش اومدن لبامو گرفتم:

-از آشناهاست، سفارش کیانو آورده بود!

میوه ها رو بالا بردم و نشونش دادم.

-دوست برادرتونه؟ اسمش چیه؟ چی کاره ست؟

میوه ها رو توی سبد خالی کردم.

-این جوونك همچین تعریفیم نبود، بد سلیقه ایي!

با حسرت گفت:

-خداییش چه قدر هم نجیب بود! از کنارش رد شدم، اصلا منو ندید! حالا من هیچی، یه دختر قرتی جلوش همچین با عشوه راه می‌رفت که بابام تو تبریز دیدش، اما این آقا ابدا!

نتونستم خودمو نگه دارم، قاه قاه خندیدم!

اشك توی چشمام جمع شد، به سرفه افتادم. مهربان فوری لیوان آب به دستم داد. به دهن نزدیك کردم که با دست زد به پشتم، آب لیوان تو صورتم پاشیده شد!

-چرا این طور می کنی؟!

ولی خنده اومده بود و نمی‌خواست بره! واقعا من فکر می‌کردم مهربان عاقل و مودبه؟! فقط یه دلقك باهوش بود!

روی زمین نشستم.

-جون بابات، چند دقیقه منو تنها بذار تا نمردم!

طفلك تو حیاط رفت. از تصور اینکه الان کیان میاد و عاشق کوچولو متحیر می‌مونه، بدجنسیم گل کرد! خورش آماده شده بود. گوش به زنگ خونه، وسایل شامو آماده می‌کردم.

زنگ زده شد. هر وقت مهمون داشتم، کیان زنگ می‌زد و بی اجازه وارد خونه نمی‌شد. پرده پذیرایی رو کنار زدم، مهربان در رو باز کرد؛ مکثی طولانی و فراری جت آسا!

به سمتم خیز برداشت.

-خانم...اینکه اومد تو خونه!

-خب آره، هر کی می‌ره تو خونه اش تعجب داره؟!

با گیجی گفت:

-تو خونه اش؟! یعنی اینجا خونه اونه، (چشماش گرد شد.) پس خونه ی شما کجاست؟!

کیان وارد شد و سلام داد و بی توجه به ما، وارد آشپزخونه شد.

مهربان دستی به سرش کشید.

-شما پیشش چادر سر نکردین، یعنی محرمه! خانم این آقا کیه؟!

بلند گفتم:

-کیان جان، الان شام می‌کشم؛ چیزی نخور!

مهربان زد توی سرش.

-خاك بر سرم، آبروم رفت!

داخل اتاقم رفت. لبمو گزیدم تا جلوی خنده رو بگیرم.

تا وقت خواب، ساکت و آروم بود. اتاق که تاریك شد، آروم گفت:

-ببخشید، به خدا نمی‌دونستم برادرتونه، وگرنه اون حرفا رو نمی‌زدم!

به سمتش چرخیدم.

-یعنی حالا که داداش من شد، دیگه مانکن و هنرپیشه نیست؟!

آهسته گفت:

-جای برادری، خیلی خوش تیپه؛ خدا بهتون ببخشدش!

-الان شد جای برادری؟! بخواب دختر که فردا دیر نری دانشگاه، من کلاس ندارم.

روز بعد به خاطر برنامه ی فوتبال آقا کیان، قرار شد من خونه ی مهربان برم. مهربان سعی می‌کرد زیرکانه در مورد کیان بپرسه.

بعد از شام، کنارش نشستم و گفتم:

-کیان ۲۳ساله هست، اهل فوتبال دیدن و فوتبال بازی کردنه و جزو گروه کوهنوردی استانه، توی بسیج اداره خودشون فعاله و اهل پارتی و دختر بازی و دعوا نیست. کیان به جز هنرپیشه های خارجی، اونم توی فیلم، هیچ موجود مونث دیگه ایی رو اصلا نمی‌بینه! حالا جون بابات بخواب، فردا از صبح تا غروب کلاس دارم!

****

یك ماه از اون شب گذشت، مهربان در مورد کیان دیگه چیزی نپرسید و وقتایی رو برای اومدن به خونه ی ما انتخاب می‌کرد که کیان نباشه!

روز اول بهمن، باران شدیدی اومد و منو لبریز شعف کرد؛ اما کیان غر می‌زد که حالا چه وقت بارون اومدن بود؟!

قرار بود با بچه ها بره یکی از کوه های بلند اطراف استان که برنامه اش بهم خورد. مشغول دیدن یکی از فیلمای نیکلاس کیج به زبان اصلی شد، من هم با لیوان چایی و بشقاب شیرینی، روی پله ی حیاط نشستم و با لذت گوش به صدای بارون دادم. وای، چه قدر لذت بخش بود اون سرمایی که توی بدنم می‌پیچید با اون قطره های تصادفی که روی صورتم می‌ریخت! چشمامو بسته بودم که با صدای کیان، همه ی حس و حالم پرید.

-نیلی تلفن...

-کیه؟

-نمی‌دونم، بیا دیگه!

گوشی رو برداشتم.

-سلام، می‌شه بیام شما رو ببینم؟

مهربان بود، اما صداش خیلی خش داشت؛ یعنی گریه می‌کرد؟!

-چی شده؟

-تو رو خدا بذارین بیام، خیلی بهتون احتیاج دارم!

-بیا، منتظرتم.

کیان خسته به اتاقش رفت تا بخوابه؛ می گفت که امروز تو اداره، شیره اش کشیده شده!

تو هوای سرد بهمن، حیاط رو گز می‌کردم که زنگ زد. با گشوده شدن در، از دیدنش جا خوردم! چه به روزش اومده بود؟! چرا این قدر پژمرده شده بود؟!

فقط لمس دستان و سلام، تنها کاری بود که انجام دادیم. براش چایی بردم و وادارش کردم بنوشه تا صورت سرما زده و دستای یخ زده اش کمی گرم بشه.

کنارش روی تخت نشستم.

-مهربان چی شده؟! نمی‌خوای حرف بزنی؟

چشمهای قرمز و مبهوتش رو به من دوخت.

-حقیقت گاهی خیلی تلخ و زننده می‌شه، کاش آدم هیچ وقت بزرگ نمی‌شد!

منتظر موندم، با التماس گفت:

-می‌شه بخوابم؟ دو روزه که نخوابیدم!

مقنعه و مانتو و کاپشن صورتی رو از تنش بیرون آوردم، دراز کشید و گفت:

-سردمه.

با کشیدن پتو به رویش، خواستم بلند شم که نذاشت.

-نرین، پیشم باشین، خواهش می‌کنم!

دست راستمو محکم گرفت و روی صورتش گذاشت. نمی‌دونم با چندمین بوسه ی کف دستم بود که به خواب رفت!

کمی ترسیدم، یعنی چی شده بود که اینطور خرابش کرده بود؟! برای باباش اتفاقی افتاده بود یا توی دانشگاه با مشکل رو به رو شده بود؟

با آقای مهربان تماس گرفتم و خواهش کردم دخترش شب پیش من بمونه، چون خیلی کار دارم و دست تنهام، اونم موافقت کرد و گفت:

-راستش خانم آمین، فرحناز یکی دو روزه که حالش خوب نیست و با من حرف نمی‌زنه، اگه می‌شه...

-چشم...اگه مشکلی بود، بهتون اطلاع می دم.

حالا برم یه غذای گرم برای سه تا شکم گرسنه تهیه کنم! خودم هوس آش کردم، تو این سرما که حسابی می‌چسبه!

با صدای اذان، بوی پیاز داغ و نعنا تو خونه پیچیده بود. بعد از نماز، یه کاسه آش برای کیان بردم که سر سجاده بود و مثل همیشه، زیارت عاشورا می‌خوند؛ دو کاسه هم به اتاقم بردم.

-مهربان، بلند شو دختر! سه ساعته غش کردی، پاشو خرسك! پاشو آش بخوریم، پلو بخوریم تا گرگ غصه بیاد و اونم بخوریم!

بیدار شد، حالش بهتر شده بود. به اجبار آش رو تا آخر خورد، پشت بندش هم یه لیوان چایی نبات تو حلقش فرو کردم!

-منتظرم فرحناز!

سرشو پایین انداخت.

-دو روز پیش، استاد محلاتی نیومد و کلاس کنسل شد، با بچه ها رفتیم فضای باز پشت دانشگاه برای برف بازی.

می‌دونین...تو کلاس ما همه دخترن. با بچه ها آدم برفی بزرگی درست کردیم که یکی از بچه ها هم با آدم برفی حرکت زشتی انجام داد؛ همه خندیدن، خودمو زدم به ندیدن. احسان فر یکی از دوستام، شروع کرد از روز عقدش حرف زدن و بقیه ی بچه ها هم با هیجان گوش مي‌دادن! حرفا به جاهای خصوصی رسید با شوخی های زشت! بلند شدم از اونجا برم که(اشك از چشمش جاری شد.)کاش نمی‌شنیدم! یعنی من چه قدر احمق بودم که تا حالا خیلی از حرفا رو نمی‌فهمیدم و خیلی اشاره ها رو نمی‌گرفتم!

فکر کنم والت دیسنی برای من کارتون بچه آوردن لك لك ها برای حیوونا رو ساخته؛ منِ احمق!

بغضش شدید تر شد.

-من احمق اونقدر جا خوردم که بچه ها فکر کردن خودمو زدم به اون راه! (زد تو سرش!) خاك بر سرم، مثلا دانشجوی مملکتم!

دستش رو گرفتم:

-اینطوری نکن، از بس ساده و معصومی!

پوزخند زد و سرش رو به زور توی شکمم فرو کرد.

-احمقم نه معصوم، وای خدا!

سرش رو بلند کردم.

-آه دختر، دیوونه شدم! حرف بزن ببینم چی شده؟ تاتر بازی نکن!

صورت خیس و قرمز رو بهم دوخت.

-از بابام بدم میاد، ازش متنفرم!

ابروهام بالا پرید.

-بابات چرا؟!

-از بابا و از همه ی زن و مردای ازدواج کرده بدم میاد، حس می‌کنم نجس هستن! حالم بهم می‌خوره، حالت تهوع دارم! لباسای بابا رو دو روزه دست نزدم و به هر چی دست می‌زنه، اونو آب می‌کشم! دو روزه که به جز آب، هیچی نخوردم! چیکار کنم؟ خسته شدم! چشمامو می‌بندم تا کسی رو نبینم! امروز تو سرما فقط راه رفتم و رفتم تا رسیدم امامزاده و فقط گریه کردم!

بغلش کردم و گذاشتم بباره و هر چی می‌خواد بگه. حالشو خوب درك می‌کردم. یاد سیزده سالگی خودم افتادم؛ تا یك هفته غذا نخوردم و بد اخلاقی کردم که مامان به قدری دعوام کرد تا بهش همه چیو گفتم و مامان کیان عزیزمو که خواب بود رو نشونم داد.

-نیلوفر...داشتن کیان ارزش نداره؟

اون لحظه، فقط به کیان نگاه کردم؛ موهای قهوه ای و صورت مهتابی، پسرک نه ساله ای که مژه های بلند و دماغ کوچیك و بامزه اش، منو پر از محبت می‌کرد! کیان من ارزش داشت، ارزش زیادی داشت، هیچی برای داشتن اون زشت و کثیف نبود!

بعدها مامان از محبت و عشق و وفاداری و تعهد و آرامش و استواری یه خونواده گفت؛ استواری و ستون های اون، از ستون مخفی ای که مثل بقیه ی ستون ها مهم بود و حتی گاهی مهمترین ستون! اون لحظه، مامانم شدم! در حالی که موهای نرم و بلندشو نوازش می‌کردم، تمامی حرفای مامانو تکرار کردم. آروم شده بود، دیگه بغض نداشت.

صدای کیان بلند شد.

-نیلوفر؟ نیلی؟

از اتاق بیرون زدم، آراسته و چتر به دست رو به رویم ایستاد.

-چیزی شده؟ چرا گریه می کنه؟

لبخندی زدم.

-هیچی، دل تنگ مامانش شده. کجا می ری؟

خندید.

-خونه ی اکبر برای دیدن فوتبال. بخواب و منتظرم نباش.

دلم براش رفت. نزدیکش شدم و شال گردن سرمه ای رو به دور گردنش حلقه زدم.

-اینجوری سرما نمی‌خوری! صبر کن یه کاسه آش بدم برای اکبر آقا ببر! امشب دوستم اینجاست، با خیال راحت فوتبالت رو ببین.

اون شب، ساعت ها با مهربان حرف زدیم؛ هر دو از کودکی و نوجوونی و مادرامون گفتیم، من از حسرت نداشتن مادر و پدر می‌گفتم و اون از نداشتن مادر.

با خواهش گفت:

-می‌شه شما مادرم باشین؟! دوست دارم بهتون بگم مامان! بدم میاد بهم مي‌گين مهربان، یاد کارتون خرسای مهربون می‌افتم! دوست دارم بهم بگین فرح، تو رو خدا بهم بگین فرح!

به قدری جان سوز التماس کرد که من کوتاه اومدم و قبول کردم که تو خلوت دو نفره، به من مادر بگه! اون شب، من شدم مادر خونده ی دختری که نه سال از من کوچیك تر بود؛ دختری هیجده ساله با روح و قلب یه کودك!

****

(سه سال بعد)

تند و تند پشت گوشی حرف می‌زد!

-وای مامان، نمی‌دونی چه پایان نامه ای شده! استاد راهنمام هیچی نگفت، اما یه لبخند مونالیزایی زد و...

-دختر سرمو خوردی! الان غذام می‌سوزه!

-اِ...راستی ناهار چی دارین؟ بگما، من اونجا تلپم!

-شما که از هفت روز هفته، هشت روز اینجا تلپی!

-نداشتیما! چیکار کنم؟ عاشقتم!

-فرح خداحافظ.

سوسیس ها خوشبختانه نسوخته بودن! کیان ناخنکی زد و گفت:

-وروجك بود؟ نیلی یه چایی برام بریز.

-آره، امروز پایان نامه رو تحویل داده.

لیوان چایی رو رو به روش گذاشتم. انگشت کوچیك دست راستشو به دندان گزید. وای، باز چی شده بود؟!

-چی مي‌خوای بگی؟

متحیر چشمای درشت و قهو ه ای رو به من دوخت.

-از کجا فهمیدی؟!

-حس ششم! می‌شنوم...

-نیلی راجع به زندگیت فکر...یعنی می‌خوای...آه! مادر حامد می‌خواد بیاد خواستگاریت! آخیش!

آسوده چایی رو به دهان نزدیك کرد. حامد یکی از همکاران نزدیکش بود و چند باری هم تو دورهمی فوتبال خونه اومده بود، اما منو کی دیده بود؟ نمی‌دونم! با خنده گفتم:

-همون شیر برنجه؟

بلند خندید.

-خیلی زشته که پشت سر مردم حرف می‌زنی! (حرف خودمو بهم پس مي‌داد!) شیربرنج چیه؟! پسر به اون ماهی، دسته دسته خواهان داره!

روی میز ریتمیك زدم.

-عمله دسته دسته، کنار جوب نشسته!

به سختی خنده اش رو خورد.

-بگم بیان؟

با غمزه گفتم:

-بگو می‌خوام ادامه تحصیل بدم و بعد هم سفر خارجه دارم، وقت خوردن شیر برنج ندارم!

قند به طرفم پرت کرد.

-مسخره! نیلی چرا به فکر زندگیت نیستی؟ تا کی مي‌خوای تنها باشی؟

-تنها چیه؟ یه پسر دارم ماه نداره، یه دختر دارم شاه نداره! حالا چی می‌خوام یه سر خر؟!

با خنده گفتم:

-راستی کیان، اگه حامد رو قبول کنم، اونم می‌شه یه سفید قد بلند دیگه! توجه کردی؟

سری به تاسف تکون داد، برنامه ی تکراری سالی یه بار خواستگاری و مخالفت من! آخه دلم با کسی نبود، چنان پر از کیان بود که نمی‌تونستم به جز اون به کسی فکر

کنم. می‌دونستم کیان هم یه روز ازدواج می‌کنه، اما نمی‌تونستم بپذیرم با کسی زندگی کنم که هیچ حسی نسبت بهش ندارم؛ اصلا ازدواج بدون علاقه مگه مي‌شه؟!

برای کیان دو تا ساندویچ پر و پیمانه پیچوندم و گفتم:

-حالا اینا رو بخور تا غش نکردی، بعد برو به حامد بگو که آبجی من خل و چله و به درد تو نمی‌خوره!

اون روز، مرخصی گرفته بود تا تیم سازمان رو برای مسابقات استانی آماده کنه. بچه ام شده بود کاپیتان فوتبال اداره ی مخابرات!

خروجش مصادف شد با ورود فرحناز که مثل اکثر اوقات، شاخه گلی در دست داشت. فرح با لبخند گفت:

-سلام آقا کیان، قدم من سنگینه و شما رو فراری می‌ده یا قدم شما سبکه و منو میاره پیش نیلی جون!

کیان سری به تاسف تکون داد و رفت، حتما تو دلش می‌گفت:

-امان از دست این دیوونه ها!

فرح با چشمایی که از دیدن دو عضو خاندان آمین می‌درخشید، گفت:

-سلام مامان خوشگلم! بفرما، تقدیم با عشق!

برای خودمون غذا کشیدم.

-مگه تو بگی خوشگل هستم! دختر اینقدر این مزخرفات رو تحویل من نده!

تکه ایی خیار شور در دهان انداخت و جوید.

-اوم...کدوم جمله؟ خوشگل یا عشقم؟

یهو از جا پرید!

-راستی عشقم، خسرو دوباره دیشب ازم خواستگاری کرد!

انگشتامو بالا بردم.

-یک دو سه چهار پنج شش...آهان، شد هفتا! چه پشت کاری داره این آقا!

با دهان پر گفت:

-هفت بار خودش و دو بار هم با خونواده، می‌شه نه بار!

-چرا قبول نمی‌کنی؟ به خدا تو این زمونه عاشق پیدا نمی‌شه دختر، این پسره الان پنج ساله تو رو می‌خواد!

-به من چه؟ بره یکی دیگه رو بخواد! فعلا که عشق من آقاسالیه، (به خاطر شباهت کیان به سالی، شخصیت مرد دوست داشتنی پزشك دهکده!) اونم که قربونش برم سیب زمینی!

-سیب زمینی خودتی دختر! چی شد؟ حالا اون شد عشقت؟! تا حالا که من عشقت بودم!

از جا پرید و با دهان چرب و چیلی، لپمو بوسید و گفت:

-قربون عشق اول و آخر خودم برم!

عصبانی عقبش زدم.

-به خدا فرح، یه بار دیگه سر غذا منو ماچ کنی، دیگه بهت کوفتم نمی‌دم؛ حالمو به هم زدی!

مظلوم سر جایش نشست. صورتم رو چند بار با صابون شستم و با اخم رو به روش نشستم.

-حالا نمی‌خواد مظلوم بشی! چرا بابات آب پاکی رو دستش نمی‌ریزه؟

لبخند زد.

-نمی‌دونم چی به بابا می‌گه که هر بار اجازه ی حرف زدن می‌گیره، اما بابا گفته که هر چی فرح بگه. دیشب اول عمه ام از تبریز زنگ زده و حسابی دعوام می‌کنه

که چرا پسر به این خوبي رو رد می‌کنی؟ اگه این بار جواب رد بدی، دیگه نه من نه تو! منم برای اولین بار گفتم که عمه احترامت واجبه، اما خودم بابا دارم و خیال شوهر کردن

هم ندارم، اونم تلفن رو قطع کرد! به من چه؟ بره پریوش دختر خودشو به زور به خسرو بده، پری از منم خوشگل تره!

تو جا چرخید.

-راستی، این آقا کیان شما هیچ حرفی از من نمی‌زنه؟ یه تعریفی چیزی؟

-نه جونم، بهت گفتم...کیان تو این ماجراها از یه بچه هم کمتر می‌فهمه!

آروم گفت:

-مثل هیجده سالگی من و قضیه ی آدم برفی!

خندیدم.

-نه بابا، اون با فیلمای روز آمریکایی که می‌بینه، فکر کنم آدم برفیش رو پانزده سالگی ساخته، اما هورموناش هنوز نابالغن!

غمگین نگام کرد.

-یعنی هیچی از علاقه ی من نمی فهمه؟ اصلا چه ایرادی داره، مستقیم بهش بگم؟ سه ساله دوسش دارم...شما اجازه می دین؟

جدی گفتم:

-ببین فرحناز، به خدا قسم اگه ببینم زبونت یا دستت یا فکرت هرز می‌پره، ارتباطمو باهات قطع می‌کنم! باید صبر کنی تا کیان میل به ازدواج پیدا کنه، اون وقت من می‌تونم تو رو پیشنهاد بدم، اما اگه بچگانه عمل کنی، کیان نسبت به تو بدبین می‌شه و محاله حتی یه لحظه به تو فکر کنه. توی این سالها حتما فهمیدی من و کیان مقید به چه اصول اخلاقی هستیم، درسته؟ فهمیدی؟

به طرفم اومد و دستامو گرفت:

-اگه از یکی دیگه خوشش اومد چی؟ اونوقت من از غصه می‌میرم...

چشماش خیس شد. سرشو بوسیدم.

-اونوقت باید باز هم بخندی و نذاری کسی غم دلتو بفهمه، به خصوص یه مرد!

بلند بلند گریه کرد.

-من خیلی دوسش دارم، خیلی!

-می‌دونم عزیزم، بذار این عشق خودش راهشو باز کنه!

-دیده لباساشو اتو مي‌كنم، براش كيك و ژله درست می‌کنم و هر وقت مسافرت میره، براش هله هوله تو ساکش می‌ذارم یا سوغاتی براش میارم، چرا نمی‌فهمه؟

موهاش رو ناز کردم.

-تو رو مثل من می‌بینه! اون هیچ وقت دختری دور و برش نبوده و هنوز روحش بکر بکر هست، بالاخره می‌فهمه.

برگشت و به صورتم خیره شد.

-مي‌گم، برم بهش بگم یه خواستگار دارم، چون داداش ندارم تو برو تحقیق؟ خوبه؟

-دیوونه، کیان اصلا تو این خطا نیست و نمی‌فهمه قصدت چیه، یه دفعه راستی راستی عروس می‌شی!

آهی کشید.

-باشه، صبر می‌کنم.

(لحنش پر از جدیت شد.) راستی مامان، چرا شما ازدواج نمی‌کنی؟

چشمامو به اطراف چرخوندم.

-اوم...حالا می‌گی کدومو انتخاب کنم؟ این مهندسه، اون معلمه یا اون مغازه داره؟ کدوم یکی؟

-یعنی می‌خواین بگین خواستگار ندارین؟ هفته ی پیش خودم شنیدم که خانم کوچول موچول(مثل خودم، به مدیریت آموزشگاه آفتاب می‌گفت کوچول موچول!) بهتون گفت عموی یکی از بچه ها که اتفاقا مهندس معدنه، شماره ازتون خواسته. تازه بابای خودم می‌گفت که اگه شما اجازه بدین، برای پسر عموم که (خندید.) معلم ابتدایی هست پا پیش بذاره.

زدم روی شونه اش و پرتش کردم کنار.

-پامو سوراخ کردی! هر وقت شوهر خواستم، به تو و بابات خبر می‌دم!

-خب بگین چرا قبول نمی‌کنین، عاشق کسی هستین یا شکست عشقی داشتین؟

وسایل خط رو پهن کردم.

-هنوز هورمونام نابالغن! بیا سرمشق جدید بهت بدم.

با قلم درشت با دو رنگ آبی و صورتی نوشتم:

-که عشق آسان نمود اول، ولی افتاد مشکل ها!

****

صدای اذان تو کوچه پیچید که وارد خونه شدم. کیف و مقنعه روی میز پرت شد، چادر آویزون شد و جوراب زیر میز رفت. به سرعت قابلمه رو پر آب کردم و روی اجاق گذاشتم. با آرامش وضو گرفتم و به نماز ایستادم. با سلام نمازم، صدای باز شدن در اومد. کیان با سلامی آروم وارد اتاقش شد. همیشه اول سری به آشپزخونه می‌زد. مشغول دم کردن برنج شدم که صدای جگر خراش و سوزناك استاد شجریان را شنیدم:

-از بهر دیدار رخت همچو صبا فتاده ام...!

قلبم فشرده شد، کیانم از چی غمگین شده بود؟ هر وقت شجریان گوش می‌داد، یعنی غمگینه به شدت!

غذا آماده شد. چند ضربه به در زدم.

-بیام تو؟

صدای خش دارش بلند شد.

-بیا!

شجریان می‌خوند و کیان روی تخت با لباس بیرون دراز کشیده و دست راست بر روی پیشونی به سقف خیره شده بود. رو به روی صورتش روی زمین نشستم.

-چی شده؟

سکوت او و سکوت من! چشمام پر اشك شد.

-کیان جان، چی شده عزیزم؟ می دونم برادر نیستم که پشتت باشم، اما خواهرت هستم و می‌تونم برات گوش باشم.

به سوی من چرخید و دستمو گرفت و روی سینه اش گذاشت و آهی کشید.

-همه چی من تویی؛ برادر، مادر، خواهر و پدر!

صداش لرزید.

-نیلو، ما خیلی تنهاییم. اگه یکیمون نباشه، اون یکی چیکار کنه؟

سرمو روی تخت گذاشتم و باریدم. صدای بغض دارشو به ندرت شنیده بودم، برادر صبورم خیلی غم داشت!

نشست و مرا هم کنارش روی تخت نشوند.

-چیزی نشده! ببخش، جون کیان گریه نکن!

ساکت شدم، هنوز دستمو محکم گرفته بود.

-امروز آخرین مسابقه رو دادیم؛ با اینکه مساوی شدیم، اما با امتیاز بیشتر تیم ما برنده شد. بابای یکی از بچه ها، تیمو برای شام فردا شب دعوت کرد و وقتی با من دست داد، گفت:

-آقا کیان، حتما بابات بهت خیلی افتخار می‌کنه! فردا ایشونو بیارین تا آشنا بشیم!

من اون لحظه دوست داشتم بابا هم اونجا بود تا منم مثل مهدی بخندم و با پدرم فخر فروشی کنم. دلم برای بابا خیلی تنگ شده، خیلی نیلی!

بی اختیار خودمو به شیطنت سپردم.

-غلط کرده پز داده! فردا منو اون مهمونی ببر تا ببینه یه فولاد زره کوتوله سیاه داری! ببینم باز هم مي‌تونه برای عزیز من...

با چشمان غمگینش خندید.

-اگه کسی جرات کنه به آبجی قد کوتاه گندمی و بسیار عزیز من توهین کنه، زنده زنده پوستشو می‌کنم!

بلند شدم و دستشو کشیدم.

-بریم شام بخوریم، برات قیمه درست کردم آقا قصاب!

برای لحظه اي کوتاه، در آغوشم کشید و بوسه اي بر روی سرم زد.

-من خوبم، چون تو رو دارم.

من آن لحظه، بهشت را با تمام وجود حس کردم. در آغوش کیان، پدر و مادرم رو حس کردم و بهشت پاك خدا! خدا رو به خاطر وجود ارزشمند کیان شکر کردم.

لازم نیست حساب بانکیت پر باشه تا ثروتمند باشی، لازم نیست لباسای گرانقیمت و ماشینای مدل بالا و ساعت های صفحه بزرگ مارك و انواع جواهرات قیمتی داشته باشی تا بهت بگن ثروتمند؛ کافیه فقط یه کیان داشته باشی و یه قطره خدا تا بی نیاز ترین آدم کره ی خاکی باشی!

(به یاد پدرم!)

سرمای دی ماه، عرصه رو بر همه تنگ کرده بود! توی کلاسای خط، سرماخوردگی و شیپور زدن مداوم هنر آموزای خط تو سرم مارش عزا می‌زد و حسابی خسته ام می‌کرد، اما باید تحمل می‌کردم!

-خسته نباشین!

آخیش، امروزم تموم شد. شیدا تو دماغی گفت:

-استاد خسته نباشین...

می‌خواستم بکوبم فرق سرش! امروز شیپورچی کلاس شده بود و هی دماغشو بالا می‌کشید!

-ممنون!

از آموزشگاه بیرون زدم.

وای! هوای ابری و نم نم بارون جون می‌داد آدم با خودش عاشقانه داشته باشه! ترجیح دادم از پیاده رو تا خونه رو گز کنم و به افکارم اجازه ی جولان و حمله و یورش و خلاصه همه چی بدم تا تخلیه هیجانی بشه! نه بوق ماشین می‌شنیدم، نه عبور و نگاه متعجب مردم رو می‌دیدم؛ فقط یك بار کیف خانمی که عجله داشت، پهلوم رو سوراخ کرد و یه بار هم عبور سریع موتور، چادرم رو با آب جمع شده به گند کشید و شدم یه خانوم موشه خیس و کثیف، اما خداییش ارزش داشت!

کیان با دیدنم ترسیده پرسید:

-تصادف کردی؟

نیشم باز شد.

-نه، خیابون گردی زیر نم نم بارون!

حرکت معروفش رو انجام داد؛ چند بار تکان گردن به دو طرف و افسوس!

با خنده گفتم:

-آخه تو که می‌دونی من زیر بارون دیوونه ام!

وقت شام خوردن گفت که قراره دو هفته با یکی از همکارا برای شرکت در کلاسای آموزشی از طرف اداره به تهران اعزام بشه، با ناراحتی ازم خواست توی خونه تنها نمونم یا برم خونه ی یکی از اقوام (همونا که سالی یکی دو بار می‌دیدمشون!) یا خونه ی دوستام (اونا هم یکی دو تا بودند که عمرا شب پیششون باشم!) یا یکی رو بیارم پیشم؛ (اوم...این خوب بود!) خلاصه تنها نباشم. اطمینان دادم تنها نمی‌مونم، اونم بهتره با خیال راحت توی کلاسا شرکت کنه تا زودتر ارتقا پیدا کنه.

شب ساکش رو با کمك هم بستیم. می‌دونستم زود سردیش می‌کنه، نبات و دارچین و زنجبیل براش گذاشتم.

-کیان صبح و شب می‌خوری، یادت نره! کیان بی صبحونه نری سر کلاسا! کیان غذای سرد نخوری! کیان...

-وای نیلو، به خدا دارم می‌رم پایتخت ایران، نه دهکوره ی سیستان! به خدا صبحونه می‌خورم، نبات داغم می‌خورم؛ ول کن دیگه!

وقتی از خونه بیرون زد با اون پالتوی مشکی و چتر مشکی تر با اون ساك یه نفره و شال گردن سفید، دلم پر از بغض شد. چرا نمی‌شد منو تو ساکش بذاره و ببره؟

نباید گریه می‌کردم. تا حالا بیشتر از سه روز از هم دور نشده بودیم، نباید دلواپسش می‌کردم. روی پنجه ی پا ایستادم و تا آخرین حد دست و قرآن رو بالا بردم. قربون قد بلندش برم! خم شد و از زیر قرآن رد شد و اون رو بوسید.

-نیلوفر خونه تنها نمی‌مونی، چیزی پیش اومد هم فورا زنگ مي‌زنی؛ هر وقت بود مهم نیست. شبا از کلاس با تاکسی خونه میای و زیر بارون خیلی نمی‌ری...

-وای کیان، باشه! شب زود خونه میام با تاکسی یا با آژانس برمی‌گردم، شب تنها تو خونه نمی‌مونم و...برو الهی قربونت برم، دیرت مي‌شه!

خندید و رفت و چشمای من به دنبالش روان! صورتم خیس بارون و اشك بود که صدای تلفن من رو به خود آورد، فین فین کنان گوشی رو برداشتم و گفتم:

-بفرمایین؟

صدای مردانه اي توی گوشم پیچید:

-خانم آمین؟

-بله؟

-بنده حقیقی هستم؛ حامد حقیقی.

حقیقی دیگه کی بود؟!

-به جا نمیارم!

-همکار آقا کیان...

آهان، حامد شیر برنج بود!

-بله، خوب هستین؟ خانواده خوبن؟

-بله، سلام خدمتون دارن. من...راستش...ببخشین، می‌تونم شما رو ببینم؟

جانم؟! داشت چی می‌گفت؟ منو ببینه؟ مگه دیدنی بودم؟! ای وای، کیان رفت و آقا فرصت رو مناسب دیده! خدمتش می‌رسم!

-به چه علت باید منو ببینین؟

-فکر می‌کنم باید مستقیم با خودتون در مورد خودم صحبت کنم، واقعیتش نمی‌تونم جواب رد شما رو درك کنم!

بچه پر رو!

-شما خواستگاری کردین و منم رد کردم، دیگه نیازی به...

-خانم آمین، فقط یه فرصت به من بدین، خواهش می‌کنم!

-ببینین آقا، من نیازی به این کار نمی‌بینم؛ اما اگه برادرم گفت و گو با شما رو تایید کنه، می‌پذیرم حرفاتون رو بشنوم.

سکوت کرد، انتظار نداشت. مکث طولانی داشت.

-باشه، من از ایشون اجازه می‌گیرم؛ خداحافظ.

-خداحافظ.

اگه کیان موافقت می‌کرد، چی باید می‌گفتم؟ چی می‌خواست بگه؟ درگیر بودم که باز هم زنگ، این بار گوشیم فریاد می‌کشید! نام فرح روشن خاموش می‌شد.

-سلام...

-سلام خانم، خوبین؟ خانم من با بابا حرف زدم؛ گفته یا شما بیاین اینجا یا من (خندید.) کنه بشم! حالا کدوم؟

خندیدم.

-ای فرصت طلب! بذار یه ساعت از رفتن کیان بگذره، بعد تشك پهن کن اینجا!

-مامان خانم، دیگه نمی‌گن جا انداختن؛ مي‌گن چتر باز شدن! کی بیام؟

-خانم فضانورد، عصر بیا و شامم بیار. من امشب غمگینم، حوصله ی شام پختن ندارم.

-چشم، صبحونه هم همراهم میارم! تا عصر بدرود!

تا غروب کلاس داشتم، بعد هم برگشت با تاکسی بود؛ من خوش قول بودم. مانتو توی تنم بود که سر و کله ی فرح پیدا شد با قابلمه ی غذا! خدا خیرش بده، لوبیا پلو و سالاد ردیف بود! بعد از کلی سر و کله زدن، قرار شد شبا بیاد پیشم. وقتی در مورد حامد براش گفتم، غیرتی شد!

-غلط کرده! شما مگه جواب منفی ندادی؟ برای چی تو نبود کیان مزاحم می‌شه؟

-فرفری برا من غیرتی نشو! چرا خسرو ده بار بیاد خواستگاریت، بعد این حامد بدبخت دو بار بیاد خطا کرده؟

با خنده روی شونه های هم زدیم.

-باشه عشقم، هیچ کس رکورد خسرو رو نمی‌شکنه؛ حامد که عددی نیست! راستی، این آقا رو دیدی؟

-یکی دو بار تو حیاط دیدمش، البته دقیق نه؛ حالا سر قرار، خوب دیدش می‌زنم!

-من نمی‌ذارم با هم تنها باشین! گفته باشم، اگه...

باز هم صدای تلفن!

-بفرمایین؟

-سلام، حقیقی هستم.

-سلام، بله؟

-من با کیان مطرح کردم و اجازه دادن، خودشون با شما تماس می‌گیرن؛ حالا می‌شه فردا شما رو ببینم؟

به به، قرار! تا حالا توی زندگیم با هیچ آقایی قرار نداشتم؛ حتما جالب بود! رستوران، کافی شاپ و سینما انتخابای حامد بود، من فقط دفتر آموزشگاه ستوده رو پیشنهاد کردم؛ یکی از مکانای تدریسم که اتفاقا کلیدشم همیشه همراهم بود. برای ساعت چهار و نیم (زمانی که هیچ کدوم سرکار نبودیم.)، حامد اجباراً پذیرفت!

با آقای ستوده تماس گرفتم و اطلاع دادم، مخالفت نکرد؛ بعد از هفت سال همکاری، اعتماد کامل بین ما حاکم بود.

****

از دست غرغرای فرح، کلافه شدم!

-نه، تو سالن می‌مونی و برامون چایی میاری؛ همین! تو از این طرف، کیان از اون طرف که (دهنمو کج کردم.) نیلوفر تنها نمیری؛ گفته باشم! آه...انگار یادش رفته که خودم بزرگش کردم، خودم خوب می‌دونم که نباید با یه غریبه تنها باشم!

فرح پرید و بغلم کرد.

-راست می‌گین؟ کیان جونم همینو گفت؟ قربون غیرتش برم!

زدم پس سرش.

-اگه کمی خجالت بکشی، بد نیستا!

سرشو پایین انداخت و خجالت کشید! صدای زنگ بلند شد، چه دقیق! داخل سالن آموزشگاه شد. راهنمایش کردم داخل کلاس خط، رو به روی هم پشت میز بزرگ جای گرفتیم. کاپشن قهوه ای چرم با جین مشکی به تن داشت؛ با این پوشش، سفیدی پوستش بیشتر به چشم می‌اومد. تعارف معمول رد و بدل شد. به عنوان میزبان، شروع به صحبت کردم:

-آقای حقیقی، چه مطلب مهمی باید گفته می‌شد؟

کمی جا به جا شد و دستی به چانه کشید.

-چرا راجع به پیشنهاد من حتی فکر نکردین؟ من ایرادی دارم؟ از ایده آلتون دورم؟

فرح با چایی وارد شد، چنان هول که فکر کردم الان چادر به پاش می‌پیچه و چایی ها نثار سر قهوه اي حامد مي‌شه! چایی روی میز قرار گرفت، حامد تشکر کرد و فرح کناری ایستاد. اشاره کردم بره که با ابرو اشاره کرد نه و چنان شکلکایی در آورد که به سختی خودمو کنترل کردم تا نخندم!

-مهربان جان ممنون، بفرمایین بیرون!

سعی کردم نگاهم در چهره ی مرد رو به رو ننشیند.

-شما ایرادی ندارین. برای ازدواج باید علتی باشه؛ یا علاقه یا ادامه ی نسل یا رفع نیازی یا فشار اطرافیان یا دلیل سیاسی و شاید هم اقتصادی! من هنوز به علتی برخورد نکردم که قصد ازدواج داشته باشم!

سکوت کردم، او هم ساکت بود. آرام سر رو بلند کردم، با تحیر نگاه می‌کرد. چند بار لب بالا رو میان دندونا کشید و سینه صاف کرد.**

-خب، انتظار نداشتم اینقدر رك باشین! خوب شد، پس منم راحت می‌گم؛ اگه یه زمانی یکی از دلایلتون پیش بیاد، فکر نمی‌کنین دیگه دیر شده؟

-خب، در اون صورت هم من باید دچار مشکل بشم نه شما، توی اصل قضیه که تغییری پیش نمیاد! اصلا چرا من؟

خنده اش گرفت.

-خانم آمین، با دیدن کیان و اخلاقش و دیدن وضعیت زندگی و اون همه آرامش، حس کردم همه به خاطر خصوصیات خواهر بزرگترش هست. من دنبال یه زندگی آروم و یه همسر نجیب و فهیم هستم؛ این برام از همه چی مهم تره.

-من به خاطر لطفتون تشکر می‌کنم، ولی باور کنین کار دیگه اي از دستم برنمیاد! تاحالا هم اجازه ندادم هیچ کدوم از خواستگارام خصوصی باهام صحبت کنن! شما آقای متینی هستین، اما روی دیوار اشتباهی می‌خواین یادگاری بنویسین!

از جا بلند شدم.

-فکر کنم حرفی برای گفتن نداریم! بفرمایین، چایتون یخ شد!

چایی رو خورد و از جا بلند شد.

-ماشاءالله، چه قدر هم صریح هستین! می‌تونم به آینده امیدوار باشم؟

-متاسفم، بهتره شما فقط دوست کیان باشین، نه چیز دیگه!

لبخند زد.

-ممنون که حرفامو گوش دادین، خداحافظ.

-خوش اومدین!

با رفتنش، چادر پرت شد روی میز! فرح خندان دستشو مستقیم بالای سرش گرفت.

-قدش تا اینجا بود، (با شیطنت نگاهم کرد.) نیم متر از شما بلندتر بود! یعنی چه اعتماد به نفسی داشت که اومد خواستگاری شما! وای، با هم می‌رفتین بیرون چی مي‌شد؟!

خندید، دنبالش دویدم.

-صبر کن ببینم، چی الان بلغور کردی؟!

صورتشو پوشوند.

-به خدا غلط کردم! به من چه؟ شکل بره و زرافه می‌شدین!

-فرح تا خفه نکردمت، خودت خفه شو!

-باشه باشه! راستی، بچه رو بگو! می‌شد صفحه شطرنج سیاه و سفید!

خنده ام رو کنترل کردم. راست می‌گفت، اما با پرت کردن دمپایی آموزشگاه، به حساب افکار منحرفش رسیدم!

یك هفته گذشت، حضور فرح و حجم کلاسام مانع از غصه خوردنم می‌شد، اما نیمه شب از خواب بیدار می‌شدم و بی صدا به اتاق کیان می‌رفتم و به فایلای عکسش سرك می‌کشیدم؛ گنجینه ای از جاذبه های کوهستانای کشور، ده ها عکس با لباس تیم های مختلف فوتبال محلی!

فایل مهم او (۱۱۰) حروف ابجد نام امام علی(ع)، فایلی با ده ها عکس از خانواده ام؛ از کیان نوزاد در آغوش ترسیده من تا کیان سیاه پوش کنار سیاه پرچمای عزای والدینم!

با بعضی می‌خندیدم و با اندکی هم بغض می‌کردم. دلتنگ برادرم بودم؛ با وجود اینکه هر روز چند بار با هم صحبت می‌کردیم. بعد از دیدن عکسا هم روی تختش می‌خوابیدم و برای کیان خیالی حرف می‌زدم!

یکی از روزها، فرح برای همراه بردنم به خونه اصرار کرد.

-فرح، امروز نمی‌تونم بیام.

دستمو گرفت و شروع به خواهش کردن کرد.

-جون فرح بیاین، خیلی مهمه!

-چی شده؟

-حالا شما بیاین، بابا هم امروز رفته بیرون شهر و تا دیر وقت نمیاد!

همراهیش کردم، گفته بودم مثل کنه بود؟! ساعتی از ورودمون نگذشته بود که زنگ زدن، کمی هراسون به طرفم اومد.

-ببینین، دعوام نکنین! به خسرو گفتم بیاد تا تکلیفمو باهاش روشن کنم، نمی‌خوام سوهان روحم باشه یا الکی عمرشو هدر بده؛ از شما یاد گرفتم! شما هم تو اتاق باشین، فقط اولش بیاین که بدونه تنها نیستم.

صدای سلام و احوال پرسی گرم خسرو و بی تفاوت فرح به خوبی شنیده شد، فرح بلند گفت:

-خانم، من کمی کارم طول می‌کشه!

صدای مرد بلند شد.

-کسی اینجاست؟

-بله، معلم خطم هستن؛ بفرمایین...

از اتاق بیرون زدم. مرد جوون روی مبل رو به روی اتاق نشسته بود، کمی تکون خورد و سلامی داد. برای چند لحظه، همدیگه رو آنالیز کردیم؛ جوون خوش چهره و مرتبی بود، هارمونی لباس و رنگ آمیزی طبیعی صورتش هم چشم نواز بود! موهای طلایی جان دار، چشمان سبز تیره به همراه اعضای چهره، کاملا استاندارد و جذاب بود!

بمیری فرح که آدمو وادار به چه کارایی می‌کنی! فرح شروع به حر ف زدن کرد، گفت که به عنوان پسر خاله، خیلی براش ارزش قائل هست و از تمامی موفقیت ها و تلاش هاش مطلعه، می‌دونه انسان خوب و شریفی هست؛ اما با تمام اینا، نمی‌تونه به عنوان همسر به اون نگاه کنه و با شرم گفت که به کس دیگه ای علاقه داره! بلند شدن و نشستن مجدد خسرو، خبر از آتش درونش می‌داد! با حیرت پرسید که واقعا کس دیگه ای توی زندگیش هست یا اینکه برای راحت شدن از شر اون این دروغ رو گفته؟

فرح به خاك مادرش قسم خورد که راست می‌گه، خسرو پرسید:

-پس چرا خواستگاریت نیومده؟

فرح با خجالت گفت:

-اون فرد اصلا از علاقه ی من خبر نداره!

صدای خنده ی خسرو توی سالن پیچید!

-پس هم دردیم دخترخاله!

سعی کرد فرح رو از عشق یك طرفه منصرف کنه، اما فرح می‌گفت که قلب من برای یه علاقه ساخته شده، چه به اون برسه و چه نرسه!

خسرو با گفتن واقعا ابلهی، از جا بلند شد؛ اما قبل رفتن گفت:

-تا وقتی عقد نکردی، من منتظر می‌مونم. وقتی عقد کردی، اون وقت از قلبم خارج می‌کنمت!

دلم به حالش سوخت، به راستی فرح رو دوست داشت!

وقتی رفت، چشمان فرح نمناك شد و سر پایین انداخت.

-نمی‌تونم عاشقش باشم، با اینکه می‌دونم صادقه!

دست رو شونه اش گذاشتم.

-قد و قواره و ترکیبتون خوب به هم میاد، برخلاف من و حامد. بچه هاتونم سیاه و سفید نمی‌شن؛ می‌شن سفید برفی و طلایی! اگه چشاشون هم به بابا شون بره که دیگه توپ توپه!

بالاخره لبخند زد.

-حالا قرار نیست چون بزرگ تر و مامان هستی، من شیطونی نکنم! (بلافاصله، تل سفید رو از سرم کشید!) اینم مال من!

خوب تو نبود کیان دو تا خواستگار عالی رو پروندیم!

****

تابستان با گرمای شدید، اجازه ی بیرون رفتن از خونه رو نمی‌داد! هفته ای دو روز کلاس می‌رفتم. جوهر و لیقه تموم شده بود، از کیان خواستم بعد از ساعت کاری، سری به پاساژ نصر بزنه و برام خرید کنه.

تا غروب خبری از کیان نشد، گوشیشو جواب نمی‌داد! نگران شده بودم، فقط تلفن اکبر و حامد رو داشتم. به اکبر زنگ زدم و پس از معرفی خودم، پرسیدم از کیان خبر داره؟ اظهار بی اطلاعی کرد، اما سفارش کرد که اگه خبری شد، بهش زنگ بزنم. تو حیاط از یه سمت به سمت دیگه می‌رفتم. خدایا چیکار کنم؟ از کی سراغشو بگیرم؟

دل به دریا زدم و شماره ی حامد رو گرفتم، حامد اظهار بی اطلاعی کرد؛ اما صداش مشکوك می‌زد، با قسم و خواهش من بود که گفت کیان کمی حالش بد شده و اونو برده درمانگاه! دست و پام سرد شد!

-چرا؟ کیان که چیزیش نبود!

نمی‌دونم صدام چه طور بود که بیچاره ترسید!

-خانم هیچی نشده! ما تا یه ساعت دیگه میایم خونه!

هر چه قدر التماس کردم، اسم درمانگاه رو نیاورد!

یك ساعت بعد اومدن. بمیرم، دست راستش تا ساعد توی گچ و روی پیشونی هم دو تا چسب ضرب دری، مچ دست چپش هم باندپیچی شده بود!

حامد کمك کرد تا کیان روی تخت دراز بکشه.

-خب کیان جان، اگه کاری نیست، من برم.

کیان با خستگی گفت:

-خیلی لطف کردی داداش، تو هم توی زحمت افتادی!

سریع گفتم:

-خیلی لطف کردین، لطفا شام تشریف داشته باشین!

چشماش درخشید و تشکر کرد و با اصرار کیان هم دیگه مخالفتی نکرد، چنان با محبت غذا توی دهن کیان می‌ذاشت که لبام کش اومد؛ داشتن دو تا برادر چه کیفی داشت! از اتاق بیرون اومدم و زدم تو سرم!

-دیوونه طمع نکن، یکی داری اندازه ی یه دنیا!

بعد از رفتن حامد، سراغ کیان رفتم و کنارش نشستم.

-کیان جون، چی شد؟ الان حالت چه طوره؟ (آروم دست باند پیچی شده رو نوازش کردم.) درد داری؟

لبخندی رو صورت رنگ پریده اش نشست.

-خوبم. از خیابون رد می‌شدم که یه ماشین با سرعت طرفم اومد و منم برای اینکه بهم نخوره، خودمو پرت کردم کنار؛ ولی از شانس بدم، جوی آب بود. دستامو جلو گرفتم که سرم به جدول نخوره، مچ دستم شکست و این یکی هم پوستش رفت. نیلی، تو رو خدا گریه نکن!

کی صورتم خیس شده بود؟! تند چشمامو پاك کردم.

-الان خوبی آره؟

چشمای قشنگشو با محبت بست.

-خوبم، مسکن خوردم. برو بخواب.

-وقت بعدی قرصات کی هست؟

-وقت نماز صبحه.

با صدای اذان، آروم کیان رو بیدار کردم و قرصاشو با شیر گرم به خوردش دادم. با شوخی و خنده صورتش رو شستم و پاك کردم تا تیمم کنه، اذیت می‌شد؛ اما من سربه سرش می‌ذاشتم!

-یادته کوچیك بودی، بغلت می‌کردم و می‌بردم تو حیاط زیر شیر آب خیست می‌کردم و تو خوشحال جیغ می‌زدی؟

-آره، بعد هم مامان سرت داد می‌زد که اگه این بچه رو سرما ندادی!

برایش آبگوشت قلم گذاشتم و به فرح پیام دادم که هر وقت بیدار شد، برام کله پاچه بگیره؛ سر کوچه اشون یه غذاخوری بزرگ بود که صبحونه اش حلیم و کله پاچه و آش بود. فرح بلافاصله زنگ زد و با صدای دورگه ای پرسید که چی شده هوس کله پاچه کردم؟ ماجرای تصادف کیان رو گفتم، قطع کرد!

دختر دیوونه، فکر می‌کردم الان چه قدر سوال پیچم می‌کنه و برای کیان ضعف می‌ره!

کیان تو آشپزخونه پشت میز نشسته بود و داشت به وراجی هام گوش می‌داد که پیامك اومد:

-باز کنین، پشت در خونه ام.

فقط یه ربع از تلفن من می‌گذشت!

دکمه ی آیفون رو زدم، با صدا وارد سالن و آشپزخونه شد.

-تو رو خدا بگین کیان چی شده؟ حالش که خوبه؟ بمیرم الهی، شما که می‌دونین من براش می‌میرم، چرا دیشب چیزی...

کله پاچه رو روی میز گذاشت که با کیان چشم تو چشم شد، رنگش پرید و سرخ شد و لبشو محکم گاز گرفت! خنده ام رو به سختی خوردم و به کمکش رفتم.

-خوبه، فقط دستاش آسیب دیده.

به دستای کیان خیره شد و خجالت رو کنار گذاشت.

-خوبین؟ فقط دستاتونه...الان دستتون چی شده؟

کیان تو بهت نگاش کرد.

-نفس بگیر! (بلند خندیدم.) این دستام، یکی شکسته و یکی خراشیده شده!

چادر فرح روی شونه افتاده بود و موهای جلوی سرش هم کمی نامرتب از روسری سبز آبی بیرون زده بود، مشخص بود که با عجله بیرون زده و فرصت بستن موهاشو نداشته! با چشماش کیانو کامل رصد کرد!

-پاهاتون...کمر یا شکم، هیچی نشده؟ وای! سرتون چی شده؟!

کیان آروم بلند شد و از پشت میز بیرون اومد و آهسته یه چرخ زد.

-ببین، همه جام سالمه خواهر من!

رو به من گفت:

-می‌رم کمی بخوابم.

-اول کله پاچه می‌خوری، بعد می‌ری؛ وگرنه این اعجوبه رو می‌اندازم به جونت!

تسلیم شد! از فرح خواستم بره اتاقم و اونجا رو کمی مرتب کنه تا کیان به راحتی صبحونه رو بخوره. قاشق قاشق به خوردش دادم، هم غصه می‌خوردم و هم لذت می‌بردم! وقتی صورتشو با دستمال پاك کردم، تشکر کرد. قبل از رفتن، آروم پرسید:

-این چرا اینطوری کرد؟ نیلی حالش خوب بود؟!

احساس کردم الان وقتشه.

-کیان خودت چی فکر می‌کنی؟ چرا باید کله ی سحر برای تو کله پاچه بیاره و یادش بره سلام کنه و برات بمیره؟!

کمی رنگ به رنگ شد!

-نمی‌خوای بگی که...

-تو برادرمی و عزیزم، اونم مثل خواهرمه و عزیزه؛ دوست ندارم قلب و غرورش جریحه دار بشه، می‌دونی چی می‌گم مگه نه؟

خیره نگاهم کرد، اخم عمیقی نقش پیشونی کرد.

-یعنی...آخه اون فقط یه بچه است! اصلا...

سری تکان داد و با کلافگی رفت. طفلك کنار درد دستاش، باید با سردرگمیش هم کنار می‌اومد! حالا باید می‌رفتم خدمت خانم بی فکر!

روی تخت نشسته بود و شونه هاش تکون می‌خورد! باید هم می‌خندید با اون خرابکاریش! دست رو شونه اش گذاشتم:

-فرح خیلی...

برگشت و محکم بغلم کرد. وای، اینکه داره گریه می‌کنه!

-مامان...خیلی درد داره آره؟ من براش چیکار کنم؟ وای، بمیرم الهی!

-بسه دیگه، بمیرم بمیرم راه انداختی! خب برو بمیر تا خودم نکشتمت! مگه قرار نبود کیان از علاقه ات چیزی نفهمه؟

دماغشو بالا کشید.

-من...من که نمی‌دونستم...اون توی آشپزخونه است، حالا بد شد؟ اصلا خیلی هم خوب شد! آخ، کجای دستش شکسته؟ چند وقت تو گچه؟ هر کاری داره بگین، خودم انجامش میدم.

-فرح، کیان خوبه و یه ماه دیگه دستش مثل روز اول می‌شه؛ بگو با خرابکاری تو چیکار کنم؟!

آروم کنارم نشست و به شونه ام تکیه داد.

-یعنی خیلی بد شد؟ حالا از من بدش میاد؟

-نمی‌دونم، باید بیشتر مواظب حرفات باشی؛ بذار فکر کنه یه چیزی از نگرانی پروندی! (فرح نباید حقیقت رو می‌فهمید!) خودش که خواهر صدات کرد، یعنی هنوز بی خبره!

گرچه سخت بود، اما هر دو مجبور بودن برای هم فیلم بازی کنن و مرتب به کوچه ی علی چپ سری بزنند!

کیان چند بار به سراغم اومد تا حرف بزنه، اما در سکوت، فقط خیره می‌شد و در مورد کلاسای خط و گرما اظهار نگرانی می‌کرد! می‌دونستم نگرانی فرح بیش از تمام شیطنتا و رسیدگی هاش فکر کیانو مشغول کرده!

****

آقای مهربان با شرم سر به زیر گفت:

-می‌دونم خیلی خواسته ی زیادیه، ولی نمی‌دونم چیکار کنم؟ خونه ی خاله اش نمی‌ره، می‌گه با وجود خسرو خوبیت نداره. تبریز نمی‌ره؛ می‌گه دوست ندارم عمه

اونجا برام شوهر پیدا کنه، اصرار داره اینجا باشه! شما خوب می‌دونین نمی‌شه تنها باشه. می‌دونم تو این چند سال مثل یه خواهر بزرگ تر یا مادر مراقبش بودین و منم به خانواده ی شما بیشتر از چشمم اعتماد دارم، می‌دونم خواسته ی بزرگیه، ولی (کلافه دستاشو به هم فشرد.) می‌تونه تا من از حج برمی‌گردم خونه ی شما بمونه؟

وقتی یه مرد تو شهر سنتی و کوچیك من دختر زیبا و جوونشو به جای سپردن به محارم، به خونه ی من میاره که مردی جوون داخلش زندگی می‌کنه، یعنی چی؟ یعنی اوج اطمینان، یعنی کیان من، تربیت عالی و انسانی داره!

-آقای مهربان، فرح برای من خیلی عزیزه و مطمئن باشین تا برگردین، مثل چشمم مواظبش هستم. کی عازم هستین؟

تمام صورتش از شادی و تشکر پر شد!

-خیلی ممنون خانم آمین، خیالم راحت شد. دو روز دیگه عازمم.

دو روز بعد نیمه شب با فرح و خانواده ی خسرو، آقای مهربان رو بدرقه کردیم؛ با اتوبوس عازم فرودگاه مهرآباد شد. فرح گریه می‌کرد و انگشتان دستشو توی دهن کرده بود. خاله بغلش کرد و گفت:

-گریه نکن عزیزم، بیا بریم خونه.

فرح خودشو کنار کشید.

-بابا باهاتون حرف زد، من فقط خونه ی معلمم می‌رم!

خاله خوشش نیومد، اما قبل از اینکه حرفی بزنه، خسرو گفت:

-فرح جان، آدرس بده؛ اول تو رو می‌بریم خونه ی خانم آمین.

بعد از اون ماجرا، خسرو دیگه مزاحم فرح نمی‌شد. فرح دستمو گرفت و به سمت ماشین خسرو برد.

روزهای اول، کمی دلتنگ باباش می‌شد و چشماش خیس می‌شد که برای مشغول کردنش، خونه تکونی راه انداختم! با لجبازی گفت:

-اتاق کیان با من، اول هم اونجا نظافت می‌شه!

بالشی به سمتش پرت کردم.

-دختر چرا حیا نمی‌کنی؟!

به دست و گردنش چرخشی داد.

-کلا در مورد دو نفر خجالت ندارم؛ شما و کیان جونم!

-فرح، به کامپیوتر و کمد لباسش نزدیك نمی‌شی، فهمیدی؟

-باشه مامان خانم، خیلی مرتجعی! الان خواهرا خودشون برای برادرشون دوست دخترای رنگ و وارنگ جور می‌کنن، اون وقت شما پری اومده سراغ داداشتون و برام ناز می‌کنین! این هم از شانس من و کیان!

خندیدم. حالا تو حرف راحت بودن که لطمه ای به ما نمی‌زد؟ بذار کمی تخلیه هیجان بشه! من به این دختر مثل قلبم اطمینان داشتم، اون مثل آب پاك بود.

دیدار دو نفر سر هر وعده ی غذایی هم جالب بود! بهترین قسمت غذا رو برای کیان می‌گذاشت و با وراجی باعث اخم کیان می‌شد! من درخشش عشق و خواستنو توی چشمای قهوه ای و روشن فرح می‌دیدم، کیان خیلی عالی خوددار بود.

بیست روز از رفتن آقای مهربان می‌گذشت، گه گاه تلفنی با فرح صحبت می‌کرد. خسرو یه بار برای بردن فرح به منزلشون اومده بود.

وقتی برگشت، فقط می‌خندید و از قربون صدقه ی خاله و اخم های خسرو می‌گفت:

-خانم خسرو چند بار پرسید که چرا خونه ی یه غریبه که جوون نامحرم داره رو به خونه ی ما ترجیح دادی؟

منم گفتم که خونه ی معلمم خیلی راحت ترم؛ کسی نه توقعی ازم داره، نه بازخواستم می‌کنه، اونم خجالت کشید.

روز شمار بازگشت آقای مهربان شروع شده بود؛ یك هفته ی دیگه. فرح تصمیم داشت با چند تا از دوستاش، خونه رو کن فیکون کنه، پارچه ی بازگشت حاجی از حج سفارش بده و با غذاخوری هماهنگ کنه برای ناهار. دوست داشت تو خونه غذای حج باباشو بده و میوه و شیرینی سفارش بده. وقتی پرسیدم چرا از فامیل کمك نمی‌گیره، گفت:

-همشون به بهانه ی بابا میان چند روز توی خونه خراب می‌شن و فقط خرده فرمایش میدن!

با اصرار من، قرار شد از خسرو کمك بگیره؛ اما امان از اون شب!

چند روز بود که از دل درد می‌نالید. دو بار دکتر رفتیم، اما فقط فشار پایین و معده درد تشخیص داده می‌شد و می‌بستنش به سرم و آمپول! درست یك هفته به بازگشت حاجی از حج بود. نیمه شب از صدای جیغش از خواب پریدم، به خودش می‌پیچید و فریاد می‌زد!

آشفته به سمتش رفتم و صداش زدم:

-فرح جون، چی شده؟

با گریه و ناله گفت:

-دارم...می...میرم...وای!

صدای کوبش در اتاق اومد.

-نیلو؟ چی شده نیلو؟!

در رو باز کردم.

-درد داره. زنگ بزن آژانس، زود باش!

-اورژانس یا آژانس؟

-آژانس، اورژانس کاری نمی‌کنه. دختره داره از دست می‌ره!

فوری مانتو تنش کردم و روسری به سرش کشیدم. با قد بلند و فشاری که به بدنش می‌آورد و خم شده بود، نمی‌تونستم حرکتش بدم. لبمو جویدم و گفت:

-کیان، بیا کمك!

با چشمای گشوده به من نگاه کرد.

-کیان وضعیت بحرانیه، زود باش برادر من!

گرمکن سفید و تی شرت سرمه ای به تن داشت. جلو اومد، یا خدایی گفت و دست زیر بغـل فرح زد و با تکیه برخودش، بالا کشیدش و گفت:

-بریم.

مدارك رو چك كردم؛ دفترچه ی بیمه، کارت شناسایی، کارت عابر. کیان جلو نشست و اسم بیمارستانی که یکی از دوستاش اونجا کشیك بود رو به راننده گفت. فرح از شدت درد بی حال شده بود! دکتر رضایی دوست کیان، رو به روی بیمارستان با برانکارد ایستاده بود. با یه معاینه، تشخیص آپاندیس داده شد.

در نبود پدرش، رضایت نامه رو امضاء کردم و بردنش برای عمل. توی سالن، با استرس فقط راه می‌رفتم و لبمو می‌جویدم.

-نیلو جان، چیزی نیست! محمد می‌گفت به موقع رسوندینش، آروم باش!

-وای کیان، امانته؛ اگه طوریش بشه چی؟ طفلك چه قدر درد کشید! آخه چه طور اون دکترای بی سواد تشخیص ندادن؟!

اگه طوری می‌شد، منم دق می‌کردم.

با بغض گفتم:

-تو برو خونه. اگه خبری شد، بهت زنگ می‌زنم.

دستمو گرفت:

-بیا بشین.

روی صندلی نشست و منو کنارش نشوند.

-زنگ می‌زنم امروز مرخصی برام رد کنن، پیشت می‌مونم.

همانطور که دستمو گرفته بود، چشماشو بست و به پشتی صندلی تکیه داد، شاید می‌ترسید باز هم سالن بیمارستانو گز کنم!

نماز صبح رو خونده بودیم که از اتاق عمل بیرونش آوردن.

-همراه مهربان...

کیان برانکارد رو به دنبال پرستار به بخش جراحی زنان برد و کمك کرد تا روی تخت قرار بگیره.

بیرون بخش پرسید:

-چیزی لازم داری بیارم؟

-فقط فلاسك چایی و لیوان و قند، دو روز باید اینجا باشه.

وقتی از بیمارستان خارج می‌شد، برای چندمین بار نگاهش کردم و خدا رو برای داشتنش شکر کردم.

فرح وقتی به هوش اومد، از درد همچنان می‌نالید. پرستار مسکنش رو توی سِرم زد.

-تا غروب هیچی نمی‌خوره، فقط لباشو با پارچه تر می‌کنی و چند ساعت دیگه هم مجبورش می‌کنی که راه بره.

وقتی آروم شد، گفت:

-بیا، اینم شانس من! تو بغل یار باشی مثل گونی سیب زمینی، اونم که هیچ حرف دلگرم کننده ای نزنه، نوبره!

خدا رو شکر، حالش خوب شده بود. با لبخند گفتم:

-اما بدجوری ما رو ترسوندی!

تکانی خورد و ناله کرد.

-آی...تو رو خدا راست بگین، ناراحت من شد؟

-دیوونه، تا از اتاق عمل بیرون اومدی، به زور فرستادمش خونه! مرخصی گرفته بود.

لبخندی روی لبای خشك شده اش نشست.

-مامان ممنون، به خدا همه ی دردسرام با شما و کیانه؛ ببخشید.

-تو سعی کن زودتر خوب شی، وقت برای تشکر زیاده.

لبخند کم جونی زد. تا غروب بارها وادارش کردم در اتاق چند قدم برداره، با درد بسیار در حالی که دست به پهلو خم می‌شد، آهسته آهسته با کمك دستان من بود که پاهاشو جا به جا می‌کرد؛ همانند تاتی بچه ها! توی اتاق، سه بیمار دیگه هم بودند که اسفناکترین اونا، دختر کاملا آرایش کرده ای بود که مستقیم از سفره ی غذای عروسیش به اتاق عمل کشیده شده بود! خانواده ی شوهرش مرتب وارد اتاق می‌شدن و قربون صدقه اش می‌رفتند، اما اون مثل کودکی چهار ساله، فقط ناز می‌کرد و اشك می‌ریخت! واقعا عجب آپاندیس بی حیایی که به اون تازه عروس هم رحم نکرده بود! فرح آهسته می‌خندید و می‌گفت:

-آخیش، حداقل خیالم راحته که شب عروسیم این آپاندیس دیگه برام ناز نمی‌کنه!

پس از خوندن نماز مغرب، اجازه ی خوردن چیزی شبیه سوپ رو به فرح دادن. بستمش به آب کمپوتایی که کیان وقت ملاقات دم بیمارستان داد، بگذریم که چه قدر به فرح برخورد که کیان برای دیدنش وارد بخش نشد!

-باهاش قهر می‌کنم! بی انصاف نگفت یه سر به من بزنه!

خنده ام رو خوردم و آروم سرشو ناز کردم.

-خودت خوب می‌دونی که اون توی محیط زنونه پا نمی‌ذاره!

-محیط زنونه؟! آره، اینجا مشغول آرایش و پیرایشیم، آقا می‌ترسه که باد ایمانشو ببره!

به خودش و بقیه ی بیمارا اشاره کرد و با بغض گفت:

-اصلا الان ما شکل جنس لطیف هستیم؟! همه شکل از قبر بیرون اومده، چندشیم!

سرشو زیر پتو برد.

-به خدا باهاش دیگه حرف نمی‌زنم، بی انصاف احمق! چه کار کنم؟ دلم می‌خواد ببینمش!

گریه می‌کرد. بیماری و درد و دلتنگی برای پدرش حسابی زود رنجش کرده بود و حالا هم ترکش ها نثار برادر من می‌شد!

پتو رو عقب زدم.

-ببین فرح، باید یکی از اقوامت از عمل خبردار بشه؛ به خاله ات زنگ بزنم؟

سریع دماغشو بالا کشید.

-نه، تو رو خدا به کسی نگین، همه می‌ریزن اینجا و دیگه اصلا نمی‌شه جمعشون کرد! تازه، بابا بفهمه که تا برگرده سکته می‌کنه!

-باید یکی خبر داشته باشه، اصلا به خسرو می‌گم!

خواست مخالفت کنه، اجازه ندادم. شماره که گرفته شد، خواست گوشیو ازم بگیره که محکم رو دستش زدم.

-دست خر کوتاه، هیچی نمی‌خوام بشنوم!

خفه شد. از اتاق خارج شدم. خسرو با شنیدن خبر، منو گرفت به سوال:

-چرا زودتر خبر ندادین؟ چرا به باباش نگفتین؟ مگه ما غریبه هستیم؟! اصلا معلومه تو اون خونه چه خبره که دختره رفته و با هیچ کس هم رابطه نداره؟!

واقعاً دیگه داشت شورشو در می‌آورد!

-آقا اجازه بدین! مگه بیماری از من اجازه گرفته؟ مگه من به فرح می‌گم خونه ی شما نیاد؟! الان هم با وجود مخالفتش تماس گرفتم که حداقل یکی بدونه این طفلك چه بلایی سرش اومده! ازم قول گرفته که به کس دیگه ای خبر ندم، حالا شما اینم دختر خاله ات!

نمی‌دونم چه طور تونست اون وقت شب بیاد بخش زنان و خودشو بالای تخت فرح مست خواب برسونه! آهسته فرح رو بیدار کردم و خودم عقب رفتم.

فرح حسابی جا خورد!

-سلام، اینجا چیکار می‌کنی؟!

خسرو در مورد بیماری و سلامتیش پرسید، فرح بی حوصله جواب داد. داشتن آهسته حرف می‌زدن و من تکیه داده به دیوار چرت می‌زدم که صدای فرح بلند شد:

-خفه شو بی شعور، برو گم شو!

متعجب جلو رفتم. خسرو با عصبانیت اما صدایی آروم گفت:

-فکر نکن با کولی بازی خر می‌شم، من ته و توی قضیه رو در میارم! از فردا هم میای خونه ی ما!

اصلا نفهمیدم فرح چه طور توی تخت نیم خیز شد و کوبید تو صورت خسرو و فریاد زد:

-فقط خفه شو، گم شو!

صدای گریه اش بهمم ریخت، از خسرو خواستم بره بیرون که خسرو با غیظ به من خیره شد و گفت:

-از کدوم جهنم تو زندگی ما اومدی؟! چه بلایی سرش آوردین؟!

برای لحظه ای لال شدم و آب دهنم رو قورت دادم.

-بفرمایین بیرون، نه حال شما مناسبه و نه حال ما! متاسفم که فکر کردم اَمین فرحنازین، شما دوستشم نیستین!

با پوزخند رفت. سعی کردم دخترك بیمارم رو آروم کنم، با خشم و غصه اشك می‌ریخت.

-کثافت به من می‌گه که راستشو بگو، چرا جراحی شدی؟ چرا خودتو دستی دستی بدبخت کردی؟! (روی سینه اش زد.) من خودمو بدبخت کردم؟! من...من...خدا لعنتت کنه، به من می گه که بیست و چهار ساعته با اون برادره جیك تو جیکین، بایدم همین بشه! بذار حاجی بیاد ببینم با این آبروریزی چیکار می‌کنه؟!

دستم از سر فرح جدا شد و روی صندلی آوار شدم. خواب نمی‌دیدم؟ این تهمت و بهتان خطاب به من و برادر نازنینم بود؟! خدایا! نفسم گرفت! فرح ترسیده لیوانی آب به لبم نزدیك کرد.

-مامان جون غلط کردم، خسرو غلط کرد، تو رو خدا ببخشین! بخورین، این آب لعنتیو بخورین!

آرام نمی‌شدم، اما فرح چه گناهی کرده بود؟! زمزمه کردم:

-بخواب، من آرومم!

فردا پس از ترخیص و گرفتن پرونده ی پزشکی، فرحناز رو پیش پزشك متخصص زنان بیمارستان بردم. فرح با تعجب پرسید:

-چرا؟ چی شده؟!

روی صندلی نشستم و فرح هم نالان نشست و با ناراحتی پرسید:

-چرا اینجاییم؟ چی شده آخه؟!

به چشماش خیره شدم و گفتم:

-توی دنیا هیچی برای یه مسلمون ارزشمندتر از آبروش نیست و هیچ پستی هم بدتر از تهمت نیست؛ نمی‌ذارم به راحتی به آبروی دو خانواده تهمت زده شه! الان می‌ری تو و می‌گی یه برگه ی سلامت بهت بدن، هر چی هم خانم دکتر گفت انجام می‌دی، فهمیدی؟

متعجب پرسید:

-برگه ی سلامت چیه؟ آبروی کی؟! من چه کار اشتباهی کردم؟!

خدایا، این دختر چرا اینقدر ساده بود؟!

-باید همین امروز ذهن کثیف خسرو خان پاك بشه! اگه یه کلمه، فرح یه کلمه ی نادرست تو دهنی بچرخه، بابای تو و برادر من نابود می‌شن، فهمیدی چی گفتم یا نه؟

رنگش از شرم سرخ شد و صورتش پر اشك، سرشو پایین انداخت.

-خدا لعنتت کنه خسرو، خدا لعنتت کنه! باشه می‌رم، شما همینجا باشین.

حالا بهش حق می‌دم که اصرار داشت کسی از عمل خبردار نشه!

وقتی بیرون اومد، با چشماش زمینو می‌کاوید. برگه ای به دستم داد، ندیده تو کیفم مچاله اش کردم.

-بریم، غصه نخور عزیزم!

به منزل که رسیدیم، فرح رو به حال خودش گذاشتم و رفتم توی آشپزخونه و سریع غذایی آماده کردم. امروز هم از دست رفته بود و پنج روز به آمدن حاجی باقی مونده بود. چادرمو سر کردم و سری به فرح زدم، خواب بود. از خونه بیرون زدم و به اولین لوازم تحریر که کار کپی انجام می‌داد، سری زدم. از تموم مدارك پزشکی و کارت سلامت

کپی گرفتم و به شرکت داروی حامی رفتم؛ یه شرکت بزرگ و معتبر توی شهر کوچیك من. از اطلاعات شرکت پرسیدم:

-آقای خسرو مدبر تشریف دارن؟

-بله، طبقه ی دوم اتاق مدیریت.

چند دقیقه بعد پشت در اتاق مدیریت، دستی به چادرم کشیدم، مدارك رو توی دستم فشردم و آهسته به در ضربه زدم. صدای خودش بود:

-بفرمایین تو.

وارد شدم، روی میز خم شده بود و مطلبی می‌نوشت. سر بالا آورد و با دیدنم، با حیرت از جا برخواست.

-شما؟!

پوزخندی زد و چهره اش آروم آروم از عصبانیت سرخ شد، دستاش رو توی جیب روپوش سفید فرو کرد.

-چیکار دارین؟ نکنه...

اجازه حرف زدن ندادم!

-فقط باید چیزی رو بهتون می‌دادم، خودم اومدم، چون به کسی اطمینان نداشتم و می‌خواستم بعداً منکرش نشین!

مدارك رو روی میز گذاشتم و از اتاق بیرون زدم، نمی‌خواستم حتی یه دقیقه هم تو مکانی که اون بود نفس بکشم؛ مرتیکه ی...لا اله الا اللّٰه!

حالا باید می‌رفتم تولیدی آقای مهربان. با سر کارگر تولیدی که آقا هوشنگ بود، صحبت کردم؛ قرار شد چند تا از بچه ها بیان و فردا خونه رو نظافت کنن، یکی دنبال تهیه ی پارچه ی استقبال بره و اونو دو روز دیگه سر در خونه نصب کنه و دو تا از بچه ها هم یك روز قبل از اومدن حاجی، از میدون تره بار سه نوع میوه بخرن.

خب، حالا می‌مونه ناهار و سالن پذیرایی. فرح که نمی‌تونه با این حالش نگران پذیرایی و شکم مهمونا باشه!

خسته به خونه رسیدم و سراغ فرح رفتم، هنوز خواب بود. آروم صداش کردم، کمی نق زد و یهو منو طرف خودش کشید و به زور سرشو روی پام گذاشت!

-آخیش، چه قدر دلم براتون تنگ شده بود! چیه بیمارستان؟ آدمو از عشقش جدا می‌کنه!

زدم تو سرش.

-یعنی خاك! پاشو، الان کیان میاد می‌خوایم ناهار بخوریم؛ خیلی بوی مریضی میدی!

بلند شد.

-باشه، دکتر گفت تا سه روز غذای سفت نخورم و حمومم نرم، پس می‌رم لباسامو عوض کنم و بیام آشپزخونه، الان آماده می‌شم.

با بلوز و شلوار ارغوانی و موهای بلند بافته شده، وارد آشپزخونه شد و پرسید:

-کاری هست انجام بدم؟

-بشین و گوش بده، اتفاقای دیشب و امشب رو فراموش می‌کنی و توی جمع هم رفتارت با خسرو تغییری نمی‌کنه! حرفای خسرو همین جا چال می‌شه، فهمیدی؟

بلند شد.

-چرا؟ جواب محبت شما رو اینجور داده، حالا هیچی نگم؟! به بابا می‌گم که چیکار کرده!

-ابله! با گفتنش فقط فکر کن یك درصد حرف تو زبون فامیلت بچرخه، بابات چه جور حرفا رو جمع کنه؟ هان؟! از برگه ی سلامتت صد تا کپی بگیره و بین فامیل پخش کنه؟!

از شرم سرخ شد.

-تو رو خدا چیزی نگین، باشه من اون بی شعور رو به خدا واگذار می‌کنم.

-امروز رفتم تولیدی و با آقا هوشنگ کمی کارای استقبال حاجی رو هماهنگ کردم، نگران چیزی نباش!

-نمی‌دونم چه طور تشکر کنم؟!

صدای زنگ خونه، منو از شنیدن تعارفاتش نجات داد! چادر سرمه ای رو به سمتش پرت کردم.

-غذا رو بکش، کیان جون الان گرسنه و خسته است؛ سر به سرش نذار!

این چند روز رو حسابی استراحت کن تا زودتر خوب بشی و یه زنگم به بابات بزن، دیشب خواب بودی زنگ زد، نگرانت بود.

نشستن کمی برایش سخت بود، ناهار رو بردم توی اتاق تا با هم بخوریم، البته اون که باید سوپ یا آش ساده می‌خورد.

بعد از ناهار، از کیان پرسیدم که می‌تونه یه رستوران یا سالنی برای ناهار حاجی جور کنه؟ قرار شد از چند نفر بپرسه، پای تلفن نشست به زنگ زدن. برای چرت بعد از ناهار به اتاقم رفتم. فرح با ناراحتی داشت گوشی رو به زانوش می‌زد. دستی به موهای کوتاهم کشیدم و با انگشتام مرتبش کردم.

-چی شده؟ چرا ناراحتی؟

بدون نگاه کردن به من، با عصبانیت گفت:

-بی شخصیت مرتب داره زنگ می‌زنه یا پیام می‌ده!

کنجکاو پرسیدم:

-چی می‌گه؟

با انگشت کشیده، نم اشك چشمای سرخ شده رو گرفت.

-اصلا نمی‌خونم، حذف می‌زنم. گوشی رو جواب نمی‌دم.

-چرا؟ بهتر نیست ببینی؟

-منم غرور دارم، حیثیت دارم، نمی‌خوام؛ خواهشا شما هم اصرار نکنین! اصلا خاموش می‌کنم، خلاص!

گوشی خاموش شده رو پایین تخت پرت کرد و دراز کشید. آثار درد توی صورتش عیان بود، قرص مسکن خورد و خوابید.

کیان برای هماهنگ کردن سالن مرکزی مخابرات برای مراسم، سراغ یکی از مسئولین رفت. من ترجیح دادم به جای خوابیدن، چند جا برای ترم جدید خوش نویسی زنگ بزنم. شهریور نفسای آخرش رو می‌کشید. صدای زنگ خونه، منو از حس خوب خمیازه کشیدن بیرون آورد؛ جناب مهندس شیمی، یکی از سهامداران شرکت داروی حامی پشت در خونه ی ما چیکار داشت؟! چادر به سر کرده و به حیاط دویدم. یه نفس عمیق، آهان! در رو باز کردم و چشمم به چشمای سبز و تیز آقا افتاد! چند لحظه سکوت، انگار هر دو منتظر شکستن سکوت به دست دیگری هستیم! کوتاه اومدم.

-بله، امری بود؟

انگار خصمانه شروع کرده بودم! نگاهش همچنان خیره بود:

-اجازه هست بیام تو حیاط؟

بدون تعارف عقب رفتم، وارد شد و شرمگین گفت:

-من...متاسفم، می‌خوام فرحناز رو ببینم و شخصا ازش معذرت بخوام، آخه تلفنامو جواب نمی‌ده. خب، شما به من...شما به من حق نمی‌دین؟

مثل اینکه تازه متوجه شده بود که توی تهمتش من چه جایگاهی دارم! با شرمندگی بیشتر گفت:

-خب، من خیلی احمقانه حرف زدم. نیاز نبود بیاین شرکت، الانم می‌خوام معذرت خواهی کنم و فرحو ببرم.

ابروهام بالا جهید و تو دلم گفتم:

-بدبخت، ببین اصلا به روت نگاه می‌کنه، بعد از بردن حرف بزن!

خونسرد گفتم:

-فرح خوابه و حالشم خوب نیست، می‌دونین که تازه جراحی شده؟!

از خجالت، سر به زیر انداخت و گفت:

-شما باهاش حرف بزنین با من بیاد!

چه پر رو بود!

-آقای مدبر، بابای فرح اونو به من سپرده و تا وقتی هم که فرح خودش بخواد، اینجا می‌مونه. من فقط می‌تونم ازش خواهش کنم شما رو ببینه، همین!

دیگر اصراری نکرد. فرح رو آهسته از خواب بیدار کردم و ازش خواستم با پسر خاله اش حرف بزنه، اما فرح فقط جیغ کشید! بغلش کردم.

-این کارا چیه دیوونه؟! الان فکر می‌کنه دارم شکنجه ات می‌دم!

-نمی‌خوام ببینمش، مگه زوره؟

-آره زوره! ببینش تا زودتر از شرش خلاص شی!

چادر را با حرص به سر کشید و همانطور عصبانی روی تخت لم داد.

-باشه، بیاد ببینم چی از جونم می‌خواد؟

اَه، چه قدر کولی بود و من نمی‌دونستم! خسرو خان به اتاقم راهنمایی شد. با چشماش مثل تلسکوپ، همه جای خونه رو رصد می‌کرد! فرح بلند گفت:

-خانم، شما هم بیاین اینجا!

دختره ی لجباز! خسرو حالش رو پرسید، فرح جواب نداد.

مرد بیچاره زمزمه کرد:

-فرح، من اشتباه کردم. می‌دونم رنجوندمت، اما می‌خوام منو ببخشی؛ می‌شه؟

همون موقع، زنگ خونه به صدا در اومد. فرح نیم خیز شد.

-می‌دونی کیه؟ صاحب خونه، آقا کیانه. می‌دونی چرا زنگ می‌زنه؟ می‌خواد به نامحرم اینجا خبر بده که داره میاد تو خونه ی خودش! با اینکه می‌دونه خواهرش همیشه اینجاست، یك ماهه یك نگاه و یك کلمه از کسی که بیست و چهار ساعت مزاحمش هستم نشنیدم؛ اونوقت تو به راحتی بدترین فکرا رو می‌کنی؟! واقعا از من و از مادرم و پدرم خجالت نکشیدی؟! مگه من تا حالا خطایی کرده بودم؟ می‌خوای بخشش بگیری، باید از این خانم و اون آقا معذرت خواهی کنی! برو، برو دیگه نمی‌خوام ببینمت!

جمله ی آخر رو با فریاد گفت. خسرو تو بهت بود که ضربه ای به در اتاق خورد.

-نیلی، چیزی شده؟ کسی اینجاست؟

فرح تو صورت خسرو پوزخند زد.

-معرفتو دیدی؟ می‌خوای یه مرد ببینی، الان بیرونه؛ برو خوب نگاهش کن!

خسرو شکست و من به چشم خودم شکستنش رو دیدم! بلند شد، چند لحظه مکث کرد و به سمت فرح چرخید و رنجیده گفت:

-پس این آقا رو دوست داری؟ کسی که خودش خبر نداره، درسته؟!

آهی کشید و از اتاق خارج شد. کیان چایی به دست رو به روی تلویزیون نشسته بود که با دیدن خسرو، از جا برخاست. هر دو به هم خیره شدن بدون کلامی، هر دو پر از کنجکاوی بودن با یك تفاوت؛ برادرم پر از اطمینان و معصومیت، خسرو پر از حسرت و خشم!

سریع گفتم:

-ایشون آقا خسرو پسرخاله ی فرحناز جونه، ایشونم برادرم کیان.

کیان قدم اول را به طرف ببر زخمی برداشت! به خدا با اون چشمای درشت سبز و سرخ، مثل ببری بود آماده ی جهیدن! من که ترسیدم!

-سلام، خوش اومدین. بفرمایین در خدمت باشیم.

خسرو که همچنان سر تا پای برادر جذابمو رصد می‌کرد، گفت:

-نه، دیگه مزاحم نمی‌شم، البته باید زودتر خدمت می‌رسیدم و بابت محبت شما و خواهر محترمتون جهت فرحناز، شخصا تشکر می‌کردم! خب دیگه، باید ببخشید!

وای، چه لفظ قلم حرف می زد! حالا اگه می‌خواست خود واقعیشو نشون بده، مثل طبیعت وحش در حال دریدن گلوی کیان بود!

خسرو تیز تر از کیان بود و سریع رقیب رو شناخت، نمی‌دونستم بالاخره کنار می‌کشه یا نه؛ اما برادر ساده ی من، (البته فقط تو این موضوع!) اونو فقط یك ملاقات کننده ی نگران دید!

****

فرح ساك مسافرتی زیبای کرم شکلاتی رو به طرفم گرفت:

-خانم سوغاتیا رو بیا ببین، ببین بابا چه کرده!

هفته ی خسته کننده ای رو پشت سر گذاشته بود؛ اومدن مهمونا از تبریز یك روز قبل از اومدن حاجی، رفتن اونا بعد از دو روز خوردن و خوابیدن!

حضور آزار دهنده ی خاله و خسرو در تمامی لحظات، درد جای بخیه ها، خودداری من از رفتن به منزلشون (فقط برای استقبال با کیان فرودگاه رفتیم و من امانتی رو تحویل باباش دادم.) و اصرار من که این چند روز خونه باشه و بهانه دست کسی نده!

حالا آسوده و خسته، سوغاتی ها رو برام بیرون می‌آورد.

-ببین خانم، سر چادر مشکی (کن کن) من رو برای شما هم آورده، اینم یه جین سرمه ای برای کیان جون!

خندید:

-خودم به بابا گفتم که برای کیان شلوار و کفش آدیداس بیاره، اونم نامردی نکرده و دو تا تیشرت ایتالیایی و این جین آمریکایی رو هم روش گذاشته، چه خوش تیپ بشه پسر من!

زدم تو سرش.

-یعنی خاك تو اون سر ضعیف النفست! چهار تا کلمه می‌گی، توش پنج تا کیان بیرون میاد! یعنی یه شوهر ذلیل بشی که دومی نداشته باشه!

نیشش باز شد!

-خب چیکار کنم؟ آئورت قرمز و سفید و هفت رنگ قلبم می‌گه کی...یا...ن! البته یه ساعت به یه ساعتم می‌گه عشق اولم مامانی!

سری تکون داد.

-حالا ولش کن! آهان، این یه قواره چادر نماز و اینم یه قواره پارچه ی مانتویی سبز! وای، مال شما چه قدر خوشگله! مال من کرمیه. اینم چند تا چیز کوچیك، جوراب و روسری و یه کتاب از مکانای مقدس مکه که بابا جلوی عمه رو نکرد، وگرنه عمه سر بابا رو بریده بود! بابا به همه ی خانما یه قواره چادر و به مردا هم یه قواره پارچه ی سفید پیرهن داد. راستی، گفت باید حتما فردا شب بیاین خونه ی ما شام، می‌خواد شخصا با شما و کیان حرف بزنه. عذرخواهی کرد که خودش نمی‌تونه بیاد، آخه وقت و بی وقت دوستا و همکاراش میان دیدنش!

سوغاتی ها رو جمع کردم.

-باشه، مزاحم می‌شیم! گفته باشم؛ غذا از بیرون می‌گیرین، کباب و جوجه!

خندید و سرشو تو بغلم جا داد.

-باشه، هر چی شما امر کنین! اوم...دلم برای عطر یاسم تنگ شده! هو...م...آخیش، می‌خوام بخوابم!

به دقیقه نکشید که نفسای منظمش بلند شد! دخترك دوست داشتنی من، دلتنگ و خسته بود! موهاشو نوازش کردم. با داشتن کیان، هیچ وقت نیاز مادرانه ای در خودم حس نمی‌کردم که ناکام مونده باشه، حضور فرح در این چند سال و محبت دخترونه اش، منو به رفتارای کاملا مادرانه سوق داده بود و حس می‌کردم به راستی از خون من

و از وجودم تشکیل شده! بعضی روزها که قلبم فشرده می‌شد، می‌دونستم برای اون اتفاقی افتاده و براش مادری می‌کردم، همونطوری که اون برام فرزندی می‌کرد!

می‌دونستم علاقه به کیان هم در راستای علاقه به من و نزدیکی بیشتر به من هست، البته خصوصیات اخلاقی و جذابیتای مردونه ی کیان هم بی تاثیر نبود! وای که دلم غنج می‌رفت از تصور ازدواج دو موجودی که بیشتر از همه توی دنیا دوست داشتم! جالب چهره و اندام هر دو بود؛ پوست روشن، موهای قهوه ای، چشمان قهوه ای و قد بلند در هر دو مشترك بود! بیشتر به نظر می‌رسید که اونا خواهر و برادرن تا من و کیان! کیان قد و هیکل بابا و پوست سفید و چشمای روشن مامانو به ارث برده بود؛ یعنی بهترین هر کدوم! من پوست گندمی و چشمای قهوه ای سوخته بابا و قد و هیکل کوتاه و پر مامانو به ارث برده بودم. شکر، هر دو هوش و محبت و ایمان والدین مهربونمونو با بیشترین درجه به ارث برده بودیم!

بیدار شد و شیطنت رو شروع کرد!

-بذار این تی شرت قرمز رو بپوشم ببینم بهم میاد؟!

-فرح، اون ساکو بذار کنار! اِ...اونا رو به هم نریز!

سرخوش با سوغات کیان مشغول شد، درست مانند پسرکی که با تیله های رنگیش عشق می‌کنه! بلند و هیجان زده گفت:

-وای، چه قدر این رنگ به من میاد! اصلا خودم برش می‌دارم!

****

قاصدکا رو تو دستم گرفتم، چهار قاصدك سبك و زیبا! کمر راست کردم و چشمامو بستم.

-می‌خوام برین پیش مامان و بابا و بگین حالمون خوبه، اونا هم خوب باشن.

با فوت کردن، تك تکشون رو به دست باد ملایم سپردم. جارو کردن حیاط تموم شده بود، حالا می‌خواستم کمی آب بازی کنم! شلنگ آب رو به چهار طرف حیاط می‌گرفتم و آب رو با فشار شلیك می‌کردم! صدای موتور کیان، اجازه ی بازی رو ازم گرفت! در پناه دیوار قرار گرفتم تا وارد بشه. زنگ زدن و چرخش در روی لولا. شیطان نجوا کرد:

-خیلی وقته باهاش شوخی نکردی، الان فرصت خوبیه؛ آب رو بگیر سمتش!

به شیطان پرخاش کردم!

-برو رد کارای بزرگترت! به خاطر یه لحظه شادی، ناجوونمردونه شوخی کنم؟ اگه کیان مریض شد، تو می‌خوای بیای کمکم؟!

شیطان اخم کرد!

-منو ببین وقت ارزشمندم رو صرف چه کسی کردم!

-نیلی، اونجا چیکار می‌کنی؟

با نیش باز، خودمو از دیوار جلو کشیدم و گفتم:

-سلام، آب بازی! میای بازی؟

چهره ی متعجبش با لبخند تزئین شد.

-به خدا خسته ام و حال حموم رفتن ندارم، بذار سر فرصت!

انگشت اشاره ام لب شلنگ چسبیده شد و آب مثل چتری توری روی سرش قرار گرفت! با سرعت به سالن دوید.**

-نکن دیوونه!

شلنگ رو جمع کردم.

غضروف رون مرغ رو زیر دندون جویدم، عاشق این غضروفا بودم.

-می‌گم کیان، امشب خونه ی فرح دعوتیم، برای شب برنامه نریزی!

کمی دوغ خورد.

-آخه من چرا باید بیام؟ خودت برو دیگه!

اخم کردم.

-من چه حرفی دارم با یه مرد بزنم؟! حداقل تو با اون مشغول می‌شی. اصلا از هر دومون دعوت کرده، زشته تنها برم!

لبخندی زدم.

-کیان بیای خیلی به نفعته؛ باباش باهات آشنا می‌شه، شاید تو دل اونم جا گرفتی، اونوقت کارا زودتر ردیف می‌شه!

پس از ماجرای شکستن مچ کیان، اولین بار بود غیر مستقیم اشاره به علاقه ی فرح می‌کردم. این برادر خیلی مثبت رو باید هل حسابی می‌دادم، هنوز وقتش نبود!

لبخندی زد و گفت:

-نیلی جدیدا خیلی توهم می‌زنی، حواسم هست!

نیشم باز تر شد.

-باشه، من توهم! راستی، اون تیشرت قرمز رو با جین مشکیت بپوش، می‌خوام ببینه چه گل پسری دارم!

سری به تاسف تکون داد.

-خل بودی و با این وروجك دیوونه هم همنشین شدی، دیگه راستی راستی باید برات فاتحه خوند! آبجی خوبی بودی!

****

-فرح، چرا اینقدر زنگ می‌زنی؟! بابا جان، بعد از نماز میایم دیگه!

-خب زود باشین! چاییم جوشید، خورشم ته گرفت، حوصلم سر رفت، سرم...

-فرح من رفتم، تو فعلا تو نثر و نظم غلت بزن!

سلام نماز را دادم.

-کیان آماده بشم؟

کنار گوشم گفت:

-من که آماده هستم، تو چی؟

به عقب برگشتم:

-اِ...کی آماده شدی؟!

سریع چادر نماز رو کنار زدم و از جا جستم. مانتو شلوار آبی روشن، مقنعه ی سرمه ای و جوراب خاکستری؛ نه اهل آرایش بودم و نه اهل ست کردن کیف و کفش و جوراب و لباس، همین بودم دیگه! قرارم نبود چادر تو مهمونی بردارم یا دلبری کنم، دلبر کس دیگه ای بود که الانم کنارم داشت کتونی سفیدشو می‌پوشید!

لباس چهار خونه ی سرمه ای ـ آبی، شلوار کتان کرم و کت پاییزه کرمی بود که لباسای دلبر رو تشکیل می‌داد! بمیرم، چه دلی امشب از دستش جزغاله می‌شد! بی اختیار خندیدم. صورت اصلاح شده و مهتابیش رو با تحیر به من دوخت.

-نامرتبم؟!

روی زانو خم شده بود و من بالای سرش ایستاده بودم طوری که موهای مرتبش به هم نریزه، سرشو نوازش کردم.

-نه؛ تو ماهی، ماه!

تو دلم گفتم:

-الهی من فدات بشم!

فاصله ی خونه ی ما با خونه ی فرح، بیست دقیقه پیاده روی بود. به کیان که جعبه ی شیرینی توی دست داشت، گفتم:

-نزدیکه، پیاده بریم؟

موافقت کرد. سکوت و شب و خنکی هوا، حس خیلی خوبی بهم داده بود. پرسیدم:

-کیان، چرا یه ماشین نمی‌گیری شبا بریم بوق بوق؟

نگاهی کرد.

-بوق بوق که مال عروسیه، منظورت دور دوره؟

صورتمو تو هم کشیدم.

-دور دور چیه؟! اَه...از این سوسول بازیا بدم میاد! همون بوق بوق! هی ترافیك هی بوق، هی سبقت هی بوق، هی خطا هی بوق، هی...!

مثل همیشه، سر خوشگلشو تکون داد و گفت:

-تو رو خدا بس کن نیلی! هر کی تو رو نبینه، فکر می‌کنه یه بچه ی هشت نه ساله ای!

وای، نمی‌دونست حرصش می‌دم تا اون حرکت خوشگلشو بکنه! یعنی کسی این اندازه عاشق برادرش بود؟! اگه خجالت نمی‌کشیدم، روزی صد بار ماچش می‌کردم؛ اونم

اساسی! حیف، فقط وقت سال تحویل یا وقتی که از سفری برمی‌گشت، من می‌تونستم صورتشو بوس کنم!

زنگ خونه رو زد، صدای ذوق زده ی فرح بلند شد.

-سلام، اومدین؟ چه عجب، می‌ذاشتین صبح می‌اومدین!

بلند گفتم:

-دختر در رو باز کن! نکنه می‌خوای بیرون بهمون شام بدی؟

وقتی در خونه رو باز کرد، با شرم گفت:

-سلام آقا کیان، ببخشین، فراموش کردم شما هم هستین!

دلخور گفتم:

-آره دیگه، منم برگ چغندر!

دستمو گرفت.

-نگین تو رو خدا! بفرمایین، خوش اومدین!

کیان یا اللّٰه گفت و جلو رفت، فرح با چشم اونو دنبال کرد و آهسته گفت:

-از بس سرده، فکر نمی‌کردم بیاد!

-کجا بچه ام سرده؟! فقط خیلی آقا هستش و به دختر جماعتم رو نمی‌ده!

-خانم خدا خیرت بده! با این پسر تربیت کردن، خیالم راحته؛ چشاش هیچ وقت هرز نمی‌ره! لامصب چه تیپیم زده!

کفشمو در آوردم.

-فرح جان، وراجی نکن! بریم تو.

آقای مهربان با کیان مشغول چاق سلامتی بود، با دیدن من بلند شد و تعارفات شروع شد:

-خوش اومدین...

شام در محیط دوستانه صرف شد و بعد از اونم آقای مهربان از مخارج میهمانی پرسید که کیان تعارف کرد و حاجی اصرار! من ترجیح دادم به اتاق فرح برم و حرف مردونه رو به خودشون بسپارم. طبق معمول، حرفای خاله زنکی شروع شد! خواستگاری مجدد خاله از اون، گیر سه پیچ دادن یکی از دانشجوها برای گرفتن شماره، نگاه های آزار دهنده ی دو تا از پسرای همسایه و دلبری امشب کیان و تیر خلاص! همینه دیگه، نباید انتظار بحث دینی یا علمی از فرح داشت، اونم وقتی که دو قطب قلبش در مجاورتش هستن! واقعا چه قدر من محجوب و فروتنم!

وقت رفتن، فرح بسته ای رو تو دستم گذاشت.

-بابا به خاطر سی و پنج روزی که خونه ی شما بودم، این هدیه رو داده!

دستمو با بسته داخل دستش برگردوندم.

-پس اون سوغاتیا چی بود، هان؟

التماس کرد.

-مامانی، نگیری ناراحت می‌شه و اونوقت من گیرم؛ باید صد تا دلیل بیارم تا بذاره بیام پیش شما! به خاطر من، لطفا!

قبول کردم. یهو یاد چیزی افتادم، چه طور همه فراموش کرده بودیم؟! تو حیاط بودیم، سرمو به سمت حاجی بردم.

-آقای مهربان، مسئله ای فراموش شده، باید زودتر می‌گفتم!

هر سه با تعجب خیره ام شدند، حاجی پرسید:

-چه مسئله ای؟!

قدمی به فرح نزدیك تر شدم.

-وقتی حج بودین، فرح آپاندیسشو عمل کرد!

چشمای حاجی گشاد شد!

-فرح؟ عمل آپاندیس؟! چرا تو این مدت هیچ کس چیزی نگفت؟!

-به جز آقا خسرو، کسی چیزی نمی‌دونه. چون نزدیك اومدنتون بود و فرح نمی‌خواست شما اونجا خبردار و نگران بشین، اجازه نداد کسی بفهمه!

حاجی به طرفم اومد، دست دراز کرد و شونه ی فرحو گرفت و به طرف خودش کشید.

-آره دختر بابا؟! الان خوبی؟ چرا چیزی نگفتی باباجون؟!

اونقدر عاطفی که چشمای فرح خیس شد و دست باباشو به صورت برد و بوسید:

-بابا جون، مال دو هفته پیشه. الان خوبم، ببین اِنقدر حالم خوبه که فراموش کرده بودم!

حاجی همونطور که فرحو به خودش چسبونده بود، گفت:

-من چه طور از شما خواهر و برادر تشکر کنم؟!

کیان تنها گفت:

-وظیفه بود!

منم خندیدم.

-اگه اجازه بدین، ما مرخص بشیم...

باز هم تشکر! مرد قد بلند چشم سیاه که قلب پدرانه ی بزرگی داشت، تمام وجودمو دلتنگ بابا کرد. بغضمو بلعیدم؛ کسی نباید درد منو می‌دید، به خصوص برادرم!

باز هم پیاده روی دلنشین با هم خون نازنینم، باید کمی سرتق می‌شدم!

-آدمای خوبین؛ مهربون و محترم، مگه نه؟

کیان که دست در جیب کت کنارم قدمای کوتاه برمی‌داشت، جواب داد:

-آقای مهربان مرد شریف و زحمت کشی هست و خیلی هم اهل حساب کتاب! آخر کار خودشو کرد و تا قرون آخر مخارج رو حساب کرد و چك داد، فردا مبلغ چك رو بذار بانك.

وقتی بابا و مادرم تو راه مشهد با اتوبوس تصادف کردن و کشته شدند، بیمه ی عمر هر دو که مبلغ قابل توجهی بود رو من توی بانك به حساب مشترك خودم و کیان گذاشتم، برای آینده.

دو سال اول با حقوق وظیفه ی بابا که به هر دومون تعلق می‌گرفت، روزگار رو سپری کردیم؛ بعد من با حقوق کلاس خط و کیان هم با حقوق کارمندی، زندگیمونو می‌چرخوندیم. حقوق بابا هم بعد از شاغل شدن کیان، فقط به من می‌رسید؛ اما من بدون برداشتن ریالی، اونو مستقیم تو حساب می‌ذاشتم، برای کیان فکرهای زیادی داشتم؛ برادر نابغه ام که تو سن پونزده سالگی دیپلم گرفت و با بهترین نمرات هم مدرك لیسانسِ برقو به دست آورد؛ دوست داشتم ادامه بده تا مقطع دکترا، اما اون زیر بار نمی‌رفت. می‌دونستم فقط به خاطر من ادامه ی تحصیل نمی‌ده و این منو رنج می‌داد. اون حساب، هر ماه پر تر و پر تر می‌شد. چند بار ازش خواسته بودم یه ماشین بخره تا توی گرما و سرما برای رفتن به اداره و ماموریتاش اذیت نشه، ولی زیر بار نمی‌رفت و می‌گفت:

- اگه شرایط کسی سخته، اون تویی نیلو؛ نه من!

حالا می‌خواستم با اون سرمایه ی کوچیك، براش کارای بزرگ بکنم! به صورت آرومش نگاهی انداختم.

-دخترشم خیلی خوبه!

لبخندی محو روی ل*ب*ا*ش نقش بست.

-نیلو، چی می‌خوای بگی؟

خوبه، اونم تو راه اومده بود! با خواهش گفتم:

-خب، من کجا برم یه نفر رو برات پیدا کنم که هم کامل بشناسمش و تائیدش کنم، هم اون شرایط ما رو قبول داشته باشه و هم به دل هر دومون بشینه، هان؟ اگه به تو باشه که تا موهات مثل دندونات سفید شه، بیخ ریش خودمی برادر!

این بار خندید.

-معمولا برای دخترا این حرفو می‌زنن، نه برای ما پسرا؛ به خصوص از نوع خوش تیپش!

نه بابا، راستی راستی کیان بود؟! شاید فضایی ها برده بودنش و یکی جایش قرار داده بودن!

آروم بازوشو فشردم.

-تو الان واقعا کیانی؟!

ایستاد و با لبخند به صورتم خیره شد.

-قبوله خواهر، اما گفته باشم؛ همه ی کاراش با خودت، چون نه بلدم چیکار کنم، نه اهل جنگولك بازیم! از اون پسره خسرو هم خیلی خوشم نمیاد!

رسماً کپ کردم، باورم نمی‌شد!

دستشو محکم تو دستم فشردم.

-الهی قربونت برم، بالاخره کمی فکرت کار افتاد! وای، خیلی خوشحالم!

اون شب یکی از زیباترین شبای زندگیم بود، شاید هم سکوت و مهتاب قفل زبون عزیزمو باز کرده بود! تا خونه حرفی نزدم، نمی‌خواستم طلسم بشکنه!

صبح وقت صبحونه، فقط نگاهش کردم و اونم خونسرد روی نون سنگك کره و پنیر کشید و داخل دهن گذاشت، پشت بندش هم یه لیوان چایی نبات دبش بالا داد! از جا بلند شد و الحمدالله گفت، هنوز خیره اش بودم، مهربون نگام کرد.

-نیلی جون، دیشب عقلم سر جاش بود! یه ماهه دارم در موردش فکر می‌کنم؛ دختر خوبیه، تو رو دوست داره و اخلاق و رفتار خوبی داره، می‌دونم به منم بی میل نیست، پس حله!

آروم پرسیدم:

-خودت چی؟ بهش علاقه نداری؟

دست راستو داخل موهاش لغزاند.

-خب، ازش بدم نمیاد و دختر دیگه ای توی ذهنم نیست، می‌دونم هیچ وقت به کس دیگه ای هم فکر نمی‌کنم، پس چرا از موقعیت مناسب استفاده نکنم؟

حرفاش مثل همیشه، منطقی و عاقلانه بود. نمی‌دونم چرا این بشر اینقدر خونسرد و عاقل بود؟! بعضی وقتا فکر می‌کردم که اون از من بزرگتره!

کفشاشو پوشید و ایستاد.

-اما توی این یکی دو هفته، چیزی بهش نگو! در ضمن، من چند تا شرط کوچولو هم دارم که باید بدونه، اونا رو می‌ذارم برای روز خواستگاری!

و رفت. هنوز گیج بودم، باید خودمو راست و ریست می‌کردم. زنگ زدم به آقای ستوده و کلاس اون روز رو کنسل کردم. آماده شدم و زنگ زدم به آژانس، حوصله ی پیاده روی تا سر خیابونو نداشتم.

رسیدم به بهشت کوچکم، رو به روی امامزاده سر خم کردمو سلام دادم.

-سلام آقا، منم دختر خودتون؛ مواظب بابا و مامانم هستین؟

آهسته روی خونه های یه اندازه و سردِ سفید و سیاه قدم می‌زدم و به خونه ی عزیزام نزدیك می‌شدم، کنارشون روی تکه روزنامه ای نشستم و با دستمال و گلاب، سنگ سفید رو شستم. بعد از خوندن فاتحه و سه توحید، بوسه ای نثارشون کردم.

-سلام بابا، سلام مامان، منم نیلوفرتون، گل سرسبدتون...بابا، دیروز اونقدر دلتنگت شدم که...وقتی بابای فرح اونطور دخترشو نگاه می‌کرد، فقط تو رو می‌خواستم، بابای خوب خودمو؛ می‌خواستم بودی و بغلم می‌کردی و مثل همیشه می‌گفتی:

-تکیه کن برشانه ام ای شاخه ی نیلوفرینم

تا غم بی تکیه گاهی رو به چشمانت نبینم!

بابا غمگینم، دلم تو رو می‌خواد!

اشکا دست و صورتمو خیس کرد و من در اون خلوت مهربانانه ی گورستان به جای سینه ی پدر، بر سینه ی سنگی گور خم شده و گریستم!

کمی که آروم شدم، سراغ مادرم رفتم.

-سلام مامان، سلام خانم گل، یادته وقتی بابا بهت می‌گفت خانم گل، تو می‌گفتی داریوش نگو بچه ها یاد می‌گیرن، من گل نازم؛ بعد بابا بهت می‌گفت که تو فقط خانم گل خودمی، این پدر سوخته ها غلط می‌کنن! اینا باید بگن مامان، نهایتش مامان گلی!

با چشمای خیس، خندیدم و گفتم:

-مامان، یادته می‌گفتی که داریوش، بچه های مردم از دست تو چی می‌کشن؟! اونوقت بابا می‌گفت که معلم ریاضی باشی، خوش اخلاق باشی، خوش چهره هم باشی؛ باید بگی ماماناشون از دست تو چی می‌کشن؟! اونوقت تو می‌خندیدی و می‌گفتی که

می‌دونم از این عرضه هام نداری! بابا می‌گفت که می‌خوای فردا جلسه ی والدین بذارم ببینی چند تا مادر میاد و چند تا بابا؟ تو جلو می‌رفتی و باز هم می‌خندیدی و می‌گفتی که من فدای مرد خونه ام بشم، من که می‌دونم اونجا چه خبره...می‌دونم پدر بچه های من جلوی جنس لطیف اونقدر خشن می‌شه که دست و پاشونو گم می‌کنن و خفه می‌شن! مامان، حالا پسر همین بابا خوشگله، پسر ناز تو که همش غر می‌زدی آخه داریوش، کیان اسمش نه به من می‌خوره و نه به خودت و نیلوفر! بابا هم می‌گفت که وای خانم گل، تو که اینقدر دیر نمی‌گرفتی! کیان* یعنی همه چی؛ یعنی وطن، یعنی خانواده...آره، همین کیان جونمون می‌خواد داماد بشه! مامان، کیان مثل بابا شده؛ مهربون و عاقل و مومن. می‌خوام براش عروسی بگیرم، مثل خودت شیطون و نجیب و مهربونه. مامان ناراحت نشی، از خودت خوشگلتره؛ همونطور که پسرت از بابا خوشگلتره! وای، چه عروس و دامادی بشن اونا! مامان، عروستو دیدی؟ اینجا اومده، تازه یه بخش اسمشم مثل خودته، ناز و فرح ناز! بابا...مامان، شما نیستین و من غمگینم؛ اما هدیه ای برام گذاشتین که کمتر غصه بخورم، ازتون ممنونم! لطفا دعام کنین، دعا کنین بتونم این دو نفر رو به هم برسونم.

سکوت کردم و چشمامو بستم. چه قدر گذشت رو نمی‌دونم، اما آروم شدم؛ انگار قلبم آروم شد و فشارِ روی سینه برداشته شد، انگار مامان و بابام سر و صورتمو بوسیدن و نازم کردن، انگار خدا بهم لبخند زد، منم لبخند زدم و براش بوسه فرستادم!

****

فرح با اینکه نیاز مالی نداشت، ولی دنبال کار بود. دوندگی و تلاشش نتیجه داد و تو یه مدرسه به صورت حق التدریس مشغول تدریس ادبیات شد.

یك ماه از شب مهتابی خاطره انگیز می‌گذشت و من منتظر فرمان آقا کیان بودم تا عملیاتو راه اندازی کنم، اما انگار موجود فضایی رفته بود و برادرم برگشته بود!

کمی عصبانی بودمو منتظر انفجار! دوشنبه شب بود و من خسته و گرسنه از کلاس به خونه اومدم و با لباس رفتم تو حموم. آخیش، آب گرم چه قدر خوب بود! لباسامو پوشیدم و بیرون اومدم. کیان تو آشپزخونه منو دید.

-عافیت باشه، چایی می‌خوری؟

سری تکون دادم. چایی رو به روم گذاشت و کنارم نشست.

-چرا موهاتو خشك نمی‌کنی؟ سرما می‌خوری!

احمقانه گفتم:

-طول می‌کشه و شاممون دیر می‌شه! اگه حالا زن داشتی، من با خیال راحت از سرکار می‌اومدم و شامم ردیف بود!

با چشمای گرد شده نگاهم کرد!

-نیلی خوبی؟! چه ربطی داره؟

با لبای آویزون گفتم:

-بی ربط نیست! خب همین حموم رفتن و مو خشك کردن و وسایل شامو آماده کردن، می‌دونی چه قدر زمان می بره؟!

دست روی پیشونیم گذاشت.

-تب که نداری، نیلو جون چی شده؟! می‌خوای سرم داد بزنی تا آروم شی؟! اصلا برم غذا بخرم؟

بغض کردم.

-خب چرا نمی‌گی کی بریم خواستگاری؟ من دوست دارم داماد بشی، به مامان و بابا قول دادم!

نگاهش چه قدر ملایم و مهربون شد، مثل وقتی که مامان آرومم می‌کرد. کلاه قرمز و گرمش روی کاناپه بود، اونو رو سرم کشید و با مهربونی موهامو داخلش جمع کرد.

-خب، نیلو خانم از دست برادر بی عرضه اش عصبانیه؛ درسته؟

با انگشتم ور رفتم.

-بیخود حرف نزن، هیچم بی عرضه نیستی! خب قرار بود دو هفته ای بهم جواب بدی، الان یه ماه گذشته!

با نگرانی تو صورتش زل زدم.

-نکنه پشیمون شدی، آره؟

انگشت کوچیکشو زیر دندون زد.

-پشیمون نه، (شرمگین سر پایین انداخت.) منتظر بودم که تو قضیه رو پیش بکشی!

متعجب شدم، چی می‌گفت؟! الهی بمیرم، داداشم خجالت می‌کشید! نتونستم خوددار باشم، سرشو به طرف خودم کشیدم و محکم روی سرشو بوسیدم. انتظار این رفتار رو نداشت، چند لحظه طول کشید تا به خودش بیاد و لبخند زد.

-پس خودت هماهنگ کن!

از جا بلند شد و خودشو تو اتاقش انداخت. من حرکت موزون بلد نبودم، وگرنه از خوشحالی ساعتا خودمو مشغول می‌کردم!

یه شام خوشمزه، حق هر دومون بود! اون شب، از شوق تا دیر وقت بیدار موندم و برنامه ریختم. اول باید به عروس خانم خبر می‌دادم؛ تلفنی نه، حضوری! می‌خواستم واکنششو ببینم و کمی لذت ببرم! بعد این همه تلاش، مستحق کمی شیطنت بودم، نبودم؟!

کیان* به معنای سرزمین است. کی به معنای پادشاه و کی ان به معنای پادشاهان می‌باشد.

-چی می‌خواین بگین که با تلفن نمی‌شه؟! الان میام، برو تو کلاس! خانم، این بچه ها سرمو خوردن، من بعد مدرسه میام. چیزی لازم ندارین سر راه بگیرم؟

-فقط تو راه برام سس مایونز بخر.

-آخ جون، الویه داریم!

زیر لب پر رویی گفتم و گوشی رو گذاشتم. الویه غذای دوست داشتنی و مشترك هر سه نفرمون بود و من به خاطر اضافه وزن، سس کمی می‌زدم؛ اما فرح و کیان تا جا داشت، سس خالی می‌کردن!**

صدای زنگ و لبخند بی اختیارم! بیا فرح جون که برات آش پختم، اونم چه آشی! باز شدن در همان و آوار شدن اون هیکل روی من همان!

-چه طوری هوا؟ چه طوری نفس؟ (شلپ شلوپ ماچ رو گونه!) دو روزه ندیدمت!

به عقب هولش دادم، چهره درهم کشیده و صورتمو با آستین پاك کردم.

-نکن چندش، دراکولا، آدمخور!

با خنده به سمت سالن رفت.

-خب چیکار کنم؟ من دوست دارم و شما هم بدتون میاد، باید یه جور تحمل کنیم دیگه!

سس مایونز رو گرفتم و گفتم:

-می‌خوام موهامو کوتاه کنی، قراره این هفته بریم جایی!

چادر و کیف و مقنعه اش رو آویزون دسته ی صندلی آشپزخونه کرد.

-کجا به سلامتی؟

به سمتش چرخیدمو لبمو زیر دندون جویدم.

-ببین فرح جون، خودت می‌دونی چه قدر دوست دارم، اما نمی‌شه هیچ رقمه کیانو مجبور به کاری کرد!

با چشم و دهان باز به صورتم خیره شده بود، ادامه دادم:

-دیشب یه نفر رو پیشنهاد داد که این هفته بریم خواستگاریش!

پلکاش چند بار زده شد، به سختی نفسی کشید و گفت:

-خواستگاری برای کیان؟! خودش کسی رو معرفی کرده؟! خود کیان گفت؟ آره خانم؟ کیان خودمون؟!

دلم براش رفت! می‌خواستم بیشتر سر به سرش بذارم، اما طفلك داشت پس می‌افتاد! لیوانی آب به سمتش گرفتم و گفتم:

-بیا اینو بخور، حالا که چیزی نشده!

به آب لیوان خیره شد و زمزمه کرد:

-اون زن بگیره، من می‌میرم!

شونه هاشو فشردم.

-شوخی کردم، خودتو جمع کن!

صدای منو نشنید. خیره به لیوان آب، اشکاش سرازیر شد! صورتشو تو دستم گرفتم.

-فرحناز، عزیزم، شوخی کردم! ببین منو، شوخی بود!

لیوان آب رو تو حلقش خالی کردم و کمی هم به صورتش پاشیدم، رنگ پریده اش کم کم صورتی شد و با بغض گفت:

-الان راس می‌گین دیگه؟ قرار نیست برین خواستگاری؟!

-فرح، چرا اینقدر بچه ای و زود گول می‌خوری؟! داشتم سر به سرت می‌ذاشتم. وای، یعنی اینقدر داداش چلغوز منو می‌خوای؟!

خندیدم، فرح بی رمق گفت:

-تو رو خدا در مورد سه نفر با من شوخی نکنین؛ خودتون و کیان و بابام. هیچی تو دنیا برای من مهم تر از شما سه نفر نیست!

با کمك هم میز ناهار رو چیدیم و مشغول شدیم. اولین لقمه که پایین رفت، گفتم:

-ولی موهای سرم بلند شده، می‌خوام حسابی کوتاهش کنم!

با اخم گفت:

-آخه چرا شما نمی‌ذارین این بدبختا چن سانت بلند شن و فرت فرت کوتاه می‌کنین؟! به خدا الان مده، همه موهاشونو فر می‌کنن؛ اونوقت شما...!

سری تکون داد:

-اولین بار که اومدم خونتون رو یادتونه؟ روسری سر کردین که بهم برخورد، بعد از اونم یکی از آرزوهام شد دیدن موهاتون! خنده داره نه؟ از هر پسری هیزتر شدم، همه اش منتظر یه فرصت بودم که روسریتونو از سرتون بکشم! (خندید.) خدا خیر بده رب گوجه رو، یادتونه؟ اومدین از تو یخچال بردارین که افتاد و سر تا پاتون رو قرمز کرد، شما هم گفتین اَه و روسریتونو در آوردین و پرت کردین تو سینك، بعدم دیگه هیچ وقت سرتونو نپوشوندین!

یادم بود. لقمه ی بعدی رو فرو دادم.

-فرح، ازت می‌خوام تو حرف زدن باهام راحت باشی؛ بردارین و بفرمایین و اینا رو دیگه ول کن!

با خنده گفت:

-هم مامانی و هم معلممی و هم بزرگتر، نمی‌تونم؛ اما وقتی خواهر شوهرم شدی، شاید بتونم!

نچ نچی کردم و سر تکون دادم.

-اونوقت دیگه باید کامیون کامیون احترام خرجم کنی!

-کیان منو بگیره، با میراژ بهتون احترام می‌ذارم!

بعد از شستن ظروف و خوردن چایی، تو حیاط مشغول کوتاه کردن موهای سرم شد.

-به خدا حیفه، به این نرمی و قشنگی! اصلا اگه همین هفته خواستین شوهر کنین، نمی‌گن عروس کچله؟!

مشتی به پهلوش زدم.

-خفه شو و کارتو بکن!

قیچی رو لابلای موهام چرخوند.

-اصلا به من چه؟!

شروع کرد به خوندن ترانه ای که تازه شنیده بود. شونه ایی به سرم کشید.

-تموم شد نیلی آقا! یه تیغم کنار گوشت بکشم، دیگه عالیه!

به سمت حموم رفتم.

-یه چایی ببر تو اتاقم، الان با خبر دست اول میام؛ نخوابی!

سوز پاییزی وادارم کرد روی لباسام تنها کاپشن گرممو بپوشم و از حموم با دو خودمو تو اتاق بندازم و یورش ببرم سمت بخاری کوچیك اتاق!

-ووی، سرده!

فرح با چشمای بسته از تخت بلند شد و به سمتم اومد و کنارم لم داد و گفت:

-عافیت باشه، چاییتونو گذاشتم رو بخاری. خب، خبرتون چیه؟

سرمو به بخاری نزدیك کردم.

-فرح، از حالا تمرین کن چاییتو خبرت!

چشماشو باز کرد و خمیازه ای کشید.

-مامانی، ول کن تو رو خدا! خبر چیه که از صبح تو خماری گذاشتی منو؟!

لبخند محوی زدم.

-آفرین! فرح، یه ماه پیش اومدیم خونه تون رو یادته؟

نیشش باز شد!

-مگه می‌شه اون شبو فراموش کنم؟ براتون گفتم که چه قدر بابا از کیان خوشش اومد! خب چی شده؟

-اون شب در مورد تو از کیان پرسیدم؛ (هیجان زده جا به جا شد.) نظرش نسبت به تو مثبت بود، اما گفت باید فکر کنه.

گرمم شد، کاپشن سرمه ای رو از تن بیرون آوردم و چاییمو به لب نزدیك كردم. فرح سیخ کنارم نشست!**

-راست می‌گین؟! بعد چی شد؟ چی گفت؟

-چه قدر هولی! همه چی برعکس شده، خان داداش من ناز می‌کنه و تو اصرار! هیچی دیگه، عروس خانم دیشب بله داد!

-خانم جدی باشین! چه خاکی تو سرم شده؟!

موهاشو به سمت خودم کشیدم.

-بیخ ریش خودمی! امشب زنگ می‌زنم که فردا بیایم خواستگاری!

چند لحظه ساکت شد. با لذت خیره اش شدم، رنگش از سفید به سرخ تغییر کرد و بعدم جیغ بلندی کشید! چنان وحشیانه بغلم کرد که زیر تنه اش له شدم!

فریاد زدم:

-وحشی ولم کن! فرح خفه شدم، برو کنار!

گوشش بدهکار نبود، ابراز احساسات می‌کرد! نمی‌دونم بازوش بود یا پاش که میان دندونام گرفتم و فشردم، از درد جیغ کشید و خودشو عقب کشید. نفس بلندی کشیدم.

-دیوونه، داشتی خفه ام می‌کردی! چه قدر وحشی بودی و من نمی‌دونستم!

بلند شد و شروع به همون حرکات موزون کرد که من بلد نبودم! سری تکون دادم.

-خودم و داداشمو بدبخت کردم!

قری داد و گفت:

-وای، یعنی بهترین زن و شوهر می‌شیم!

دیگه مگه می‌شد اونو جمعش کرد؟! رفت سراغ رایانه ی کیان و شادترین آهنگو رو پخش گذاشت و با انرژی ابراز شادی کرد. ساعتی بعد، خسته روی تخت ولو شد.

-چرا کیان نمیاد؟ امروز دیر کرده!

-امروز تا غروب مشغوله، تو هم بیا کمك کن به من تا لباسا رو اتو کنم.

به سرعت چشم گفت و مشغول اتو زدن شد. نامردی نکردم، هر چی بود و نبود رو جلوش ریختم!

لبخند زد و گفت:

-باشه مامانی، فکر نکنین حواسم نیست؛ اما انقدر حالم خوشه که حاضرم لباسای کل همسایه هاتونم اتو کنم!

مظلوم شد.

-یه سوال بپرسم، راستشو می‌گین؟

مشغول تا کردن لباسا شدم.

-بپرس.

-شما تا حالا عاشق نشدین؟

به یاد چهره ی شیرینی افتادم و لبخند زدم.

-اگه منظورت دوست داشتن زیاد یه مرده که از خواب و خوراك بی‌افتی، چرا یه بار شدم!

مشتاقانه به دهنم خیره شد، ادامه دادم:

-چهارده ساله بودم که بابا یه فیلمی آورد به اسم تولیپ سیاه، هنرپیشه اش الن دلون بود و اولین بار بود که می‌دیدمش؛ وقتی اون می‌خندید یا سوار اسب بود، دلم می‌رفت. همه اش اونو می‌دیدم؛ تو مدرسه، تو خیابون، تو خونه! وقتی متوجه خطر شدم که فهمیدم حتی بعضی وقتا هم نمی‌تونم نفس بکشم و قفسه ی سینه ام خیلی درد می‌گیره! به شدت می‌خواستمش! بغض می‌کردم، روز و شب برام سیاه شده بود! فهمیدم دارم دیوونه می‌شم، به قدری خودمو سرگرم دوستام و درس خوندن و کار خونه کردم تا تونستم آروم بشم. شاید همون باعث شد دیگه هیچ وقت به دلم اجازه ندم از مردی خوشش بیاد. الان همه رو دوست دارم، اما عشق نه!

نگاهش عمیق بود.

-خیلی اذیت شدین؟

لبخند تلخی زدم.

-خیلی، اما همیشه می‌گم خدا خواست ضعف دل منو نشون بده تا همیشه مراقبم باشه. اگه به جای الن دلون عاشق یه پسر همسایه یا فامیل می‌شدم، مطمئن بودم نابود می‌شدم و ایمانمو از دست می‌دادم! خدا خیلی حواسش به من بود!

فرح بغض کرد.

-من از شما هیچی نمی‌دونم! شما همش برام سنگ صبورین، اما من لایق اینکه دوستتون باشم نیستم؛ من خیلی ضعیفم!

از جا بلند شدم.

-پاشو بریم سر وقت یه شام کیان دوست، خودتم جمع کن و لوس نشو؛ خیلی برام عزیزی!

مانتو و شلوار کرم به تن کردم و پرسیدم:

-کیان، این رنگ بهتره یا اون سرمه ای رنگه؟

کیان دستی به یقه ی بلوز سفیدش کشید و مرتبش کرد.

-سرمه ای!

زیر لب غر زدم:**

-شب خواستگاریته، اونوقت روشن نپوشم؟

ل*ب*ا*ش کمی کش اومد.

-شب خواستگاری من؟! بابا داریم می‌ریم خواستگاری! نیلی سرمه ای شیك تره، باور کن!

باور کردم، تو لباس سلیقه نداشتم! همیشه لباسی می‌خریدم که از طرح و رنگش خوشم می‌اومد، نه از مد خبر داشتم و نه از اینکه بهم میاد یا نه؛ بیشتر وقتا هم یه طرح بود!

کیان کت و شلوار طوسی به تن کرد، گل و شیرینی هم که قبلا خریده بود رو برداشت و گفت:

-الان ماشین میاد.

چادرمو سر کردم.

-بریم، من آماده ام.

دور از چشمش، ادکلن خوش بویی که تازگی براش خریده بودمو رو لباسش خالی کرده بودم؛ داماد باید تو ادکلن حموم کنه!

از ماشین پیاده شدیم، پرسید:

-از کجا گرفتی؟ بوی خوبی داره!

دلم ضعف رفت، همین چیزای کوچیك هم برام خیلی ارزش داشت!

-نمی‌گم؛ هر وقت تموم شد، خودم برات می‌گیرم!

زنگ زدیم و صدای حاجی رو شنیدیم:

-بفرمایین.

پشت در ورودی سالن چند جفت کفش زنونه و مردونه دیده می‌شد، مهمون داشتن؟! آقای مهربان به استقبال اومد، کیان با احترام بهش دست داد و شیرینی و گل رو تقدیم کرد. چشمم به خاله و شوهر خاله ی فرحناز افتاد که کنارشون خسرو و جوون دیگه ای نشسته بودن. سلام دادیم، خاله با دلخوری جواب داد. خسرو به کیان خیره شد و با ابروهای درهم زیر لب چیزی گفت و مرد غریبه هم با لبخند پاسخ داد. چیدمان مبلا چنان بود که من و کیان رو به روی حاجی و خاله قرار داشتیم و خانواده ی خاله هم سمت راستمون. فرح از آشپزخونه با ظرف شیرینی بیرون اومد. شیرینی روی میز قرار گرفت. شرمگین سلام کرد و با نگاهی به من، کنار پدرش نشست.خاله با همون نگاه درهم و لبخند اجباری پرسید:**

-تنها تشریف آوردین؟

یعنی چی؟ اون که می‌دونست پدر و مادرم فوت شدن! صورت فرح سرخ تر شد، کیان مستقیم خاله رو نگاه کرد.

-پدر و مادرمون رحمت خدا رفتن و بزرگ تر من تو شهرمون فقط خواهرمه، حاج آقا هم اونقدر ما رو می‌شناسن که نیاز به قشون کشی نباشه!

صورت خاله تیره شد و خسرو پاهاشو جا به جا کرد. حاجی مرد غریبه رو برادر آقای مدبر معرفی کرد، یعنی عموی خسرو. خب اون اینجا چیکار داشت؟!

کمی سوال و جواب، کمی توضیح و کمی شوخیای آبکی زمان رو جلو برد، حاجی گفت:

-خب، ما همدیگه رو خوب می‌شناسیم و فرح من انگار بیشتر دختر خونه ی شما بوده تو این چند سال تا دختر خونه ی خودمون! از نظر من که مانعی برای این وصلت نیست، می‌مونه نظر اصلی یعنی خود فرح جون؛ خب بابا، نظر تو چیه؟

از خنده ای که زیر لبای حاجی جمع شده بود، می‌شد فهمید که از نظر دردونه اش خوب خبر داره، خب مراسم بود دیگه!

فرح با شرم سر به زیر چیزی نگفت. تا خاله خواست اظهار نظری کنه، بلند گفتم:

-حاج آقا، اجازه می‌دین چند دقیقه با هم صحبت کنن؟

حاجی لبخند زد.

-بله، آقا کیان بفرمایین، فرح جان...

فرح به طرف اتاق پدرش رفت و کیان با شرم سری خم کرد و دنبالش راهی شد. خسرو اشکارا با انگشت روی زانو می‌زد و خاله هم برای شوهرش چشم و ابرو می‌اومد!

از همه خونسردتر عمو بود که آروم نارنگی پوست می‌کند و از بازار موبایل دست دوم حرف می‌زد! یك ربع گذشت که دو جوون محجوب از اتاق بیرون اومدن، حاجی پرسید:

-بچه ها به توافق رسیدین؟

فرح سریع به آشپزخونه رفت و کیان سر به زیر گفت:

-بله.

حاجی بلند خندید.

-فرح جون چایی بیار، داماد بله داد!

صدای خنده ی عمو و شوهر خاله بلند شد. اگه صورت زشتی نداشت، منم قهقهه می‌زدم! فرح چایی رو به همه تعارف کرد، حاجی گفت:

-پس دیگه باید وقت عقد و عروسی رو تعیین کنیم. خانم آمین، شما نظری ندارین؟

خاله دیگه خودشو کنترل نکرد!

-وای آقا، چه عجله ایی هست حالا؟! یه تحقیقی، کمی فرصت برای فکر کردن به فرح جون بدین!

آقای مهربان پرسید:

-تحقیق؟ فکر می‌کنین من می‌ذاشتم تنها بچه ام خونه ی کسی بره که در موردش تحقیق نکردم؟! چهار سال پیش من در مورد این آقا از اداره، کوچه حتی تیم کوهنوردی پرس و جو کردم؛ این خانومم که نیاز به گفتن نداره، این مدت برای دخترم کم مادری نکرده و باعث افتخارمه چنین دامادی داشته باشم؛ از اخلاق و ادب و منش تایید شده است!

عملاً خاله رو ترور شخصیتی کرد!

من و کیان زودتر از خونه ی فرح بیرون اومدیم. خاله هنوز عبوس نشسته بود. به خسرو هم نگاه نکردم، کمی دلم براش می‌سوخت! خسرو از نظر قیافه و شغل مناسب تر از کیان بود، اما رفتار و کردار کیان باعث می‌شد که برادرم بدرخشه؛ از همه مهمتر هم قضیه ی علف بود و علاقه ی فرح به برادرم!

لباسای راحتی پوشیدم و از کیان پرسیدم:

-چایی می‌خوری؟

در حالی که به بدنش کش و قوس می‌داد، گفت:

-تا آماده می‌شه، منم برم یه زنگ بزنم که بچه ها فردا برای دیدن فوتبال اینجا خراب نشن!

دو لیوان از چایی (به) پر کردمو به بخاری سالن نزدیك شدم.

-کیان آماده شد، بیا.

کنارم به دیوار تکیه داد و نشست. گاهی باید صمیمیت رو روی زمین پیدا کرد تا روی مبلای سه نفره! بینی رو بامزه چین انداخت!

-چایی به*؟ خیلی می‌چسبه!

لبخند زدمو لیوان رو تو دستم فشردم.

-آره، فقط تو لحظه های خاص باید خورد!

بابا عاشق چایی به بود و مامان هر سال زمستون، مصرف یه سال چایی بابا رو خودش درست می‌کرد! تصادف والدینم بهمن ماه رخ داد، چایی موند و شد یکی از ارزشمندترین داشته های من و کیان که با خساست اونو مصرف می‌کردیم!

وای، چه قدر خوش طعم شده بود! به آرامی پرسیدم:

-هفته ی دیگه قرار بله برون شد، ما کسی رو دعوت بکنیم؟

کیان انگشتاشو داخل موهایش فرو برد.

-عمو و عمه که نمیان، اما بهشون می‌گیم. دایی هم کارشو بهونه می‌کنه، اما زن دایی میاد. بعدش هم مراسم عقده که باز هم به همه می‌گیم؛ ولی نیلی، اگه ببینم خواهش کنی یا دیدنشون بری، به جون خودت مراسمو به هم می‌زنم!

چنگی به موهاش زد. نباید عصبانی می‌شد، سریع گفتم:

-به جون کیان فقط یه بار بهشون می‌گم، آروم باش!

قفسه ی سینه اش بالا و پایین شد و آهی بلند کشید.

-بعضی چیزا فراموش کردنشون سخته!

با شیطنت گفتم:

-آقا تو اتاق زیر گوش عروس چه سحری خوندی که همون موقع بله داد؟!

خندید.

-از دست تو نیلوفر، عروس که خیلی وقته بله داده! راستی، می‌خوام بگم روز عقدم فقط آهنگ ای دختر صحرا، نیلوفر رو بذارن، نظرت چیه؟

زدم رو پاش.

-اَه، سلیقه ات صفره! آهنگ خوشگلا باید برقصن خیلی خوبه، اولم خودت باید اون وسط با رفیقات شلنگ تخته بندازی!

-بلند بشم که داره توقعت بالا می‌ره، کم مونده رقاصم بکنی!

زیر پتوی آبیم رفتم و گوشی رو از صورتم دور کردم.

-فرح آروم، می‌شنوم داد نزن! حالا نمی‌شد تا فردا صبر کنی؟

-نه، شما دلتون میاد من ذوق مرگ بشم؟! باید برای یکی تعریف کنم یا نه؟

-بگو خروس بی محل!

-مامانی خوش اخلاق باش دیگه، آقا دوماد رو که تایید می‌کنی، دخترت که داره عروس می‌شه؛ اونوقت بد اخلاقی؟! خب بگذریم، می‌دونی کیان تو اتاق بهم چی گفت؟ گفت فکراتو بکن، من به جز نیلی هیچ کسی رو ندارم و تنها شرطمم زندگی با خواهرم هست و احترام به اون، همسر همه کس آدم می‌شه، اما نیلی همیشه همه ی دار و ندار منه؛ می‌تونی با این قضیه کنار بیای؟ وای خانم، می‌خواستم ماچش کنم!

آخه شرط منم این بود که باید با هم باشیم، همیشه و همه جا! انقدر ذوق کردم که گفتم شما هم نمی‌گفتین، مامان همه چی منه! بعدش فهمیدم چه سوتی ای دادم! لبخند زد و گفت که من دیگه شرطی ندارم، شما چی؟ منم بهش حرفیو زدم که بهتون قول داده بودم؛ گفتم اگه شرایط جور شد، باید ادامه تحصیل بدین...ولی ناقلا فهمید که حرف شماست!

وای، خاله رو بگو! هی می‌خواست رای بابا رو بزنه، اما نتونست! بابا بهش گفت ملیحه خانم، مثل این پسر گیرم نمیاد، هم دخترمو دوست داره و هم دخترم اونو می‌خواد.

از خجالت می‌خواستم آب بشم!

-فرح، چرا عموی خسرو اومده بود؟

-وای، نمی‌دونین چه آدم خوبیه! می‌خندید و می‌گفت که زن داداش، علف باید به دهن بزی شیرین بیاد که اومده، از بس این علف عمو تلخه که دختره فراری شده! خسرو هم چپ چپ نگاش می‌کرد. آقا امید چند روزه از شیراز اومده خونه ی برادرش و نخواسته بودن تنها بمونه، همراهشون اومده بود. شنیدم پلیس راهنمایی رانندگیه، از خسرو بزرگتره و سی و یک سالشه، اما خیلی شاد و شلوغه. اصلا به ما چه؟! کیان چه طوره؟ خوشحاله؟

-فرح، جون کیان برو بخواب! کیان الان هفت ملکه رو خواب دیده، بذار بخوابم!

-بیخود، میام موهای تك تك ملکه ها رو می‌کنم! از این به بعد، فقط خواب منو باید ببینه!

تماسو قطع کردم و گوشیو زیر تخت انداختم، می‌خواست تا صبح یه ریز مغز منو بخوره! خستگی خیلی زود منو به آستانه ی خواب سوق داد!

صبح بعد از نماز به فکر فرو رفتم، آقای مهربان ترك بود و ما فارس؛ از رسم و رسوماتشون چیزی نگفت، نمی‌خواستم کیان یا فرح این وسط بین دو فامیل نه چندان مهربون آسیب ببینن! یادم افتاد آقای ستوده هم ترك تبریزه، باید باهاش مشورت می‌کردم. حالا باید از یکی در مورد مراسم بله برون و عقد بپرسم. مهمونی که با خانواده ی عروسه، اما سر عقد به عنوان بزرگتر کیان باید چیکار کنم؟ کمی فکر کردم، یاد خانم احمدی افتادم؛ هفته ی پیش عقد برادرش بود. خب، اینم از خانم کوچول موچول می‌پرسم؛ البته تو این زمینه، آقای ستوده هم می‌تونه کمك کنه.

به عمه و عمو و دایی هم فردا خبر می‌دم که آشوب به پا نکنن! سعی می‌کردم به رفتار زشت گذشته ی اونا فکر نکنم. تو مراسم بابا و مامان بدون کمك، مرتب به من و کیان دستور می‌دادن!

-عمو کیان، برای ناهار از یه جای خوب سفارش بگیرین.

-دایی کیان، سفارش شامم بده؛ بعضی مهمونا می‌مونن.

-نیلوفر، مراسم هفت رو توی یه مسجد بزرگتر بگیرین، همکارای منم میان.(عمو کارمند بانك بود.) آره، ما ابرو داریم!

- نیلوفر عمه جون، فامیلای آقا مهدی(شوهر عمه)هم می‌خوان بیان.

من و کیان با چشم و دل خونین چیزی نمی‌گفتیم، اما وقتی یك هفته به چهلم بابا و مامان تقاضای عمه و عمو رو شنیدیم، کیان عصبی شد و من داغون! خواهر و برادر پدرم می‌خواستن کیان نابغه و عزیزمو یه ماه بعد از مراسم به خونه ی عمو ببرن تا هم دختر عمو رو عقد کنه، هم وارث اسم آمین زیر نظر عمو باشه! عمو دو تا دختر داشت. عمه مطرح کرد بعد مراسم، خونه فروخته بشه و من برای زندگی پیش اون برم و پول خونه هم به عنوان سرمایه دست شوهرش باشه؛ هم سود پول به ما پرداخت بشه، هم

شوهر عزیزش با پول ما زمین بخره و بسازه برای فروش! یعنی تا چه حد حسابرسی و بی شرفی؟!

کیان ساکت به اتاقش رفت، منم برای اولین بار تو زندگیم، دهنم قفل شده بود و نمی‌تونستم حرف بزنم! یه سکوت طولانی و بعد صدای خرد شدن وسایل از اتاق کیان اومد! همه تو اتاقش ریختیم. کیان صندلیو به دست گرفته بود و به وسایل می‌کوبید. عمو رفت جلو نگهش داره، اما با نعره ی کیان خشکش زد!

-فکر کردین بچه ایم؟! من مُردم خواهرم بیاد خونه ی عمه؟ خودمون خونه نداریم؟ شما مگه قیم ما هستین؟

بی شرفا، هنوز چهلم برادرتون نشده برای من زن می‌گیرین؟! حتما فردا می‌خواین نیلوفر رو شوهر بدین! نیلوفر بیست و دو سالشه، من هیجده سالمه؛ وکیل وصی نمی‌خوایم! برین از خونه ی ما بیرون، از زندگی ما برین بیرون کفتارا!

عمو دستشو برد بالا، سریع رو به روش ایستادم.

-دستتو بیار پایین، حق نداری رو برادرم دست بلند کنی! اینجا خونه ی ماست، هیچ جا نمی‌ریم. برین بیرون!

دیگه بهشون توجه نکردم، رفتم و صندلی رو از دست کیان بیرون کشیدم. کیان می‌لرزید و زیر لب حرف می‌زد. فقط بغلش کردم؛ مثل کودکیش، مثل وقتی تو کوچیکی رو به روی تلویزیون چسبیده به من می‌خوابید و کارتون می‌دید! به قدری پشتشو مالیدم تا آروم شد و سر روی شونه ام خوابید؛ خواب نه، یك بی هوشی بعد از حمله ی عصبی بود!**

عمه و عمو قهر کردن و رفتن و ما دیگه اونا رو ندیدیم، فقط گاهی اوقات زنگ می‌زدم و اونا تو رودربایسی جواب می‌دادن. دایی چون راننده اتوبوس بین شهری بود، چندان ارتباطی با ما نداشت؛ سالی یکی دوبار همدیگه رو می‌دیدیم. زن دایی مهربون و خونگرم بود، اما از نگاهاش می‌ترسیدم؛ می‌ترسیدم نکنه منو لقمه بگیره برای پسر کفترباز بیکارش! البته بیکارم نبود، یه مغازه ی کفش فروشی با دوستش باز کرده بود؛ اما زن دایی می‌گفت بیشتر بالای پشت بوم پیش کفتراشه! چه فامیل فهیمی من داشتم! همانطور که حدس می‌زدیم، عمو و عمه حتی تبریك هم نگفتن، بهانه آوردن که نمی‌تونن بیان! زن دایی گفت حتما میاد و سعی می‌کنه احسان و دایی رو هم بیاره.

اسم چند تا از دوستان کیان و خودمو یادداشت کردم برای عقد دعوت کنیم، نمی‌خواستم خاله ی فرح خیلی خوش به حالش بشه!

چند روز به سرعت گذشت. از اطلاعات آقای ستوده و خانم احمدی استفاده کردم.

شب پنج شنبه فرا رسید، یك مراسم خواستگاری ظاهری برای جلوگیری از اعتراض خانواده ها! از طرف ما فقط خانواده ی سه نفره ی دایی بود، خانواده ی خاله و عمه ی فرح هم حضور داشتن به همراه پسر و دخترانشون. همون حرفها زده شد. من حلقه ی مامانمو تو دست فرح کردم به عنوان نشون نامزدی، انگشتر سه نگینه ی فیروزه ی بابا هم تو دست کیان رفت. دو نگین کوچیك کنار نگین بزرگ فیروزه! کله قند و چادر و پارچه هم که به توصیه ی آقای ستوده فراهم کرده بودم، تو دست فرح جا گرفت.

سر مهریه، عمه ی فرح قصد سنگ اندازی داشت، اما آقای مهربان گفت فقط صد و چهارده سکه. شیربها هم طبق رسم خانوادگی ما حذف شد، اما خاله به قدری چشم و ابرو اومد که کیان گفت:

-هر جور رسم شماست، قبول می‌کنیم.

یه شام مختصر و کمی سر و صدا، مراسمو پیش برد. احسان با عموی خسرو گرم گرفته بود. خسرو ظاهرا با فریدون پسر عمه ی فرح گپ می‌زد، اما نگاهش روی فرح بود. کیان مثل همیشه آروم و سر بزیر، با حوصله به سوالای دایی و آقای مهربان پاسخ می‌داد. رفتم تو آشپزخونه، فرح مثل جت خودشو به من رسوند!

-وای خسته شدم، بذارین یه کم بغلتون کنم!

-فرح زشته! تو مثلا عروسی، یه کم سرخ و سفید بشی بد نیست!

-ولم کن! ببین خانم، این حلقه رو ببین، من حالا دیگه فامیلتونم و هیچ کسی هم نمی‌تونه کاری کنه. آخیش، راحت شدم!

بی اختیار بغلش کردم.

-تو فامیل نیستی؛ تو دخترمی، عزیز دل من و کیان. فرح، برادرمو خوش بخت کن، کاری کن همیشه بخنده.

بغض گلومو فشرد، اعتنایی نکردم و لبخند زدم. فرح دست راستمو چنگ زد و بوسید.

****

چشمانم باز شد. با گنگی به نور آبی که از پنجره چشمك می‌زد، نگاه کردم؛ نور سر در بانك صادرات رو به روی خونه بود. هنوز کمی با خونه غریبی می‌کردم. از جا بلند شدم. در حال رفتن به سرویس بهداشتی راه پله، آیة الکرسی همیشگی رو خوندم. صدای اذان از مسجد داخل خیابون بلند شد:

-الله اکبر!

دیشب دیر خوابیده بودم، اما چرا اینقدر زود بیدار شدم؟! نماز رو خوندم و سجده بر لطف بی پایان خدا زدم.

-خدایا، تویی تنها امید و تویی تنها دستگیر. خدایا تا حالا مواظب یتیمای داریوش بودی، از حالا هم مواظبمون باش؛ بیشتر و بیشتر! خدایا به زندگی برادرم نور و رحمت و روزی و ایمان و عشق عطا کن. خدایا خودت حفظشون کن از همه ی مصیبتا، از همه ی سختیا. خدایا توی مشکلات و آزمایشا تنهامون نذار، ای مهربانترین مهربانان!

دستی به چهره کشیدم و سرمو بالا بردم.

-خدایا قربونت بشم، هزار بار ممنون!

خوابم نمی‌اومد. رفتم آشپزخونه و کتری پر آب رو روی اجاق گذاشتم و زیرش کبریت کشیدم. به خونه خیره شدم؛ یه سالن مربعی، یه اتاق خواب کنار آشپزخونه، یه اتاق خواب ورودی سالن. اتاق ورودی سالن رو کرده بودم اتاق کار و مطالعه و اتاق مهمون.

اتاق خودم خیلی خوشگل بود! یه پنجره سراسری رو به خیابون که موقع خواب پرده ی سبز یشمی رو کامل کنار می‌زدم و بیرونو دید میزدم. چون تمام مهتابیای خونه رو خاموش می‌کردم؛ اتاقم از بیرون دید نداشت. یه تخت نسبتا بزرگ و میز کامپیوتر و کاناپه سه نفره، وسایل اتاقمو تشکیل می‌داد. روی دو دیوار هم چند تابلوی خط و نقاشی دیده می‌شد. رو به روی تخت هم یه قاب عکس از خانواده ی چهار نفرمون به چشم می‌خورد، زیر قاب هم یه عکس خوشگل از کیان و فرح و خودم تو مراسم عقد.

روی تخت دراز کشیدم و با خودم گفتم:

-این سه ماه چه قدر پر هیاهو و فشرده و سخت گذشت!

راضی کردن کیان به فروش خونه و خریدن این خونه ی دو طبقه، دو ماهی طول کشید! حساب بانکیمون با خرید خونه و یه پراید نقره ای و مراسم عروسی، تقریبا خالی شد. چه قدر با فرح کوچه ها و خیابونا رو گز کردیم برای دیدن خونه هایی که املاکی ها سفارش می‌کردن! چه قدر التماس کیان می‌کردیم که اونم همراهمون بیاد، قبول نمی‌کرد و می‌گفت:

-خونه ی خودمون خوبه!

آخر بهش گفتم:

-بابا جان، شاید این زن تو می‌خواد تو خونه اش عریان بگرده؛ وقتی منم روش نمی‌شه، بفهم کیان!

طفلك سر پایین انداخت و گفت:

-هر کاری دوست دارین بکنین، من حریف شما دو تا نمی‌شم!

یه ساختمون دو طبقه سرامیك سفید چهار سال ساخت داخل خیابونی که سمت راستش کلانتری بود و سمت چپش با یه ایستگاه فاصله، درمونگاه شبانه روزی بود. از همون اول گفتم من حوصله ی تق توق ندارم و طبقه بالا رو تصاحب کردم! سند خونه سه دونگ به نام من زده شد، سه دونگ به نام کیان.

خاله مسئولیت خرید باقیمونده ی جهاز فرح رو پذیرفت. از فرح خواستم با خاله مهربون برخورد کنه و به نظرش احترام بذاره. هر روز دنبال کارای عروسی و خونه و جهاز بودن کمی خسته و عصبیمون کرده بود، اما هر شب با خوردن شام و گپ زدن، کمی آروم می‌شدیم. فرح حالا دیگه عملا لباساشم تو اتاق من آورده بود و خونه

نمی‌رفت؛ می‌گفت من که صبح باید برم مدرسه، بعدش بیام اینجا بریم دنبال خونه، خب مگه مریضم؟! شب همینجا می‌خوابم!

رابطه اش با کیان تغییری نکرده بود، فقط برداشتن حجاب و گه گاه زدن به شونه ی کیان هنگام عصبانیت! گاهی به بهانه خستگی، به پارك یا سینمایی می‌فرستادمشون.

فرح می‌گفت کیان بیرون اهل حرف زدن و شوخی نیست، دوست دارم بیشتر تو خونه باشم تا بیرون. یه شب فرح اصرار کرد که سراغ کیان بره و اذیتش کنه، بهش گفتم درسته سال هاست تو این خونه اومدی و رفتی و حالا هم محرم برادرمی، اما من صلاح نمی‌بینم تا قبل از عروسی بخوای شبتو تو اون اتاق باشی. اعتراض کرد که مگه می‌خوام چیکار کنم؟ تازه ما عقد هم هستیم، دین مخالفت نداره، شما خیلی سختگیرین! اولین اصطحکاك تو رابطه ی ما! براش گفتم تو جامعه ی کوچیك و سنتی ما، عرف باید رعایت بشه؛ هر چه قدر هم به شما اعتماد داشته باشم، باز هم باید احتمال خطا داد! پدرت به پشتوانه ی من اجازه میده که شبانه روز اینجا باشی!

نمی‌دونم با قلبش پذیرفت یا به اجبار!

برای مراسم عروسی، عمه و عمو هم اومدن؛ همکارای کیان، همکارای فرح، همکارای خودمم دعوت داشتن. دیشب شب پر هیجان و زیبایی بود و آبستن رخدادهای جالب! خاله آدرس خانم احمدی کوچول موچولو برای برادر شوهر پلیسش گرفت، اکبر هنگام رقص چوپی به زور کیانو کنار کشید و اطلاعاتی راجع به دختر چشم طلایی شیطون گرفت که پریوش، دختر عمه فرح از آب در اومد! خسرو هم که انگار دیگه امیدش کنده شده بود، یکی از همکارای خانمشو به مراسم دعوت کرده و به مامانش سپرد تنهاش نذاره؛ اتفاقا دختر خانم نجیب و برازنده ای بود. وقتی فرح سفید پوش و

کیان مشکی پوش سوار ماشین تزئین شده با گل شدند، چشمام از خوشحالی پر آب شد! زن دایی با گفتن دیگه نوبت خودته هم نتونست خوشیمو کم کنه! من با لباس سبز روشن زیر چادر مشکی رو به سمت پراید نقره ای که برای بوق بوق می‌رفت، دعا خوندم و دعا خوندم!

جوان ها با موتور و ماشین به دنبال عروس و داماد راهی شدند. ابرهای متراکم بر روی هم غلطیدن و باران سیل آسای اسفند در عرض چند دقیقه، مهمونای داخل خیابونو خیس کرد و اونا رو با یورشی پر هیاهو همراه خنده و سوت به سمت تالار طاووس روانه کرد. دایی کنارم ایستاد و پرسید:

-امشب میای خونه ی ما؟

خندیدم.

-نه دیگه، عیالوار شدم! بچه ها فردا میرن سفر، برم بار و بندیلشونو ببندم.

-دایی جون، خودت چی؟ کی می‌خوای به خودت فکر کنی؟

همون سوالا و نگرانی های تکراری! با همان لحن خندان گفتم:

-دایی من دارم به خوشی زندگیمو می‌کنم، کمبودیم ندارم!

سری تکون داد و گفت:

-بیا برسونمت خونه.

شب قبل از اومدن بچه ها، دو پرس غذای عروسی رو براشون گرم کردم و با فلاکس چایی روی میز آشپزخونه گذاشتم، چند تا شمع رنگی بلندم تو سالن روشن کردم. طبقه پایین هم مثل بالا بود، فقط من یه بالکون کوچیك با چند تا گلدون داشتم، اما

فرح حیاط کوچیك و سالن پایینو با گل و گیاهش بهشت کرده بود! با خمیازه از پله ها بالا اومدم، فقط جون داشتم لباسمو عوض کنم و صورتمو از آرایش محوی که به خاطر دل فرح تحمل کرده بودم، پاك کنم.

اما حالا بعد از چهار ساعت خواب ناقابل بیدار شده، تو آشپزخونه کتاب بادبادک باز در دست، منتظر جوش اومدن آب کتری بودم. چای به دم کردم و چشم به معجزه خالد حسینی دوختم، قلمش رو دوست داشتم. با یه لیوان چایی خوش رنگ و بو و چن تا خرما و کتابم روی تخـت نشستم، چه حال خوبی داشتم!

صدای بالا اومدن کسی به گوشم خورد و...

بله، عروس خواب آلو با بلوز و شلوار خرسی صورتی آبی، چشمای نیمه بازشو بهم دوخت و گفت:

-سلام

بی حرف کنارم زیر پتوی گلبافت آبی نازنینم خزید و شونه هاشو به دو طرف گردن جمع کرد.

-اوم...کوفتت...نشه! چرا...اینقدر شما گرمین؟!

نگاهم روش میخکوب بود، یعنی اولین سحر زندگی مشترکش اومده زیر پتوی من بخوابه؟! جلل خالق، یعنی چی؟! بی اختیار به خنده افتادم.

-پاشو ببینم دختر، نکنه تو خواب راه می‌ری؟! فرح اینجا چیکار می‌کنی؟ پاشو!

نق زد:

-خب...دار...م..می‌خوابم! کیان ...آ..(خمیازه کشید.)داره نماز ...می‌خونه...منم...جون جدت...بذار ...بخوابم!

پناه به خدا از این موجودای دو پای عجیبش!

تو سینی کوچیکم یه لیوان چای دیگه گذاشتمو پایین رفتم. چند ضربه به در سالن زدم.

-بفرما.

روی سجاده سبز قدیمیش نشسته بود و مفاتیح تو دست داشت. نگاه مهربونش، دلمو لرزوند!

-سلام، بیدارت کرد؟

کنارش نشستم.

-سلام، نه بابا، نمی‌بینی چاییم آماده است؟ خیلی وقته بیدارم!

لیوان چایی داغ رو برداشت.

-دستت درد نکنه، غذای دیشب هم خیلی به موقع بود. بچه ها با چرت و پرتشون نذاشتن چیزی بخورم، حسابی گرسنه بودیم.

با لبخند پرسیدم:

-حالا کی راه می‌افتین؟

برای کادوی عروسی، اتاقی تو یکی از هتلای اصفهان براشون رزرو کرده بودم. راضی کردنشون خیلی طول نکشید! فرح با نشون دادن دستبند زیبا و قیمتیش می‌گفت:

-این کادوی شما بود دیگه، خب کافیه!

کیانم می‌گفت:

-دیگه تو کیف پولت بلیط اتوبوسم نمونده نیلو! منم با پر رویی می‌گفتم:

-اگه کم بیارم، بالا رو می‌دم اجاره، میام بغـل دستتون می‌شینم!

کیان جرعه ای نوشید.

-ساعت ۱۰_۹ راه می‌افتیم، واقعا نمی‌خوای بیای؟

کمی پای راستمو با دست ماساژ دادم.

-بابا جان دو روز می‌خواین برین خستگی در کنین، من کجا بیام؟

-تو هم بیا. کاری باهات نداریم، هر جا دوست داشتی برو.

از جا بلند شدم.

-منم دو روز اینجا خلوت می‌کنم و کیف دنیا، تو هم چند ساعت بخواب!

سجاده رو جمع کرد.

-صبر کن!

کنارش نشستم. تو صورتم خیره شد و انگشت کوچیکش به زیر دندان رفت!

لبام کش اومد و لبخند شکل گرفت!

-بگو چی می‌خوای بگی؟

چه قدر نگاش شرمگین و پرحرف بود! خودمو به طرفش کشوندم.

-جونم، چی شده؟

-تو خوشبختی؟ بعد از بابا و مامان ما تنها موندیم، تو اذیت نشدی؟ به پای من نشستی و تر و خشکم کردی، اذیت نشدی؟

زدم رو پاش.

-اُه...گفتم حالا چی می‌خوای بگی! کجا تنها بودیم؟! تو برای من همه کس بودی، منم سعی کردم برات همه باشم. بعدم خرس گنده آجی، مگه جوون خوش قد و قامت هیجده ساله تر و خشك کردن می‌خواد؟!

دستاشو با سرعت تو انگشتای گرمم گرفتم، چه قدر کشیده و محکم بود! حس خوبی بهم داد؛ انگار دست بابا بود! به صورتم فشردم.

-تو همه چیه منی. خودتم می‌دونی با تو خیلی خوشبختم و الان با اومدن فرح به زندگیمون، هم برای خودم و هم برای تو خوشحالم.

می‌دونم همه ی تلاشتو برای راحتی ما می‌کنی، اما می‌خوام قول بدی همیشه باهاش مهربون و صبور باشی، مثل بابا داریوش.

دستاشو بیرون کشید و شونه هامو گرفت. نگاهش نم برداشت، محکم بغـلم کرد و نفسی بلند کشید.

-نمی‌تونم محبتاتو جبران کنم، اما سعی می‌کنم. نیلوفر به خاطر همه ی مهربونی، همه ی بخشندگیت مدیونتم؛ تا آخر عمرم نوکرتم!

وای، بازم که می‌خوام گریه کنم! نه، ناراحت می‌شه. از فرصت استفاده کردم و مثل چهار سالگیش محکم بغـلش کردم و موها و پیشونیشو غرق بوسه کردم. پیشونی بلند اون فقط مال من بود!

فرح غرق خواب بود. زیر پتو خزیدم، می‌تونستم یه ساعت بخوابم. چند بار غلت زدم. نه، خواب نمی‌اومد! بیخیالش شدم و باز هم با تخیلات جالب خالد حسینی سرگرم شدم!

ساعتی گذشت، موجود دوست داشتنی کنارم مثل گربه صورتش رو به پهلویم فشرد.

-نمی‌ذاری بخوابم! مثلا عروسم، باید تا ظهر بخوابما!

پتو رو از سرش کنار زدم و همونطور نشسته به سمتش خم شدم.

-عروس باید تو بغـل داماد باشه، نه تو بغـل خواهر داماد!

خندید.

-اِ...راست می‌گی حالا خوارْشُوَری! نه خیر، من اومدم پیش مامانم، چون از دیشب تا حالا دلم براش تنگ شده. تازه اگه کیان خجالت نمی‌کشید، اونم الان پیشمون خوابیده بود؛ اونم دلش برای باباش تنگ شده بود!

بغض و حرفای فرح جیگرمو بد جوری سوزوند. قبلا شنیده بودم افراد یتیم تو لحظات مهم زندگیشون به خصوص ازدواج دل تنگ پدر و مادر می شن؛ اما دیشب به جز یك بار، دیگه بابا و مامان تو خیالم نیومدن. اما...یعنی دلیل شب بیداری فرح و کیان این غصه بود؟! کنارش دراز کشیدمو بغـلش کردم.

-من که هستم دختر لوس! ببین برات چایی دم کردم، تازه بردم دادم کیان جونم خورده، الانم می‌خوام یه صبحونه عالی بهتون بدم. پاشو عزیزم، من که دیگه همیشه پیشت هستم.

چشمان زیبای خیسشو بهم دوخت. مژه هاش مثل رشته های نخ ابریشمی آویزون از دار قالی، جدا از هم و بلند شده بود. بینی سرخ و لبای جمع شده اش می‌لرزید و سرمای زمستونو به رخ بیننده می‌کشوند! این همه تنهایی و سردی؟!

صورتشو با دستام به قدری نوازش کردم تا باز و شکفته شد؛ بهار طلوع کرد، بارون بهاری رگباری زد و رفت، خورشید گرما بخشید!

بلند شد و گفت:

-ببخش ناراحتت کردم، خب کسی دیگه نیست تا روش خراب شم؛ شما دیوار منی برای خراب شدن!

برم پیش کیان، اونم گناه داره تنهاس. صبحونه آماده شد، صدامون بزن بیایم مادر زن سلام، مادر شوهر سلام!

سر خوش بوسه ای روی لپم زد و با سر و صدا پایین رفت.

-آقا کیان نداشتیما! صبح عروسی عروستو بردن، اما شما هنوز خوابی! ای عمو یادگار، خوابی یا بیدار؟!

یعنی کسی در اون لحظه خوشبخت تر از من بود؟

****

فرح لنگه پا به سمت حیاط رفت و فریاد زد:

-نیلی جون، امروز بعد کلاس جلسه دارم. خورشت تو یخچاله، دو پیمونه برنج برامون بذار. قربونت، ما رفتیم.

رو پله آخر ایستادم و گفتم:

-به سلامت.

وارد آشپزخونه شدم، مثل بیشتر روزهایی که هر دو با هم از خونه بیرون می‌زدن؛ میز صبحونه نامرتب و شلوغ بود! مربا و کره صبحونه محبوب فرح، کره و پنیر کیان و قوری چایی و نون سنگك رو جمع و جور کردم، چن تیکه ظرفو شستم و نگاهی به سالن انداختم؛ باز هم به جای اتاق خواب، رو به روی تلویزیون بساط خوابو پهن کرده بودن! نمی‌دونم به خاطر برنامه نود بود یا سریال آخر شب؟

بالش و پتوها رو مرتب روی تخت گذاشتم. پرده یاسی رنگ جلوی پنجره رو کنار زدم و روی تخت نشستم. قاب عکسی مثل قاب عکس اتاق خوابم رو به روی تخت به دیوار نصب بود و کنارش یکی از قشنگترین عکسای عروس و داماد به چشم می‌خورد؛ دو تیکه جواهر صیقل داده شده، چشم تو چشم هم با لبخندی بهاری!

سه ماه از زندگی مشترکشون می‌گذشت، حالا فرح می‌دونست اگه کیان وقتی میاد خونه بدون احوالپرسی فقط دراز می‌کشه و به خواب می‌ره، یعنی از چیزی به شدت ناراحته و نباید ازش سوالی پرسید؛ فقط وقتی دوستای مجردشو خونه میاره که من و فرح بیرون باشیم، اهل شب نشینی خونه ی دوستاش نیست، اما هفته ای دو شب با بچه ها فوتبال داخل سالن میره و همچنان کاپیتان تیم مخابراته.

کیان هم می‌دونست خانم کدبانوش خواب صبحگاهیو با هیچی عوض نمی‌کنه و آقای همسر باید زحمت آماده کردن صبحونه رو بکشه! باید بدونه خانمش سرمایی و بی دقته و باید مراقب باشه سرما نخوره، به زور هم شده وادارش کنه یه لقمه غذا تو کیفش بذاره که تو مدرسه ضعف نکنه و بعضی روزا هم با مناسبت و بی مناسبت براش گل بخره، اونم دو شاخه که یکیش نصیب من می‌شد!

برنج رو شستم و توی آب غوطه ور رهاش کردم. باید خودمو برای کلاس خط استاد عمادی آماده می‌کردم.

آرامش بر زندگی سه نفرمون حاکم بود، به متلك ها و حسادتای بعضی بی اعتنا بودیم. خاله فرح می‌خواست با سرك کشیدن تو زندگی ما نقش بزرگو برای فرح بازی کنه؛ اما فرح با شیطنت این اجازه رو نداد، منو به اصرار به خودش می‌چسبوند و اجازه حرافی به خاله رو نمی‌داد، زن بیچاره هم ترجیح داد دست و پاشو جمع کنه و دیگه تو زندگی ما سرك نکشه! زن دایی هم مرتب می‌گفت:

-عزیزم یعنی چی برای خودت جدا غذا درست می‌کنی؟! حالا اون عروس یه بشقابم برای تو بفرسته، یعنی چی رفتین دو دونگ خونه رو به اسمش زدین؟! فردا...

می‌گفتم:

-زن دایی اینجور راحت تریم، تو زندگی هم دخالت نمی‌کنیم. خونه هم چه قابل فرح جونو داره، اگه داشتیم، قصر به اسمش می‌زدیم!

یك ماه بعد از عروسی، به اصرار من به محضر رفتیم و دو دونگ خونه رو به اسم فرح زدیم. حالا هر سه یك اندازه از خونه سهم داشتیم.

فرحناز با خنده می‌گفت:

-یعنی حق دارن به خون من و شما تشنه باشن!

و ما با شیطنتا و حاضر جوابی، دست و بالشونو همچین یه نمه قلع و قمع می‌کردیم! بابای فرح هفته ای چن شب مهمون عزیز طبقه ی پایین بود. به گوشمون رسیده بود که خواهر یکی از کارگرای تولیدی خیلی به برادرش سر می‌زنه و گه گاه برای صاحب تولیدی هم غذای خونگی یا ترشی و مربا می‌بره!

فرح وقتی شنید جا خورد، اما کیان با چن جمله زیر و روش کرد!

-بابات به خاطر تو از حق داشتن یه هم صحبت خودشو محروم کرد، حالا برای تو سخته اون از تنهایی در بیاد و تو اون خونه شاد باشه؟ شادی بابات مهمتره یا عزاداری برای مامانت؟

فرح پذیرفت، ولی گفت:

-من به اون هیچ وقت مامان نمی‌گم!

روز بعد با عمه اش مطرح کرد، عمه از خدا خواسته به یه هفته دست عروس خانمو گذاشت تو دست آقا داماد!

مرداد با گرمای وحشتناکش حریف می‌طلبید، کیان هم با خاطری نسبتا آسوده، مشغول آماده شدن برای امتحان فوق بود.

و اما...تنها اختلاف ما سه جوجه ی مستقل، یه مطلب جزئی بسیار ساده و اما مهم بود؛ انقدر ساده که هر ثانیه رخ می‌داد و نه خرجی داشت و نه مقدمات می‌خواست و نه مانعی برایش بود، اما یك مانع بزرگ وجود داشت؛ مانعی به اسم کیان و احساس غریبش!

فرح با التماس گفت:

-شما یه چیز به این آق داداشتون بگین، چرا اینقدر اذیت می‌کنه؟

کیان در سکوت با جزوه مشغول بود و به روی مبارکش نمی‌آورد. فرح با عصبانیت جزوه رو کشید.

-خوش تیپ با شمام، یه چیزی بگو!

خنده ام رو پنهون کردم، اژدها داشت خشمگین می‌شد! قربونش برم برادر بی خیال من، آروم جزوه رو گرفت.

-چی بگم گل ناز خانم؟

دلم رفت! تن و صدای بابا تو گوشم پیچید، وقتی مامانو خانم گل صدا می‌کرد.

فرح آروم دست کیانو گرفت و نازش کرد.

-تو که انقدر خوبی، انقدر آقایی، دلت میاد منو اذیت کنی؟!

کیان با ملایمت گفت:

-آخه از من بر میاد تو رو اذیت کنم؟ عزیز من نمی‌شه، الان وقتش نیست!

فرح دست کیانو رها کرد و اومد کنارم روی مبل دو نفره شکلاتی نشست.

-شما یه چیز بگین دیگه!

-باشه، کمی آروم باش!

به کیان نگاه کردم و پرسیدم:

-مشکل چیه؟ چرا الان وقتش نیست؟ اتفاقا الان بهترین زمانه!

کیان کلافه بود، نمی‌خواست در این مورد صحبتی کنه؛ اما بین ما دو نفر گیر افتاده بود! هیچ کدوم کوتاه نمی‌اومدیم، امروز باید حرفا زده می‌شد! دستی به صورت کشید و گفت:

-ما هر دو داریم سر کار می‌ریم و قراره برای فوق امتحان بدم؛ اگه قبول شم، تو یه شهر دیگه باید دانشگاه برم که شما اینجا تنها می‌مونین، هزینه ها بالا میره، فشار زندگی

بیشتر می‌شه! نمی‌تونم هم درس بخونم، هم سر کار برم، هم نگران سه نفر باشم که در نبود من اتفاقی براشون نیفته! کمی حال منو بفهمین!

فرح خواست جواب بده که دستمو بالا بردم.

-صبر کن! خب آقا کیان، قدم به قدم! شما تا دادن امتحان و اومدن نتیجه و وارد شدن به دانشگاه، چند ماه وقت داری. بعد هم من و فرح نه بپا می‌خوایم، نه احتیاج داریم کسی نگرانمون باشه! برادر من ما تو عصر ارتباطاتیم و همه چی هم اطرافمون داریم، کلانتری و درمونگاهم که کنارمونه، یاشار خان (پدر فرح) فقط دو تا کوچه باهامون فاصله داره، دیگه نگران چی هستی؟ قرار باشه اتفاقی بی‌افته، تو این شهر دوست و آشنا هم کم نداریم. می‌مونه مشکل مالی، اونم یه جوری حل می‌کنیم؛ می‌تونیم با سند خونه وام بگیریم.

کیان با آرامش گفت:

-فرح نمی‌تونه با اون شرایط بره سرکار و باید خونه باشه، منم که بیشتر روز رو خونه نیستم، خودتم کلاس داری؛ کی باید ازش نگهداری کنه؟

فرح از جا پرید و به طرف کیان رفت.

-ببین من که قرار نیست بستری بشم! اگه شرایطم سخت شد، از مدرسه میام بیرون؛ کارمند رسمی که نیستم! نیلو جون هم که هفته ای سه روز کلاس می‌ره.

باز هم دست کیان را گرفت و نوازش کرد.

-ببین آقا جون، سرورم، به خدا همه چی به خوبی می‌گذره؛ اونوقت یه جوجه ناز نازی هم داریم! کیان من از هیجده سالگی دلم یه دختر

سرتق می‌خواست!

با هیجان به من نگاه کرد.

-وای، چی می‌شه! یه دختر سرتق لجوج که پدرمونو دربیاره! من از حالا گفته باشم؛ شستنش با شماست، من فقط گازش می‌گیرم!

در اوج بحث، خانم دچار خیالات شده بود!

-فرح خانم بذار اول بابای بچه راضی بشه، بعد به فکر شستن و گاز گرفتنش باش!

فرح شتاب زده بوسه ای بر گونه کیان زد و گفت:

-راضی شد، مگه نه؟ راضی هستی دیگه؟

مشتاقانه به او خیره شد و منتظر تایید بود. کیان سری تکان داد. با خنده به سمت حیاط رفتم و گفتم:

-کیان قبول کن، وگرنه یه آب خوش از گلوت پایین نمیره!

گرمای مرداد درخت توت و انگور باغچه رو سوزونده بود. به یاس قد کشیده دستی زدم، چند برگ خشك شده روی زمین ریخت. روی صندلی چوبی کنار باغچه نشستم. می‌دونستم تنها دلیلی که باعث شده کیان از پدر شدن فرار کنه، ترس از آینده انسانی است که می‌خواد به دنیا بیاد. هیچ وقت علت این ترس رو نفهمیدم!

بی صبرانه منتظر بودم که فرح پیروز بشه و موافقت کیان رو بهم اطلاع بده، دوست داشتم یه کوچولو رو از تولد تا جوونیش رصد کنم، دلم برای شنیدن خنده و قهقهه ی کودکانه اش می‌رفت! وای خدایا، یعنی می‌شه من کوچولوی کیان رو ببینم؟! کوچولویی که مطمئن بودم شکل باباشه، چون عشق فرح به کیان وصف نشدنی بود!

با اینکه شش ماه از ازدواجشون می‌گذشت، هنوز هم با دیدن برادرم سرخ و سفید می‌شد و بدون توجه به اطراف، عاشقانه دست و صورت کیان رو نوازش می‌کرد. اوایل کیان سعی می‌کرد از اون در جمع دوری کنه یا در خلوت بهش تذکر بده، اما به قدری این رفتارها صمیمی و ساده بود که تونست برادر محجوب منو بی خیال کنه!

تو دلم دعا کردم فرح موفق بشه.

مرداد با التماسا و تهدیدهای فرح گذشت، گاهی هم بالا پیش من برای قهر می‌اومد، اما همین که صدای کیانو می‌شنید، شتاب زده به سوی پله ها هجوم می‌برد! من تو اون حالت سرش داد می‌زدم:

-شوهر ندیده ی مرد ذلیل، حداقل ده دقیقه صبر می‌کردی!

اونم از تو راه پله جواب می‌داد:

-مرد ذلیل نیستم، شوهر دوستم! اونام که گفتن شوهر ذلیل نباشین از سوختگیشونه، اصلا مرد خوب ندیدن!

و بعد صدای قربان صدقه اش می‌اومد!

-جونم عزیزم، چی می‌خوای؟ خیلی وقته اومدی، برات آب طالبی گرفتم گذاشتم تو فریز تگری بشه، همونطور که دوست داری!

****

هفته اول شهریور، کیان مرخصی گرفت و همراه هم پنج روز به مشهد رفتیم. سفر شیرینی بود، به خصوص سومین روز، عاقبت کیان جان در مقابل اشکایی که فرح در حرم ریخت تسلیم شد. لبخند شاد فرح و نگاه روشنش به سوی حرم اقا امام رضا

دیدنی بود. همونجا نذر کرد اگه تا سال دیگه صاحب پسر شد، اسمشو بذاره علیرضا و اگه دختر شد هم نازنین فاطمه!

فرح اصرار داشت بریم کوه سنگی، اما من دلم سکوت مبهم پر هیاهوی حرم رو می‌خواست! با خواهش و تمنا راضیش کردم با کیان بره دنبال تفریحش و بذاره اینجا کمی با امام رضا درد دل کنم. با رفتنشون، انگار تحمل من به پایان رسید! همونطور که به دیوار اتاقك انتظامات حرم تکیه داده بودم، نگاهمو به گنبد طلایی دوختم. هیاهوی حرم شبیه به سکوتی دلپذیر بود، سکوتی که تمرکزمو به هم نمی‌زد و می‌تونستم ساعت ها با دل و فکرم مشغول حضور آقا باشم و براش حرف بزنم.

به آقا گفتم:

-یادتونه آخرین بار ده سال پیش اومدم پیشتون؟ بهتون گفتم همه چی دارم، برام حفظش کنین! خیلی خوشحال بودم، یه خانواده ی خوب داشتم؛ بابای معلم، مامان هنرمند، داداش نابغه، خودمم داشتم سال آخر دانشگاهو می‌رفتم.

آهی کشیدم و ادامه دادم:

-اما آقا یه سال بعد، همه چی به هم ریخت. بابا و مامان اومدن دیدنتون، اما دیگه برنگشتن؛ یعنی برگشتن اما...

چادر رو سرم کشیدم و اجازه دادم اشکا با سرعت ببارن. آب دهنمو قورت دادم.

-خیلی سخت بود آقا، خیلی! باید با خونه ی خالی، غم و غصه کیان، بی مهری فامیل و تنهایی مقابله می کردمو دم نمی‌زدم. اگه فرو می‌ریختم، داداشمو از دست می‌دادم؛ اونم فرو می‌ریخت!

دستمال هفتم یا هشتم بود که روی چشمام می‌کشیدم!

-آره، یه تنه موندم و تحمل کردم، خونه و امانتی بابا و مامانو حفظ کردم. ناشکری نمی‌کنم، می‌دونم شما فرحناز رو سر راهم گذاشتین، وگرنه چه طور می‌تونستم کیانمو سر و سامون بدم؟ می‌دونم محبت بین اونا هم کار خودتونه؛ حتی اینجا خودتون واسطه شدین که برادرم با ترسش کنار بیاد.

دستمال مچاله شده رو تو جیبم فرو کردمو یه دستمال دیگه بیرون کشیدم. فین کنان ادامه دادم:

-ازتون ممنونم که تنهامون نذاشتین و هوامونو داشتین، حالا هم ازت می‌خوام مواظب عزیزای من باشین. من حاضرم فدایی اونا باشم!

لبخندی زدم. قطره اشکی گوشه ی لبم لغزید، چشیدم؛ شور بود و سوزان!

-آقا حالا هم منتظر لطفتون هستم، همیشه مراقب زندگیشون باش؛ زندگیشونو همیشه گرم نگه دار و یه کوچولوی سالم بهشون بده. وای آقا، چی می‌شه سال دیگه با یه کوچولو بیایم خدمتتون؟!

و تا اذان مغرب با امام رئوفم حرف زدم، چه قدر دلم پر بود و خودم نمی‌دونستم! بعد از نماز مغرب و عشاء، سلانه سلانه با شعفی که تو قلبم موج میزد، به هتل رفتم.

****

صدای موسیقی رو بلند کردم و همراه خواننده فریاد زدم:

-کجایی؟ تو کجایی؟!

تو آشپزخونه پیتزای نیلی پز رو از فر در آوردم! هرچی دم دستم بود رو روی خمیر پیتزا می‌ریختم؛ قارچ، مرغ، فلفل دلمه، گوشت چرخ کردهِ تفت داده شده با پیاز، رب گوجه و هویج! بعضی وقتا خیلی خوشمزه می‌شد، بعضی وقتا اِی...بگی نگی بد نمی‌شد!

حالا برم سراغ دوغ مخصوص نیلی، ماست ترش با آب سه برابر و مقداری نمك داخل شیشه نوشابه می‌ریختم و چند بار تکون می‌دادم، بعد خوابیده دو روز زیر کابینت می‌ذاشتم بمونه. آهان، از همه مهمتر قبل از بستن درش، دو تا دونه نخود توش می‌انداختم. وای، چه قدر خوشمزه می‌شد، البته فرح نعناع هم بهش اضافه می‌کرد!

میز ناهار آماده شد. رایانه رو خاموش کردم، خونه تو سکوت دلپذیری رفت. از راه پله ی بالا فریاد زدم:

-فرح، بیا ناهار!

چند لحظه بعد، با یه بشقاب غذا بالا اومد.

-سلام، مامانی چه طوره؟

بشقاب پر از کوکو سبزی رو کنار پیتزا گذاشت.

یه برش پیتزا و دو تا کوکو تو هر بشقاب گذاشتم، فرح خیارشور و گوجه خرد شده رو کنارشون با سلیقه چید.

لقمه ی اول کوکو پایین نرفته بود که فرح بی‌مقدمه گفت:

-مدرسه معلم تاریخ می‌خواد، منم اسم شما رو دادم!

-یعنی چی؟ مگه همینطوری می‌شه اسم هر کسی رو داد؟!

-هر کسی نه، الان یه ماه از شروع مدرسه ها می‌گذره، معلم تاریخ و جغرافی به خاطر انتقالی شوهرش هفته دوم رفته شاهرود و اداره هم یه معلم ورزشو گذاشته برای تاریخ و جغرافی بچه ها. مدیرمون کلافه شده، بچه ها و خانواده ها مرتب شکایت می‌کنن!

امروز گفتم که شما لیسانس تاریخ دارین، چند ساله تو آموزشگاه های هنری خط تدریس می کنین؛ قرار شد فردا با هم بریم مدرسه.

-دختر چی بهت بگم؟ نباید اول به خودم می‌گفتی؟!

روی پیتزا سس گوجه ریخت.

-به شما باشه، می‌گی نه! آخ جون! اگه بشه، چه قدر خوش به حال من می‌شه! یعنی ِانقدر حسودی می‌کنم وقتی تو مدرسه دارم با اون سرتقا سر و کله می‌زنم، اما شما تو خونه در حال نوشتن خط و خوندن کتاب و خوردن چایی هستین! راستی نیلوجون، مدیرمون گفت باباتون معلم پسرش بوده!

فرح وقتی احساسی می‌شد بهم می‌گفت مامان و مامانی، تو حال عادی مثل کیان نیلی و نیلو می‌گفت، وقتی هم موضوع مهم و جدی بود؛ می‌گفت نیلوفر.

بی خیال اضافه وزن، روی کوکو سبزیم یه قاشق سس مایونز کشیدم و گفتم:

-فردا که نمی‌تونم بیام، قراره برای رنگ کردن اتاقم بیان.

فرح با لذت انگشت آغشته به سس گوجه رو لیس زد و گفت:

-ای بابا، غریبه که نیست؛ بچه داداش آقای ستوده ی خودمونه، میاد رنگ می‌زنه و می‌ره!

سری تکان دادم، امان از دست این دختر! گفتم:

-عزیز من، غریبه نباشه، باید دستش یه چایی بدم یا نه؟ بعد فکر می‌کنی اتاقم تو یه نیم روز کارش تموم می‌شه؟

ملچ ملوچی راه انداخت و گفت:

-حالا چه وقت رنگ کردن اتاقتون بود آخه؟!

-رنگ سفید چشممو می‌زنه، اما بنفشِ روشن روحمو تازه می‌کنه. اگه رنگ شد، هوار نشی رو سر گل پسرمون که منم می‌خوام!

-نه، چیکار به گل پسرت دارم؟! نهایتش خوشم اومد، خودم رنگ می‌زنم!

از جا بلند شدم و بشقاب غذای کیان رو به دستش دادم و گفتم:

-پاشو برو پایین! راستی، قبل از ظهر یاشار خان زنگ زد و برای شام دعوتتون کرد.

رو پله دوم ایستاد.

-مگه شما نمیای؟

منو کشته بود با این ادبیات قاطی پاتیش! هنوز می‌گفت شما، یه وقت فعل رو جمع می‌زد و یه وقت مفرد؛ مثلا معلم ادبیات بود!

-نه، باید همه وسایل اتاقو برای فردا بیرون بیارم.

-صبر کنین من و کیانم کمکتون کنیم.

-کیان طفلك وقتی خونه میاد، یه بند داره درس می‌خونه، دلم نمیاد ازش کار بکشم!

خندید و گفت:

-خوشم میاد خوب وادارش کردیم بخونه، بهمن آزمون داره!

صداش خش برداشت و پله دوم و سومو پایین رفت، بلند گفتم:

-صبر کن ببینم، چی شد؟

چیزی نگفت. روی پله دوم رفتم، حالا تقریبا هم قد بودیم. گفتم:

-منتظرم!

انگشتاشو درهم پیچید و لبشو جمع کرد و بغض کرد! سرشو بالا آوردم و منتظر ماندم. آروم دستمو گرفت و پایین برد، اما رها نکرد. آهسته گفت:

-حالا که راضی شده، هیچ خبری نیست!

گیج شدم، یعنی چی؟! مغزم سریع فرکانس اطلاعاتی فرستاد؛ بچه!

با خنده گفتم:

-دیوونه، گفتم چی شده! تازه یه ماهه آقا بله داده؛ بذار یه شیش ماه بگذره، بعد نگران شو!

با همون ژست گفت:

-پس اینا که همون هفته ی اول حامله می‌شن چه طوریه؟!

زدم تو سرش و آروم هلش دادم.

-برو دختر، برو و تو کار خدا هم دخالت نکن! شما وسیله این، خلقت اصلی دست خودشه نه شما! الان که دیگه مانعی وجود نداره، هر وقت خودش صلاح بدونه، یه نی نی ناز می‌ذاره تو بغلت! به جای غصه خوردن، برو کمی به داداش من برس!

حالش خوب شد و گفت:

-یعنی موندم چیزی به اسم برادر ذلیلی داریم؟! واقعا ذلیل داداشی! بعضی وقتا می‌مونم چه طور این آقای همسر بنده از دستتون لوس نشده؟!

دو روز از دست بوی آزار دهنده ی رنگ، پنجره ی اتاقم رو باز گذاشتم و برای خواب پایین رفتم. یعنی رنگش محشر شده بود! طبق معمول، حسود خانم می‌گفت منم

می‌خوام اتاق خوابمون بنفش یا یاسی باشه، کیان هم با خونسردی می‌گفت بعد امتحان!

همون هفته با مدیر مدرسه صحبت کردم، قرار شد دو روز در هفته کلاس برم، ساعت کاری به اسم معلم ورزش که کارمند رسمی آموزش و پرورش بود رد بشه، اما حقوقمو هر ماه از مدیر بگیرم.

حالا دیگه دو روز ثابت صبح با فرح مدرسه می‌رفتم و سه روز ثابت بعد از ظهر هم تو دو تا آموزشگاه کلاس خط داشتم.

محیط مدرسه برام با آموزشگاه خیلی فرق نداشت، البته اگه از جبهه گیری بعضی بچه های تخس که منو نمی‌تونستن به جای معلم قبلی ببینن و شیفتگی نوجوانانه ی چند تا تخس دیگه چشم پوشی می‌کردم! هفته اول و دوم با سختگیری من و اعتراض بچه ها گذشت، اما وقتی شیوه ی تدریسم که با داستان همراه بود و پیشرفت درس تاریخ رو دیدن، اعتراض جای خودشو به تمجید داد!

****

به ساعت کلاس چشم دوختم، ده دقیقه به زنگ مونده بود. کلاس کمی شلوغ بود، چند ضربه روی میز زدم.

-گوش کنین، هر کی می‌ره پیش سرگروهش.

از جا بلند شدم و وسط کلاس رفتم.

-سرگروه ها از هر کسی دو تا سوال می‌پرسین و آخر وقت نمره هاشونو به من می‌دین، شروع کنین.

یعنی بهترین روش برای ساکت کردنشون بود! به صورتای هیجان زده و پرشورشون نگاه کردم، باید اقرار می‌کردم تو این دو ماه دلبسته شده و دوستشون داشتم! نگاهم روی چشمای کشیده و نسبتا ریز خلیلی ثابت شد. دست زیر چونه زد بود و خیره ی صورتم شده بود! سرمو تکون دادم یعنی چیه؟ فوری نگاهشو با لبخندی شرمگین ازم گرفت و خیره کتابش شد. تا زنگ بخوره، دو بار دیگه نگاهشو شکار کردم؛ جنس غمو تو نگاهش می‌شناختم، از دست دلم ! زنگ خورد، بلند گفتم:

-بچه ها، جلسه بعد از دو درس آخر امتحان می‌گیرم. خلیلی بیا کارت دارم.

خلیلی متعجب جلو اومد، بچه ها دور میز جمع شدند. روی میز خم شدم و با تمسخر پرسیدم:

-خانما اسم شریفتون خلیلیه؟!

ریز خندیدن وکنار رفتن. خلیلی دستی به مقنعه اش کشید و آهسته گفت:

-خانم با من کار دارین؟

وقت نداشتم، وگرنه دوست داشتم کمی سر به سرش بذارم! پرسیدم:

-چیزی شده؟ امروز تو کلاس نبودی!

کمی انکار اون و کمی اصرار من کار ساز شد و قفل زبونش باز شد و گفت:

-بابام می‌خواد زن بگیره، من...نمی‌خوام این کار رو بکنه. بابا می‌گه به خاطر منه، اما من نمی‌خوام؛ ما داریم خودمون خوب زندگی می‌کنیم.

پرسیدم:

-چند وقته مادرتو از دست دادی؟

چشماش پر اشك شد و سر پایین انداخت و گفت:

-مامانم زنده است، دو ساله طلاق گرفته و شوهر کرده!

کلمات تند و تند مثل اشکاش بیرون می‌ریخت! پدر و مادرش مرتب دعوا می‌کردن. پدر بدون علاقه ازدواج کرده بود؛ ازدواجی که با بی فکری مادر روز به روز سردتر می‌شد و تنها گرمی خونه، مشاجرات تمام نشدنی مرد و زن خونه بود و گریه ی دخترك خونه!

الهام، معصومی که ما بین اونا گه گاه سیلی یا لگدی هم می‌خورد! با این وجود، پدر حاضر به طلاق نبود؛ اما وقتی پی برد مادر با پسر همسایه ی خونه ی مادریش ارتباط تلفنی داره، بدون فریاد و اعتراضی مادر رو طلاق می‌ده و توافق می‌کنن دخترك ده ساله پیش پدر بمونه. الهام پدرشو دوست داشت، اما می‌ترسید زن تازه وارد مثل مادر خیانتکار بشه یا اینکه همه ی علاقه ی پدر رو بگیره!

اشك و آب بینی رو با آستینش پاك کرد. شونه ی لاغرشو گرفتم.

-اول برو صورتتو بشور، بعد بیا دفتر.

نیم ساعت از مدیر اجازه گرفتم دیرتر کلاس برم، گرفتن اجازه ی الهام از معلم ادبیاتش که دیگه کاری نداشت!

برایش از محبت پدرش گفتم که اگه قرار بود از بین بره، تو این دو سال از بین می‌رفت؛ از تنهایی پدرش گفتم و غمی که تو دلش داره. به قدری بردمش تو فاز دل و روح باباش که اگه دست خودش بود، همون موقع می‌رفت خواستگاری!

هنوز نگران داستان همیشگی نامادری سیندرلا بود، اما قبول کرد نامادری رو مثل دوست جدید بپذیره!

راه زیادی پیش رو داشت، باید با پدرش هم صحبت می‌کردم تا مواظب احساس دخترش باشه.

تو راه خونه، ماجرا رو برای فرح تعریف کردم، اونم تایید کرد که باید با پدر الهام صحبت کنم. قبل از اینکه سوار تاکسی بشیم، به تندی گفت:

-فکر نکنین حواسم بهتون نیست و دارین بین بچه ها دلبری می‌کنین! یعنی اگه ببینم کسی رو بیشتر از من دوست دارین، ترورتون می‌کنم؛ گفته باشم!

آروم گفتم:

-یعنی از جذب محبت خفه نمی‌شی؟! بابات، کیان، من، دیگه چه قدر؟!

تو صورتم اومد.

-مال خودمین، نمی‌ذارم کسی شما رو ازم بگیره!

لبخند زد.

-البته فقط یکی دیگه مونده؛ نی نی نازم، قربونش برم!

فرحناز همین بود، آخر همه چی رو وصل می‌کرد به نی نی! نمی‌دونست منم هر روز منتظرم که بیاد و با افتخار بگه نی نی داره میاد!

****

با مداد و پاك كن به طرف كیان رفتم و گفتم:

-بیا، نوك این مداده نرمه و سریع تر رنگ می‌كنه، پاكنش هم تمیز پاك می‌كنه نه چرك!

فرحناز با لقمه و لیوان چای به كیان نزدیك شد.

-بیا قربونت برم، چاییتو شیرین کردم، الانم خنکه و دهنت نمی‌سوزه!

کیان همونطور وسط سالن پایین ایستاد و نگاهی به من و فرح انداخت و خندید و گفت:

-به خدا بچه نیستم!

رو به من کرد.

-نیلی جون، دیروز سه تا مداد و دو تا پاك کن و دو تا تراش تو کیفم گذاشتی، خواهرم نگران نباش!

و نگاه خندانی به فرح انداخت.

-عزیز من، مگه دارم می‌رم کارگری؟! صبحونه که خوردم، شیر و عسلم که تو حلقم کردی؛ اونجا هم تغذیه می‌دن،

خیلی بخورم مجبورم بیشتر وقت امتحانو تو دستشویی باشم، اونوقت...

فرح لیوان رو به دهن کیان نزدیك کرد و گفت:

-اینو باید بخوری، خودتو لوس نکن!

عزیز دلم هر دوی ما رو بغـل کرد و با خنده گفت:

-یعنی اگه قبول نشم، فکر کنم شما سرمو از تن جدا می‌کنین! بده بخورم، تو هم مدادا رو بده؛ شاید به درد کسی خورد.

فرح صورتشو بوسید و گفت:

-آفرین، پسر خوبی شدی!

کیان کاپشن سبز تیره اشو پوشید و کلاه لبه دار گرم و سیاهشو به سر کرد و به طرف حیاط رفت.

فریاد زدم:

-کیان صبر کن!

قرآن رو از تو اتاق برداشتم و به سمتش رفتم. از زیر قرآن عبور کرد و اونو بوسید و روی چشماش کشید، پرسید:

-بانوان گرامی، اجازه می‌دین؟

با رضایت ما از خونه بیرون زد.

برایش آیة الکرسی خوندم. فرح شونه مو گرفت و فشرد و گفت:

-به نظرت قبول می‌شه؟ آخه می‌گن ارشد سخته!

با اطمینان گفتم:

-فکر کنم هنوز باورت نشده شوهرت نابغه است! اگه جزو نفرات برتر نبود، اسممو عوض می‌کنم!

فرح شوخ پرسید:

-اونوقت چه اسمی؟

-شهناز خانم!

از این اسم بدش می‌اومد! به آشپزخونه رفتیم تا خالی از استرس چند دقیقه قبل، صبحونه بخوریم.

فرح خندید، با تعجب گفتم:

-چی شده؟

قهقهه زد و به سختی گفت:

-آخه با اون قد کوتاه با چه اعتماد به نفسی قرآن بالا سر کیان می‌گیری؟!

حبه قندی به طرفش انداختم و همراهش خندیدم.

فرح لیوان چاییشو بالا آورد و پرسید:

-راستی، با بابای الهام چیکار کردی؟

لقمه نون و پنیر رو لوله کردم.

-مغز خودشو شست و شو دادم، قراره باباش فردا بیاد. باید فکر کنم چی بگم که برای الهام بد نشه!

لقمه رو تو دهن گذاشتم، فرح گفت:

-باباش عکاسی داره، تحصیلاتش فوق دیپلم طراحی صنعتیه و ظاهرا مرد فهمیده ایه.

چشامو گرد کردمو گفتم:

-از کجا فهمیدی؟!

لبخند زد و گفت:

-خب منم این هفته چن بار رو مخ دفتر دارمون راه رفتم و اطلاعاتو از پرونده اش بیرون کشیدم!

****

دیدن کیان و برق زدن چشمانش، نشون دهنده ی رضایتش از امتحان بود!

غروب زهره خانم همسر حاج یاشار خان زنگ زد و با اسم بردن تك تکمون، برای شام دعوتمون کرد. ای کاش نمی‌رفتم و شبمو خراب نمی‌کردم! وقتی رسیدیم، متوجه شدیم که بله، مادر و برادرشم تشریف دارن! اول که اصرار داشت مهمونی خودمونیه و چادرمونو برداریم! وقتی با مخالفت من و فرح و اخم حاجی رو به رو شد، فورا زبون به دهن گرفت. موقع شام هم مرتب منو و کیانو به سوال می‌گرفت، اونم چه سوالایی؟!

-ماشاالله چه داماد گلی، خواهرش هم مثل خودش گل!

خوبه نگفت مثل خودش آقا!

-وای، حیف آدم خواهر به این خوبی داشته باشه و دنبال مرد خوبی براش نباشه!

رسماً می‌خواستم خفه اش کنم! زن احمق تو جمع برادر و مادری که اولین بار می‌دیدم، حرف از ممنوعه ها می‌زد! فرح متوجه عصبانی شدنم شد، اما زهره خانم سرخ شدنمو شرم و حیا برداشت کرد و صحبتو کشوند به فضایل برادرش آقا یونس!

_ آقا یونس داداش گلم مهربون و نجیبه، سخت کوش و خانواده دوسته و...

کیان از جا بلند شد و گفت:

-غذا خوشمزه بود، دستتون درد نکنه!

زهره خانم گفت:

-نوش جون، شما که چیزی نخوردین!

کیان رو به حاجی گفت:

-اگه اجازه بدین، زودتر مرخص بشیم؛ کمی ناخوشم و به احترام شما مهمونی رو اومدم.

اخم حاجی بیشتر شد، اما خانواده ی همسر تو باغ نبودن، مرتب لبخند می‌زدن و اصرار به موندن می‌کردن! فرح هم فوری از جا بلند شد و گفت:

-آره بابا، امروز خیلی کار داشتیم؛ فقط به احترام شما اومدیم.

یاشار خان تا دم در بدرقه مون کرد و آهسته گفت:

-آقا کیان ببخشید من در جریان نبودم، وگرنه اجازه نمی‌دادم!

زهره خانم می‌خواست حرفی بزنه که حاجی با تحکم گفت:

-زهره خانم بفرمایین تو، مادر تنهاست!

زهره خانم فوری چشم گفت و از ما خداحافظی کرد.

تو ماشین سکوت بود و اخم کیان و عصبانیت من! فرح کمی به سمت کیان چرخید، بعد به پشت چرخید و نگاهی به من انداخت و یه مرتبه داد زد:

-وای نیلو جون، داشت ازت خواستگاری می‌کرد! قبول کن، اونوقت می‌شی زن داداش نامادری من! اَه...نه...سخته، می‌شی زن دایی من!

از همه مهم تر، دیگه پول پای مانتو و شلوار نمی‌دی؛ مانتو و شلوار وطنی، (صدا رو بالا برد.)دوخت توسط آقا یونس!

یه آهنگ هیجانی زد و خندید.

اخم کیان باز شد، اما آروم گفت:

-کافیه!

لبای منم به خنده باز شد. فرح گفت:

-وای، نذاشتین ای یار مبارك بادا رو بخونم! ببین کیان، تو خیلی حسودی!

گرچه فضای سنگین با زیرکی فرح تغییر کرد، اما اون شب من تا ساعتی به حماقت اطرافیانم فکر کردم و این که با تصمیمی که برای زندگیم گرفتم، باید منتظر این رفتارها باشم!

روز بعد آغاز شد. به خاطر سردی هوای بهمن ماه، بیشتر بچه ها ترجیح می‌دادن تو کلاسا باشن تا توی حیاط. لیوان چاییمو برداشتمو به حیاط رفتم. دوست داشتم بین بچه ها باشم، از شیطنت و متلك و علاقه ی بچگونشون خوشم می‌اومد. چند نفرشون دورم جمع شدن و شروع کردن:

-نه خانم، به جون خودمون نمی‌خوایم؛ خودتون بخورین!

-آره خانم، چایی فقط برازنده خودتونه!

-یعنی اصلا راه نداره قبول کنیم!

خندیدم و گفتم:

-نوش جونم، بیخود مظلوم نمایی نکنین؛ برین لبوهاتونو بخورین تا سرد نشده!

بوفه مدرسه لبوی داغ برای فروش آورده بود، چه طور تونسته بود مدیر قانونمند مدرسه رو قانع کنه؟ نمی‌دونم!

زنگ سوم با الهام کلاس داشتم. مشغول درس دادن بودم که یکی از معاونین در زد و گفت:

-خانم آمین لطفا بیاین دفتر، کار واجب پیش اومده!

کلاس رو به نماینده سپردم و به سمت دفتر رفتم. قبل از اینکه وارد بشم، معاون گفت:

-یه آقایی تو دفتره که با شما کار داره!

از تعصبم روی چادر خبر داشت، فوری داخل رفت و با چادر سیاهم برگشت.

وارد شدم. مدیر با آقای جوونی مشغول صحبت بود، با دیدنم گفت:

-ایشون خانم آمین هستن آقای خلیلی.

خانم آمین، پدر الهام خلیلی با شما کار دارن.

سلامی رد و بدل کردیم و رو به روی هم پشت میز معاون نشستیم، جوون تر از اونی بود که فکر می‌کردم، تقریبا هم سن خودم!

منتظر شدم اول اون شروع کنه، شمرده و متین حرف می‌زد. گفت که الهام دختری لجوج و ساکت و عصبی بوده، اما مدتیه از لجاجتش کم شده، با اون صحبت می‌کنه و در مقابل تصمیم به ازدواجش جبهه گیری نمی‌کنه، ناخوناشو کمتر می‌خوره، خوراکش بهتر شده، با برنامه های تلویزیون می‌خنده، گاهی بهش پیشنهاد می‌ده با هم بازی کنن، مچ بندازن، منچ بازی کنن و حتی کشتی بگیرن!

محو چهره ی پدرانه و جذابش شده بودم، واقعا پدر مهربون و دقیقی بود. پدری که از خوردن ناخون دخترش خبر داره، از خنده و علاقه اش خبر داره، پدری قابل ستایش بود! اگه با همسرش هم اینجور رفتار کنه، خوش به حال اون زن می‌شه!

پرسیدم:

-من چه کاری می‌تونم براتون انجام بدم؟

گفت:

-الهام شما رو دوست داره و حرفتونم قبول داره، واقعیتش من به خاطر اینکه الهام دختره و به یه زن احتیاج داره می‌خوام مجددا ازدواج کنم، برای همینم نظر الهام شرطه ازدواج منه. دو تا گزینه دارم؛ اولی دختر عمه ی خودمه که تازه همسرشو از دست داده و یه پسر پنج ساله داره و دومی خواهر یکی از دوستامه. برای من فرقی نمی‌کنه برم خواستگاری کدوم، هر دو خانومای خوبین، اما می‌خوام کسی رو انتخاب کنم که الهام اونو دوست داشته باشه.

نگاهشو بالا آورد و تو چشمام دوخت.

-می‌خوام شما خواهری کنین و ببینین دل الهام با کدومه؟ با رضوانه یا صدف؟

خوشم اومد، بعد از مدتها از فکر و رفتار یه مرد خوشم اومد! قبول کردم با الهام صحبت کنم و نتیجه رو بگم. کارت عکاسی رو بهم داد، عکاسی الهام!

پدر الهام با تشکر از مدیر مدرسه خداحافظی کرد و رفت و باری بر دوش من گذاشت، اول باید علت حضور این آقا رو برای مدیر شرح می‌دادم. تا حدودی که بشه قانعش کرد گفتم، دوست نداشتم شرایط خانوادگی الهامو حتی مدیر بدونه، یعنی لازم نبود از احتمال ازدواج مجدد مرد جوون حرف بزنم!

بعد از زنگ خونه، به فرح گفتم یه ساعتی مدرسه می‌مونم و خودش بره خونه، اونم گفت منتظر می‌مونه با هم بریم.

الهامو تو دفتر داری بردم و مشغول صحبت شدم، دخترك به قدری ساده و دلباخته بود که بدون حاشیه رفتن، هر چی پرسیدم رو جواب داد! از رضوانه خانم گفت که زن مهربون و کم حرفیه، دنیاش هم پسر کوچیکشه. از صدف گفت که شیطون و مهربونه

و هر وقت با عمو صادق (برادر صدف) میاد خونشون، براش کیك خونگی درست می‌کنه؛ چند بارم اونو برده سینما، یه بارم برده محل کارش بیمارستان، آخه صدف پرستار بود. هر دو خانمو دوست داشت، اما با صدف راحت تر بود.

موی بیرون اومده از مقنعه رو دور انگشتش پیچوند و گفت:

-یعنی می‌دونین خانم، صدف بابامو دوست داره؛ یه جوریه، می‌فهمم، اما رضوانه جون فقط پسرشو دوست داره. می‌گن شوهرش آقا آرش آتیش نشون بوده و تو یه آتیش سوزی رفته کمك، خودش فدا شده!

لیلی و مجنون بودن، الانم اگه شوهر کنه؛ فقط به خاطر نادر پسرشه.

موی سرشو کشید و ادامه داد:

-من دوست دارم صدف مادرم بشه، اونوقت می‌دونم حال بابام خوب می‌شه. به خدا بابام خیلی خوبه! اونوقتا که مامانم منو می‌زد، بابام همش باهاش دعوا می‌کرد و می‌گفت اگه کاری به کارت ندارم، فقط به خاطر دخترمه.

وقتی بابام مامانو می‌زد، به خاطر این بود که مامان حرص بابا رو در می‌آورد و...

سعی کردم دیگه گوش ندم و حرفو عوض کنم.

-باشه فهمیدم، پس این صدف خانم مامان خوبی می‌شه؛ نمی‌خوای به بابات بگی؟

بالاخره دست از موی سرش برداشت و اونو تو مقنعه فرو برد.

-وای خانم، خجالت می‌کشم!

-می‌خوای من با بابات حرف بزنم؟

ذوق زده گفت:

-آره، خیلی خوب می‌شه! تازه همون یه بار که رفتم بیمارستان، یکی از پرستارای مرد همش می گفت خانم ضیایی، خانم ضیایی، ازش خوشم نیومد!

یعنی واقعا این دختر ۱۲_۱۱ ساله از حسای پنهانی مرد و زن چیزی می‌فهمید؟ پناه بر خدا!

همراه فرح و الهام تا سر خیابون رفتیم. خونه الهام همون نزدیکی بود، خداحافظی کرد و با لب خندون رفت. فرح کنجکاو پرسید:**

-چه خبرا خانم مشاور؟

ملاقات با پدر الهام رو براش گفتم، با دقت گوش کرد و سری تکون داد.

-خدا خیرتون بده، حل مشکل یه نفرم خیلی ارزشمنده! شما با یه تیر سه نشون زدین؛ دختر و بابا و زن عاشق، ای ول!

لحنش پر از شیطنت شد.

-راستی نیلو جون، مگه نمی‌گی باباش آقا و جذابه؟ مگه نمی‌گی خیلی ازش خوشتون اومده؟

داشت جهت دار شیطنت می‌کرد!

-مگه نمی‌گین الهام عاشق شماست و باباش براش فقط دخترش مهمه؟ خب یه دفعه خودتونو پیشنهاد می‌دادین!

بی توجه به خیابون و فوج فوج پسرای جوونی که راهی دبیرستان رو به رویم بودن، با پای راستم محکم کوبیدم رو پای چپش!

-بمیر فرح، بمیر که فقط تو کله پوکت ازدواج و مزدوج می‌چرخه!

با خنده ناله ای کرد.

-تازگی وحشی شدین، حواستون باشه! اصلا به من چه؟ اصلا چرا دارم بابای الهامو می‌فرستم مسلخ؟! باید دنبال چنگیزی، اتیلایی برای شما گشت!

به ظاهر اخم کردم و به راه رفتنم سرعت دادم، فرح هم به قدمای بلندش سرعت داد.

-حالا قهر نکنین دیگه، شوخی کردم. اصلا می‌گم همین داداش زهره خانم بیاد بگیرتتون، خوبه؟ اونقدر مرد خوبیه به خدا!

لگد دیگه ای نثارش کردم و خندیدم.

-جون به جونت کنن، یه تخته کم داری! خودم کردم که لعنت بر خودم باد، چه طور داداش دسته گلمو دادم به توی عجوزه؟!

-وای! چرا تا کم میاری، پای آقای منو می‌کشی جلو؟!

جدی شد.

-می‌گم مامانی، می‌دونی این هفته عقد خسرو هستش؟

-با همون همکارش؟

-نه، خاله اون دختره رو خیلی دوست داشت؛ اما خسرو گفته بود فقط خونه دار، نمی‌خوام زنم بره سر کار؛ همکارشم قبول نکرد.

شوهر خاله ام یه دختر خوبو معرفی کرده، دختر یکی از دوستاشه؛ می‌گن لیسانس روانشناسی داره، اما بیشتر دوس داره تو خونه کارای هنری کنه. خاله می‌گفت هم خوشگله هم با ادبه. هفته پیش رفتن خواستگاریش. خسرو برای عقد عجله داره، خیلی دوس دارم ببینمش!

-چه طور به من نگفته بودی؟!

-دیشب خاله زنگ زد برای عقد دعوتمون کنه و همه ی اینا رو تعریف کرد، منم که از صبح تا حالا الان وقت کردم، نکنه می‌خواستی نصف شب مثل خون آشام بیام سر وقتت؟! هان؟

نزدیك خونه رسیدیم.

-فرح، می‌رم لباس عوض کنم، غروب به آقای خلیلی زنگ می‌زنم. تو اون کشك بادمجون دیشبو گرم کن که دارم از گرسنگی می‌میرم! از دیشب تا حالا به جز اون دوتا چایی مدرسه چیزی نخوردم!

فرح دلخور در رو باز کرد، کنار رفت تا من داخل بشم.

-چرا به من چیزی نگفتین؟

-حالا که دیگه رسیدیم خونه، صبح خواب موندم!

بی توجه به غرغراش از پله ها بالا رفتم. تو راهرو مقنعه و چادر و مانتو و کیفمو پخش زمین کردم، اون لحظه برام سنگین بودن و حالِ مرتب کردنشونو نداشتم؛ فقط دست و صورتمو شستم و خودمو روی تخت اتاقم انداختم، آخیش!

غروب به عکاسی الهام زنگ زدم، آقای خلیلی از صحبتای من خیلی خوشحال شد و تشکر کرد. در آخر فقط بهش توصیه کردم چند بار همراه الهام با صدف و برادرش وقت بگذرونه، پارك، شهر بازی و مهمونی خانوادگی تا الهام با صدف نزدیك تر بشه.

امتحانات میان ترم بچه ها شروع شده بود. با سوالات به صورت استاندارد آشنایی نداشتم، خانم جعفری دبیر همون درس که سه کلاس دیگه مدرسه رو داشت هم با

من همکاری نمی‌کرد. فرح می‌گفت از حسادتش هست، چون نمرات کلاسای شما بهتره.

با وجود اینکه می‌دونستم فرح درست می‌گه، اما می‌گفتم اینطور نیست و سعی می‌کردم با خانم جعفری کنار بیام.

پنج شنبه هم عقد خسرو بود و باید دو روز دنبال فرح برای خریدن لباس مناسب پاساژ گردی می‌کردم، چیزی که ازش متنفر بودم! به فرح گفتم:

-عزیزم با کیان برو، به خدا وقت ندارم باید برم کلاس خط!

-مامانی، خودت می‌دونی کیان از خرید زنونه چیزی سر در نمیاره، فقط کلافه باهام راه میاد!

خودشو لوس کرد.

-بیا دیگه! من که به جز تو کس دیگه ای ندارم، قول می‌دم فقط دو تا پاساژ بریم!

قبول کردم؛ اما طبق معمول، دو تا به کل پاساژای خیابون معروف شهر کشید! انگشتام داشت له می‌شد، نالیدم:

-فرح پاهام شکست، یه چیز بگیر بریم دیگه!

بالاخره خانم رضایت داد و یه لباس بلند ارغوانی انتخاب کرد که روی یقه و آستین با گلای ریز سفید تزئین شده بود و علاوه بر زیبایی، شادی خاصی به لباس می‌بخشید.

شب شده بود و خانم تازه یادش افتاد شام نپخته! سه پرس چلو کباب گرفتیم و راهی خونه شدیم.

بدن یخ زده ام رو زیر دوش آب گرم بردم. صدای فرح بلند شده بود:

-بیاین شام.

انگشتام احتیاج به یه ماساژ حسابی داشت، بمیری فرح با این لباس خریدنت!

پنج شنبه هم فرا رسید. زوج جوون مثل یه دسته گل رفتن مراسم، طبق معمول بهونه آوردم که سر و صدا اذیتم می‌کنه و خونه موندم.

دوست نداشتم برم مراسمی که ربطی به من نداشت، حوصله ی دیدن زهره خانم و بقیه ی زنایی که می‌خواستن با دیدن من شروع به کنجکاوی و دلسوزی کنن که هر طور شده یه شوهر برای خودم دست و پا کنم رو نداشتم! یعنی نمی‌دونم تو جمع زنونه به جز شوهر دادنِ مونثای بی شوهر و بدگویی از شوهرای بدبخت کار دیگه ای داشتن یا نه؟!

اما الان تو سکوت خونه و خلوت دلپذیر خودم، می‌تونستم به صدای حبیب گوش بدم و برای خودم کیک بپزم!

صدای خش دار با اون ته لهجه ی آذریشو دوست داشتم. هیچ وقت نتونستم از فرح ترکی یاد بگیرم، یعنی ترکی دوست نداشتم؛ اما از ترکایی که فارسی رو با لهجه ی ترکی حرف می‌زدن خوشم می‌اومد؛ مخصوصا وقتی حرف ج رو تلفظ می‌کردن، دلم غنج می‌رفت! باز هم صدای حبیب، منو برد تو حالِ خوش!

-شنیدم که چون قوی زیبا بمیرد،

فریبنده زاد و فریبا بمیرد!

منم همراهیش کردمو و مواد کیکو تو قالب ریختم.

وقتی خوند:

-کجا عاشقی کرد؟ همانجا بمیرد!

مثل همیشه، چشام پر اشك شد. نمی‌دونستم چه نزدیکی ای روح من با این کلمات داره که زیر و رو می‌شه! همیشه وقتی گوش می‌کردم که تنها باشم و بتونم چند قطره اشك بریزم!

حبیب داشت شهلاشو فریاد می‌زد:

-شهلای من کجایی؟ شهلا چه بی وفایی!

منم رو به روی دوستم یعنی کتابخونه ی عزیزم، دنبال یه عاشقانه گشتم. انگشتام کتاب جین ایر رو عاشقانه لمس کرد و در خود گرفت. فکر کنم بیش از بیست و پنج بار این کتابو خونده بودم و هر بار از گفتگوی بین روچستر و جین لذت می‌بردم!

طاهره یکی از دوستای دبیرستانیم می‌گفت صحنه ها و صحبتای بین باتلر و اسکارلت خیلی جذاب تره، چرا بر باد رفته رو اینقدر دوست نداری؟

بهش گفته بودم:

-چون با جین همزاد پنداری می‌کنم و مردی مثل روچستر رو به باتلر ترجیح می‌دم!

طاهره می‌گفت:

-چون خیلی یخ و بی ذوقی!

شاید همین طور بودم! کلا مردای آروم و با ثبات رو به مردای شیطون و پر هیجان ترجیح می‌دادم.

روی تخت چوبی و محبوبم دراز کشیدم، خونه تو سکوت فرو رفته بود. وقت مطالعه دوست نداشتم آهنگ گوش کنم. با چشم و دلم به میهمانی جین ایر رفتم!

جمعه سالگرد ازدواج قوهای زیبایم بود! برای ناهار ازشون پرسیدم کجا می‌خوان مهمونم باشن؟ کیان گفت:

-فردا می‌خوام فقط خونه باشم و استراحت کنم!

فرح جیغ کشید:

-آقا اولین سالگرده! من کاری به آبجی خانومت ندارم، باید منو ببری خیابون گردی؛ می‌خوام سیب زمینی تنوری و چایی ذغالی بخورم! وای...کیان باید بریم پیاده روی تو شب! سرما رو هم بهونه نیار، تو که ماشاالله قوی هستی، منم قول می‌دم سرما نخورم!

کیان گفت:

-نیلی شاهد باش؛ اگه سرما بخوره، می‌فرستمش خونه ی حاجی، تا خوب بشه باید اونجا بمونه!

فرح جست زد و گردن کیانو محکم بوسید.

-فدات بشم اینقدر نگران منی!

سرمو پایین انداختم تا اخم و سرخ شدن کیان رو نبینم. این دختر هیچ وقت بزرگ نمی‌شد، یعنی پیش من شرم و حیا حالیش نبود! بارها بهش تذکر داده بودم حرکتای احساسی رو جلوی من نمایش نده و باعث شرم برادرم نشه، اما دختر چشم سفید می‌خندید و می‌گفت اصلا نمی‌تونم جلوی شما مراعات کنم، اصلا انگار خودمی! باور کن کیان داره عادت می‌کنه، شما همیشه پیش مایین!

هر بار به بهانه ای از همراهیشون خودداری می‌کردم تا زن و شوهر جوون راحت باشن، اما فرح با دلخوری اعتراض می‌کرد. وقتی بهش می‌گفتم که باید با شوهرش بیشتر وقت بگذرونه و از این دوران حسابی استفاده کنه و کمتر بالا بیاد، می‌گفت مگه

می‌خوایم چیکار کنیم؟ هر حرفی که بزنیم، به شما هم ربط پیدا می‌کنه؛ اگه خصوصی هم باشه و به شما نگم، خفه می‌شم! یادتون رفته هفته اول عروسیم خود کیان پیشنهاد کرد با شما حرف بزنم تا مشکلمون حل بشه؟ شما با تار و پود زندگی ما گره خوردین و اگه بخواین کنار بکشین، فکر می‌کنیم از دستمون خسته شدین!

برای سالگرد ازدواجشون هم اول پیشنهاد دادم دو روز برن مسافرت یا حداقل یه شام عاشقونه داشته باشن، باز هم دختر دیوونه گفت عاشقونه ی من موندن تو خونه ی خودمه و کوتاه کردن موهای کیان و خوابیدن رو پاش و دیدن یه فیلم عاشقونه ی آمریکایی!

بعضی اوقات از خودم می‌پرسیدم نکنه هورمونای این زوج زیبا هنوز نابالغه؟ اما با سوالات فرح، به خودم ای احمق می‌گفتم!

ناهار براشون زرشك پلو با مرغ، سالاد، ترشی و دوغ تهیه دیدم به همراه یه کیك کوچولوی شکلاتی!

ناهار تو شیطنت فرح و حاضر جوابیای من و لبخندای کیان خورده شد! وقتی کیك و همراه چایی روی میز گذاشتم، کیان جعبه ی کوچیك کادو شده ای به طرف فرح گرفت:

-ناقابله، اما فقط خواستم بدونی خیلی برام مهمی!

فرح جیغ کشید و گفت:

-یعنی من برات می‌میرم پسر!

به بهونه ای رفتم آشپزخونه تا فرح برای ابراز علاقه و کیان برای گفتن دو کلمه ی جادویی راحت باشن!

صدای قهقهه ی فرح، منو به سالن کشوند. به موهای کوتاهم دستی کشیدم و گفتم:

-بیا این کیك رو بِبُر!

نگاه کیان میخ موهای سیاهم شد، مسخ شده گفت:

-نیلو دیگه موهاتو کوتاه نکن، اونام راضی نیستن؛ باشه؟

متحیر لبمو گزیدم و سر تکون دادم. فرح با تعجب گفت:

-چی شد؟ چی گفتین؟!

کیان دستشو گرفت و گفت:

-خانم این کیك خوردن داره، زود باش سهم منو بده! بعد باید استراحت کنیم، می‌خوام شب ببرمتون شهر بازی!

فرح فهمید نباید کنجکاوی کنه!

عصر با وجود دلخوریشون، همراهشون نرفتم. لباس گرم پوشیدم و بیرون زدم. باید می‌رفتم سراغشون، نگاه کیان منو برده بود به همون روزها! دلم در این روز زیبا گرفته شد؛ مثل آسمون ابری بالای سرم!

وارد گورستان شدم و به سوی دو گور ساده ای رفتم که هر هفته میعادگاه من بود! دیروز صبح اینجا بودم. قطرات بارون نم نم فرو ریخت. به سالای پیش سفر کردم؛ وقتی پیکرهاشون زیر خاك دفن شد، موهایی که بابا خیلی دوست داشت با قیچی از زیر گوشم کوتاه کردم. موهای پر پشت و بلندِ سیاهی که روزی روی کمرم دلبری می‌کرد رو زیر خاك بابا و مامان دفن کردم، دیگه اجازه ندادم موهام بلند بشه. فکر می‌کردم کسی از رازم خبر نداره، اما غافل از چشم و ادراك برادرم بودم!

با بارون اشك ریختم. صدای اذان وادارم کرد راهی مسجد بشم.

وقتی خونه رسیدم، خیس آب بودم، چادرم تا کمر گلی شده بود و آب تا داخل کفشام نفوذ کرده بود؛ با این وجود، احساس آرامش می‌کردم.

زمستون نفسای آخرشو می‌کشید، اما از شدت سرمای هوا کم نشده بود! کلاسای خط برقرار بود، اما هر بار چن تا غایبی داشتیم. خانم احمدی مشغول تهیه جهاز بود تا بعد عید مراسم عروسیشو تو شیراز برگزار کنه، آقا امید هم با تلفنای طولانی مدت، مدیر آموزشگاه رو سرمست می‌کرد؛ نمی‌دونم تکلیف آموزشگاه چی می‌شد؟!

مدرسه هم حال و هوای خاصی پیدا کرده بود، بچه ها خیلی دل به درس نمی‌دادن و الهام با صدف جون راحت کنار اومده بود؛ فعلا داشتن مراحل آشنایی رو طی می‌کردن به اسم بابا به کام شیطونك!

مدتی بود ناشناسی بین ساعت ده الی یازده زنگ می‌زد! چند شب اول حرف نمی‌زد و منم فوری قطع می‌کردم. از تلفن عمومی زنگ می‌زد، شب چهارم فقط می‌گفت:

-سلام، خوبی؟

می‌پرسیدم:

-شما؟

باز هم می‌گفت:

-خوبی؟!

هفته ی دوم یعنی شب عید، با یه شماره اعتباری ایرانسل تماس گرفت و سریع گفت:

-قطع نکن، می‌خوام شعر بخونم!

ابروهام بالا پرید، این مدلیشو تا حالا نشنیده بودم! شیطنتم گل کرد و گفتم:

-بابا جان اشتباه گرفتی، انجمن شعر دو تا کوچه بالاتره!

صدای آرومش بدون تغییری خوند:

-شب یعنی انتهای خستگی،

شب یعنی یك بغـل وابستگی،

شب یعنی من همیشه بی شبم،

شب یعنی ای عزیز همرهم؛

تا به کی بینم نگاهت بر زمین؟

ای عزیز، محض خدا رویم ببین!

مات شدم، خیلی زیبا می‌خوند! صداش پر از حس عجیبی بود، یه حس آشنا پر از خستگی! صداش آشنا نبود، احساسش آشنا بود! فکر کنم برای دومین بار عاشق شدم، اما این بار عاشق یه صدا!

با خودم درگیر بودم که به کیان از این شاعر مزاحم بگم یا نه؟

منم یه زن بودم با احساسات لطیف، دوست نداشتم برای شاعرکم اتفاقی بی‌افته! خنده دار شده بودم؛ می‌دونستم احمق شدم، می‌دونستم تورهای رنگی فراوونی برای به دام انداختن هست، اما نمی‌فهمیدم من برای چه چیزی باید توی تور گیر کنم؟! فکرم مشغول بود که چه کسی می‌تونست باشه؟ شماره تلفن منو داره، می‌دونه وقت

آزادم به دور از مزاحمتای فرح، ده شب به بعده و از شعر خوشم میاد؛ اون کی می‌تونه باشه؟!

تا شش فروردین از مزاحم سمج خبر نشد. با خودم کنار اومدم تا وقتی خطری حس نکنم، از این ناشناس برای کسی چیزی نمی‌گم!

شب هفتم فروردین، فرح با کیان خونه ی خاله دعوت بودن؛ نامزد خسرو، آقا امید و هاله خانم (همون خانم احمدی خودمون) آقا یاشار و خانمش هم دعوت بودن؛ البته از منم دعوت شده بود، اما عمرا پا می‌ذاشتم اونجا!

بچه ها که رفتن، منم تو آشپزخونه مشغول پختن ماکارانی شدم. تازه موادشو ریخته بودم که تلفن زنگ زد، بی اعتنا به کارم ادامه دادم؛ اونقدر زنگ زد که خودش خسته شد و قطع کرد!

لیوان چای و خرما و کتاب جدید خالد حسینی و صدای کم تلویزیون، چه شود! مشغول شدم در لذت چشم و گوش و دهان که صدای تلفن گوشمو آزرد، چایی تو دهنم پرید و چشمم به گوشی قهوه ای خیره موند! گوشی رو به صورتم نزدیك کردم.

-بله؟

-نامهربون، تو که کنارم نیستی می‌میرم.

وقتی بیای، ازت جون می‌گیرم.

اگه یه روز...

ما بین شعر خوندنش پریدم:

-جون مادر...ت صبر کن! کی هستی؟ این شعرا یعنی چی؟!

قطع کرد! چشم به ساعت دیواری دوختم، ساعت نه بود. این ناشناس از حوادث تو خونه ی ما خبر داشت! کمی ترسیدم، احساس ناامنی بهم دست داد و رفتم تو حیاط و قفل در خونه رو چك کردم. بالا که برگشتم، در ورودی هم قفل کردم. به صدا و لحن خوندنش نمی‌اومد مرد بیماری باشه، اما خونده بودم بعضی بیمارای روانی، صدا و رفتار زیبایی دارن! آی خدا، ببین شاعرکمو تا حد جنایتکار پایین آوردم!

باز هم زنگ تلفن! شماره رو چك کردم، خودش بود.

-آخه کی هستی؟ چرا زنگ می‌زنی؟!

-فکر کن یه شاعر آواره در به در دنبال یه هم پیاله!

-آقای شاعر، بگو چرا زنگ می‌زنی؟

-می‌گم اما نه حالا، وقتش که برسه!

-وقتش کیه؟

-وقتی مثل من معتاد شدی و دیگه از هیچی و هیچ کس واهمه نداشتی!

بی اختیار تکرار کردم:

-معتاد، تو معتادی؟

-آره معتادم، اما از من نترس؛ حریم آدما خیلی برام مقدسه!

باز هم قطع کرد. یعنی متوجه شده بود که در خونه رو چك کردم؟! یعنی اون تو کوچه بود؟ اما من که در رو باز نکردم! دارم گیج می‌شم، یعنی چی معتاد بشم؟! می‌خواست منو معتاد صداش کنه یا معتاد شعراش؟

به خودم گفتم دفعه ی بعد به کیان می‌گم. چرا نمی‌خواستم کسی خبر داشته باشه؟! چرا؟

فرح وقتی از مهمونی اومد، لباس عوض نکرده بالا دوید و گفت:

-کیان جون، من با نیلی کار دارم!

مامان گفتناش خیلی کمتر شده بود! کنار من روی تخت نشست و شروع کرد:

-نمی‌دونی زهره و خاله چه قدر تو پرشون خورد که شما نیومدی، تازه اون یونس بدبختو بگو که همراهشون آورده بودن! موندم این زهره چه طور روش می‌شه فکر کنه می‌تونه اون داداش کارگر دیپلمشو به تو بندازه!

دستشو از روی شونه ام عقب زدم.

-فرح به آدما احترام بذار، کارگر باشه! البته کارشون که احمقانه است!

خندید و گفت:

-حالا همون! راستی، نمی‌دونی زن خسرو چه قدر مهربونه، زود با آدم دوست می‌شه! آقا امید رو ندیدی، یعنی به من و کیان گفته زرشك! یه لحظه هم از کنار هاله جونش تکون نخورد! بابا هم که هی سراغ شما رو می‌گرفت، کیانم گفت نیلوفر جون خیلی اهل مهمونی نیست.

فرح تا ساعتی مخمو تیلیت کرد! وقتی پایین رفت، تو فکرم فقط کیان می‌چرخید و فرح؛ شاعرکم محو شده بود!

هر شب گوش من به زنگ تلفن و چشمم به ساعت بود؛ منتظر شاعرکم بودم، داشت منو معتاد می‌کرد!

ده فروردین عروسی آقا امید و هاله خانم بود، خانواده ی خسرو هم روز هشتم فروردین به شیراز رفته بودن. قرار شد یاشار خان و همسرش با ما بیان، هر چه قدر بهونه آوردم که به حضور من نیاز نیست، کیان قبول نکرد و گفت نمی‌تونه منو برای سه روز تنها بذاره!

از همراهی زهره و یاشار خان حس خوبی نداشتم، فرح قول داد در تموم راه بین ما بشینه و اجازه نده زهره خانم چرت بگه!

از کیان قول گرفتم شیراز که رسیدیم، منو شاه چراغ ببره و مجبورم نکنه تو مراسم شرکت کنم!

یاشار خان از همون اول سفر مشغول صحبت با کیان شد. موسیقی آرومی که پخش می‌شد، چشمامو گرم کرد. عادت نداشتم تو ماشین بخوابم، فقط چشمامو می‌بستم. زهره هم با فرح مشغول شد.

آهنگ ملایم جای خود رو به ترانه ای داد:

-شب، شب که می‌شه؛ تو کوچه ی غم اشك من می‌شه ستاره...

امان از این بغض نهفته در صدا! بی اختیار به یاد شاعرکم افتادم، امشب اون سرگشته می‌شد یا من؟! نکنه اون شازده کوچولو بود و من روباه اهلی شده؟! چرا در مقابل یه صدا تا این اندازه ضعیف بودم؟ نه حرف از عشق و علاقه بود، نه خبر از دلدادگی؛ این حال غریب چرا دست از سرم بر نمی‌داشت؟! سیاوش همچنان می‌خوند:

-آخ که دیگه فرنگیس، عشق تو داغونم کرد!

به کی بگم که چشمات...

زهره بلند گفت:

-آقا کیان اینا چیه گوش می‌دین؟! ماشاءالله جوونین، از این امروزیا بذارین؛ تتلویی، ساسی مانکنی، کامران هومن...!

دیگه رسماً دهنم باز مونده بود! این زن چهل ساله با سواد دوم دبیرستان که یه ازدواج ناموفق پشت سر گذاشته بود، خیلی دلش خوش و امروزی بود!

فرح سقلمه ای به پهلوم زد و گفت:

-داشته باش! یعنی خاك تو سر ما که داریم تو دیروز سیر می‌کنیم، اما این دیروزی تو زمان حال پشتك وارو می‌زنه!

آروم زیر گوشش گفتم:

-فردا یه دوجین بچه نذاره بغـل بابات!

خنده اشو کنترل کرد و زمزمه کرد:

-نازاست، برای همین طلاقش دادن. حالا بگم کیان یه چن تا ترانه جدید پیدا کنه از قافله عقب نمونیم!

بلند پرسید:

-زهره جون، این هومن کامران کیه؟

-وا...مگه تو ماهواره ندیدی؟! دو تا داداش به چه ماهی!

صدای خنده ی یاشار خان بلند شد.

-خانم بسه، این حرفا قباحت داره!

از تو آیینه چشای خندون کیانو دیدم و پقی زیر خنده زدم و زیر لب گفتم:**

-تتلو، چه شود!

اهل هر نوع موسیقی بودیم به جز جلف و رکیك، اما اهل ماهواره نه! کیان هر فیلم جدید و مطرحی رو برای تماشا خونه می‌آورد، اما از فیلمای صرفا صحنه دار و محرك خوشش نمی‌اومد و بیشتر فیلمای اسکاری رو می‌دید یا رزمی. من ترجیح می‌دادم فیلمی ببینم که داستان پخته و خوبی داره، فرح هم تو این سالا به خاطر کیان اهل فیلم دیدن شده بود!

****

سفر شیراز با تموم خستگی و شیرینیش به پایان رسید و ما به شهر خودمون برگشتیم با خاطره ی زیارت شاه چراغ، عبور از دروازه تمدن تخت جمشید، گورهای بیاد موندنی نقش رستم، شکوه دیدنی پاسارگاد عزیز، بوسه بر مزار حافظ و گرفتن فال، دیدار با شیخ اجل سعدی شیرین سخن و انداختن پول تو حوض ماهی!

به راستی شیرین بود و من با خودم عهد کردم در اولین فرصت مناسب، یه بار دیگه به این شهر زیبا سفر کنم!

ساعت ده شب بود. خسته خودمو روی تخت انداختم، هنوز بالشو زیر سرم میزون نکرده بودم که زنگ تلفن بلند شد؛ می‌دونستم شازده کوچولو، یعنی همون شاعرکم پشت خطه!

-سلام، سفر خوبی داشتی؟

با آرامش گفتم:

-خوب بود. سلام، هنوزم نمی‌خوای بگی کی هستی؟

-چه فرقی می‌کنه کی باشم؟! کیان یا احمد یا سیروس، اصلا خودت یه اسم برام انتخاب کن! قراره فقط برات شعر بخونم، شعرای خودمو!

-چرا نمی‌ری انجمن شعر؟ یا چرا برای دوستات نمی‌خونی؟

-دوست را باید صدا کرد از زمان،

دوست را باید گرفت از آسمان!

آسمان اسم تو را بر من بزد،

من به دنبال تو آیم در زمان!

-شعرات بی ایرادم نیست؛ اگه انجمن بری، کمکت می‌کنه اصلاح کنی.

-شعرامو همینطور وحشی و زمخت دوست دارم، چون خودشون منو پیدا می‌کنن! اگه اصلاح و آرایش و پیرایش بشن، دیگه کوچولوهای من نیستن؛ جوونای آراسته ای هستن که می‌خوان خودشونو عرضه کنن!

-عقیده عجیبیه! مگه می‌شه هنرمند دنبال ارتقاء هنرش نباشه و دوست نداشته باشه هنرش تو چشم مردم بیاد؟

-کی گفته من هنرمندم؟! من فقط بعضی حرفا رو پس و پیش می‌کنم و لباس عاریه به تنشون، کلمات دوست دارن با ذهن و لبم بازی کنن! حالا اسممو چی می‌ذاری؟

بي اختيار گفتم:

-شاعر پس و پیش!

صدای خنده اش برای اولین بار تو گوشم پیچید و آتیشی بر سینه ام زد! تمام بدنم گر گرفت. از خودم، از اون صدا که با تار و پود وجودم بازی می‌کرد، ترسیدم!

بدون اینکه حرفی بزنم، تماسو قطع کردم. آب دهنم رو قورت دادم و سیم تلفنو از پریز کشیدم. داشتم چیکار می‌کردم؟! بعد یه عمر پاکی و تزکیه روح، داشتم با خودم چه می‌کردم؟! یعنی ایمانم اینقدر قدرت نداشت که با صدایی مقابله کنه؟!

خوب می‌دونستم اگه اون صدا با پیکری انسانی با من رو به رو می‌شد، اجازه ی کوچکترین اظهار وجودی بهش نمی‌دادم و رد می‌شدم؛ اما اون زیرك بود! آروم با صدایی که کلماتشو جادویی می‌کرد، منو افسون کرده بود؛ نباید اجازه پیشروی می‌دادم؛

باید به خودم ثابت می‌کردم من همون نیلوفری هستم که بدون اعتنا به جسم نه چندان زیبایم، می‌تونم در مقابل هر جنس مذکری بی تفاوت باشم، نباید صدایی جز صدای برادرم تو قلبم می‌پیچید!

دو روز بود داغ می‌شدم، نیرو از دست و پام می‌رفت، بی حوصله و کسل شده بودم، حوصله فرح رو هم نداشتم!

فرح مرتب می‌پرسید:

-چی شده؟ مریض شدین؟ بریم دکتر؟

و من فقط می‌گفتم بی حوصله هستم. پریز تلفن هنوز از عسلی کنار مبل شکلاتی آویزون بود.

روز هفتم تلفنو وصل کردم، با خودم می‌گفتم دیگه زنگ نمی‌زنه. قلبم می‌گفت منتظرم، خدا کنه زنگ بزنه! می‌خواستم این قلب کودك شده رو بیرون بکشم و کمی گوشمالیش بدم، اما نمی‌شد!

تا ساعت ده خودمو مشغول نوشتن خط کردم. گوش و قلبم با من یاری نمی‌کردن، هر دو منتظر بودن! دست جوهریمو پاك کردم و به نوشته نگاهی انداختم، اِ...چرا اینطور شد؟! من که می‌خواستم چیز دیگه ای بنویسم! امان از دستی که گوش به فرمان دل بود! خطاطی شده بود:

-بی همگان به سر شود، بی تو به سر نمی‌شود!

داغ تو دارد این دلم!

دست روی سینه گذاشتم و اونو به آرامش دعوت کردم.

-با تو چیکار کنم دلم؟ نمی‌خوای دیگه با من راه بیای؟ تو در مقابل خیلی ها ایستادی، اما جلوی یه صدا وا دادی! آره؟ اینه رسمش؟ تو باید مطیع من باشی یا مطیع دیگری؟!

چشم بستم.

-اون صدا رو دوست دارم، اون کلماتو دوست دارم، می‌خوام فقط یه بار دیگه اون خنده رو بشنوم؛ فقط یه بار، قول می‌دم دیگه هیچی ازت نخوام! یه بار دیگه فرصت شنیدن به من بده، فقط یه بار!

و من تسلیم ندای سوزناك قلبم شدم! زنگ تلفن باعث شد که دستم با خوشحالی و شیطنت گوشیو به گوش تشنه ام نزدیك کنه!

صدا آروم و ضعیف بود.

-چه اشتباهی کردم که باید اینطور تنبیه می‌شدم؟!

اشك به چشمم حمله کرد. سکوت کردم. صدای نفسهاش می‌اومد، با فاصله و عمیق بود. با من حرف می‌زد، اون نفسا به من گلایه می‌کرد!

دلم به زبونم گفت:

-حرف بزن، حرف بزن تا آروم بشه!

عقلم گفت:

-سوال کن چرا تو؟ بچه نشو زبون، بچه نشو!

با بغض پرسیدم:

-چرا به من زنگ می‌زنی؟ هدفت چیه؟ منو چه طور می‌شناسی؟

همون صدا بود با همون قدرت افسونگری که می‌گفت:

-خب اگه کسی دیگه ای بود هم همین حرفو می‌زد! چرا تو نه؟ من فقط یه گوش می‌خوام که بشنوه و یه زبون که گه گاه حرف بزنه! اونقدری می‌شناسمت که بدونم اهل صداقت و درستی هستی، منم اهل همین سرزمینم که افرادش دارن روز به روز کمتر می‌شن!

دستم لرزید و زبونم زیر قدرت عقل نالید:

-دیگه به من زنگ نزن! اگه منو بشناسی، می‌دونی اهل این برنامه ها نیستم! نمی‌خوام تهدید کنم، اما لطفا دیگه تماس نگیر!

و صدا گفت:

-من برات شاعری هستم که شعرام برای تو می‌جوشه؛ بدون تو نه شعریه نه شاعری! اگه باهات حرف نزنم، باید با شعرهای نگفته کنار مرگ بخوابم تا منو به سرزمین فراموشی ببره! دل تو اینو می‌خواد؟!

دلم لرزید و خودشو از چنگ عقل در آورد. عقل فریاد زد آروم بگیر و ساکت باش! قلب خودشو به در و دیوار سینه کوبید و نافرمانی کرد و به زبون گفت:

-حرف بزن لعنتی! حالا باید تکون بخوری، حالا که من می‌خوام آروم بشم!

زبون لرزید و بین عقل و دل، به طرف دل رفت و گفت:

-شاعرکم شعر بگو و زندگی کن برای دلت، اما به خاطر دلم، دیگه زنگ نزن!

عقل تو سر خودش کوبید و به دست فرمان داد گوشیو محکم بکوبه زمین و پریز رو بکشه بیرون!

اون شب تا سپیده نخوابیدم، راه رفتم و مات گفت و گوی دل و عقلم شدم! راه رفتم و سر هر دو فریاد زدم! راه رفتم و از خدا کمك خواستم. راه رفتم و به خودم بد و بیراه گفتم. راه رفتم و اشك ریختم. راه رفتم و تمام بانوان پاك دامن رو صدا زدم. راه رفتم و خودمو لعنت کردم چرا همون اولین بار این بازیو قطع نکردم!

صدای اذان که بلند شد، پرسیدم:

-خدایا، می‌شه مقابل تو باشم و دلم با کسی دیگه باشه؟!

نماز خوندم. پرده ی سراسری رو کنار زدم و به خیابون سوت و کور نگاه کردم، به ماه که رو به روم غمگین و آهسته نور افشانی می‌کرد و به نور آبی بانك صادرات که با اخم نگاه ازم گرفته بود!

رسما دیوونه شده بودم! آره دیگه، وقتی عاشق یه صدا بشی، باید هم به عقلت شك کنی! زیر پتوی سبکم رفتم و زمزمه کردم:

-اومدی و منو معتاد کردی! باید ترك کنم، اما می‌دونم خیلی سخته!

****

بی حوصله شده و بی قراری می‌کردم. تلفنو جمع کرده بودم، دوستام همه شماره همراهمو داشتن.

بیست روز می‌گذشت، اما آثار شیفتگی از بدنم بیرون نمی‌رفت! شبا چشمانم به قدری عقربه ها رو دنبال می‌کرد که سردرد می‌گرفتم! وقتی ساعت ده می‌شد، اشکم می‌چکید و قلبم درد می‌گرفت و با عقلم قهر می‌کرد، عقلم به نازکشی می‌رفت و می‌گفت اینطور برای همه بهتره؛ دل جواب نمی‌داد، فقط می سوخت!

روز معلم فرا رسید، اون روز کلاس نداشتم. از طرف مدرسه برنامه ای برای بزرگداشت معلم تهیه دیده بودن؛ نمی‌خواستم برم، ترجیح دادم برم پارك سر خیابون و بازی بچه ها رو نگاه کنم.

قبل از ظهر بود، چند مادر بچه هاشونو سوار تاب یا سرسره می‌کردن. روی چمنای پارك، پسرای نوجوون چند حلقه درست کرده بودن، مشغول خوندن درس یا شطرنج بازی بودن. تك و توکی دختر و پسر جدا یا کنار هم نظر بازی می‌کردن.

روی نیمکتای سنگی چن مرد و زن نشسته بودن. مردی با ماسکی به دهان و کلاه نارنجی بامزه به سر وارد پارك شد، نگاهی به سراسر پارك انداخت؛ فقط نیمکت من تك نشین بود. آهسته به طرف من اومد، چشم به دخترکی دوختم که به سختی از پله های سرسره بالا می‌رفت و دستای پدر حمایتگر کنارش قرار داشت.

مرد کلاه نارنجی با فاصله کنارم نشست و کتابی از کیف روی دوشش بیرون کشید و بی توجه به اطراف، مشغول مطالعه شد.

نگاهم روی کتاب نشست، انجمن شاعران مرده! بی اختیار اشك تو چشمم جوشید. به درخت بلند انتهای پارك خیره شدم و سعی کردم به شاعرکم فکر نکنم! چرا دنیام یه مرتبه این اندازه سخت و غیرقابل تحمل شده بود؟! به خاطر یه صدا!

آهی کشیدم و بی توجه به صدای داخل پارك، به درون پر آشوبم پناه بردم. وای، اونجا که وحشتناك سرد و شلوغ بود! دل و قلبم هنوز به هم می‌تاختن؛ دلم بدجوری گرفته بود! نمی‌دونم چند ساعت همونطور کنار مرد کلاه نارنجی ساکت نشسته بودم که ضربه ی توپی به دماغم، منو به خود آورد.

-آخ!

پسرك شیطون کوچولویی جلو دوید.

-من نبودم، حامد بود! به خدا خاله من نبودم! آی...دماغتون داره خون میاد!

جریان گرم روی صورتم رو با دست متوقف کردم. کلاه نارنجی دستمالی به طرفم گرفت، با سر تشکر کردم.

آهسته گفت:

-باید روی تیغه ی دماغو بگیرین!

بلند شد و رفت. پسرك کوچولو توپشو برداشت و با سرعت فرار کرد. چشمام بسته بود که روی پیشونیم سرد شد!

کلاه نارنجی بطری آب معدنی یخ زده رو به پیشونیم چسبونده بود.

-بذارین چن دقیقه بمونه، اینطور جریان خون قطع می‌شه.

با صدای محشرم تشکر کردم. دست روی بطری گذاشتم و باز هم چشمامو بستم. سرمای پیشونی اذیتم می‌کرد، اما چاره ای نبود.

پنج دقیقه بعد، آروم چشما رو باز کردم. همسایه ام رفته بود و کتاب روی نیمکت جا مونده بود! بطری و کتاب به دست پارك كوچيك رو بالا پایین کردم، نبود!

صورتمو با آب معدنی شستم و به خونه برگشتم.

عصر کیان برای مسابقه ی بین تیم مخابرات و تیم سازمان آب، راهی زمین فوتبال شد. فرح منو به بهونه ی تهیه ی کیك پایین کشوند، با هم کیك شکلاتی درست کردیم و با چایی روی میز گذاشتیم.

فرح نگاه کنجکاوشو بهم دوخت و گفت:

-خیلی ازت دور شدم، مگه نه؟

با تعجب پرسیدم:

-یعنی چی؟!

-مدتیه خیلی ساکتی، غمگین هستی! مثلا امروز اولین سالی بود که معلم مدرسه بودی، اما تو برنامه و جشن مدرسه شرکت نکردی! چی شده خانم؟ از من یا کیان ناراحتی؟ کاری ناخواسته کردیم که دلگیر شدی؟!

سعی کردم طبیعی بخندم، مثل قبل!

-نه دختر دیوونه، کمی سر درد دارم و بی حوصله هستم، فقط همین! مگه می‌شه از دست تو گل دختر و اون تاج سر ناراحت بود؟!

لباشو برچید و گفت:

-یعنی از ما ناراحت نیستی؟

باز هم خندیدم و سرمو بالا کردم. یه مرتبه از صندلیش به سوی من یورش آورد و لحظه ای بعد، نقش زمین بودیم! صورتمو بوسید و گفت:

-چند روزه همه اش از خودم می‌پرسیدم چیکار کردم از دستم ناراحتی؟ آخیش، خیالم راحت شد! افسرده شدین، باید یکی دو تا خواستگار برات جور کنم تا از این حال و هوا بیرون بیای نیلو جون!

پرسیدم:

-هنوز از عزیز عمه خبری نشده؟

به موهای بلندش دستی کشید و گفت:

-فعلا که نه...با یکی از معلما که خواهرش ماماست حرف زدم؛ اگه این ماه هم خبری نشد، قراره برم پیش اون.

تا وقت شام غیبت کردیم و سر هر چیز مسخره ای خندیدیم! وقتی کیان با ساك ورزشی داخل اومد، هر دو پرسیدیم:

-چی شد؟

به سمت حموم رفت و سری تکون داد و بی حوصله گفت:

-اگه حامد خوب پاس می‌داد، گل زده بودیم. اما...مساوی شدیم.

فرح در یخچالو باز کرد و با لیوان خاکشیر تگری آماده شده بیرون اومد و گفت:

-برم اینو بدم آقا جونم بخوره تا گرما زده نشده!

شب بخیر گفتم و به سمت حیاط رفتم، کمی خودمو با باغچه ی کوچیك و با صفا مشغول کردم.

باز هم شب شد و دلتنگی من! فکر نکنم دیگه خبری از شاعرکم بشه! تلفن رو وصل کردم، اما دقایقی بعد با زنگ تلفن از جا پریدم! به شماره ثبت شده نگاه کردم، شماره ی اون نبود.

-بله؟

-سلام، چرا منو تنبیه می‌کنی؟!

بدنم سرد شد، انگشتام گوشیو محکم تو خودش فشار داد، نفس کشیدن برام سخت شده بود! نمی‌تونستم حرف بزنم، لال شده بودم!

-چرا با من حرف نمی‌زنی؟ من که گفتم نباید ازم بترسی، باور کن من...

سکوت کرد.

نمی‌دونم کی زنگ گوش خراشی تو گوشی پیچید، نمی‌دونم چه مدت گوشی تو دست رو زمین زانو زده نشسته بودم! نشستن

دستی روی شونه ام، منو به خود آورد. گیج و منگ سرمو به سختی بالا بردم، کیان خم شده بود و تکونم می‌داد، صداشو شنیدم:

-نیلو جان، چی شده؟

هنوز منگ بودم، گلومو صاف کردم و شرم زده گفتم:

-هیچی!

ناباورانه به من نگاه کرد و گفت:

-مطمئنی حالت خوبه؟!

حالم خوب نبود، بغض کردم و گفتم:

-حالم خوب نیست، کیان حالم اصلا خوب نیست!

من خیلی اهل گریه نبودم؛ تو خلوتم گریه می‌کردم پیش دیگران نه، اما حالا به سختی سعی در کنترل اشکام داشتم!

نگاهی به در سالن انداخت و گفت:

-شامتو بخور. یه ساعت دیگه برمی‌گردم، باید حرف بزنیم.

چنگی به موهام زدم، کیان کی اومده بود؟! معمولا اون بالا نمی‌اومد! سینی غذا روی زمین خودنمایی می‌کرد، برام شام آورده بود. حالا باید چی می‌گفتم؟! چه طور نفهمیدم بالا اومده؟! چرا تو حال خودم نبودم؟! ای لعنت به این دل ضعیف که یه صدا اینطور رسواش کرده بود! چرا تا حالا کسی نتونسته بود دلمو بلرزونه، اما...

مشغول پختن ماکارونی برای ناهار فردا شدم، می‌خواستم اینطور تا اومدن کیان حداقل ذهنمو آروم نگه دارم! دوبار انگشتمو بریدم و یه بار مچ دستمو با بخار آب سوزوندم تا غذا رو بپزم، اما ذهنم هنوز با خودش درگیر بود!

تقه ای به در خورده شد و قامت بلند و دوست داشتنی برادرم تو قاب در سالن نشست.

رو به روی هم نشستیم. انگشت کوچیکش زیر دندون رفت، خیلی وقت بود دلم برای این حرکتش تنگ شده بود! آروم پرسید:

-این چن وقت چه بلایی سر نیلوفر من اومده؟! نیلوفر نگرانتم، برام حرف بزن!

تو چشمای قهوه ای و درشتش خیره شده، پرسیدم:

-چه قدر به من اعتماد داری؟

پلکاش با درد رو چشماش نشست و بلند شد، نگاهش پر از سوال بود.

-بی نهایت!

-اگه بشنوی با مردی حرف می‌زنم یا با کسی قرار دارم، باور می‌کنی؟

خودشو کمی بهم نزدیك کرد و گفت:

-اگه من با چشم خودم تو رو با کسی ببینم که جایی رفتی که نباید می‌رفتی، باز هم بهت شك نمی‌کنم؛ تو قابل اعتمادترین آدم زندگی منی!

نالیدم:

-نه من...من از آزادیم سوء استفاده کردم!

سرمو با شرم پایین انداختم، اشك راه به گونه ام باز کرد. دستای کیان دور بدنم پیچیده شد و سرم روی شونه اش قرار گرفت، آروم تو گوشم زمزمه کرد:

-با خودت چیکار کردی؟!

بی اختیار گفتم:

-عاشقی!

و بلند گریستم. کیان چیزی نپرسید؛ اما من میون هق هق گریه، همه چی رو گفتم.

گلوم درد گرفته بود. دیگه گریه نمی‌کردم، می‌خواستم همونجا سر به شونه ی هم خون عزیزم و کنار نفسای آرام بخشش، فقط بخوابم و دیگه بیدار نشم!

زمزمه کردم:

-منو ببخش کیان، به جون تو من خطا نکردم!

یکی از دستاشو از دورم باز کرد و به سرم کشید و گفت:

-یه وقتی تو برای من مامان شدی، حالا من می‌خوام برات بابا بشم!

تو هیچ اشتباهی نکردی، تو هنوز نیلوفر بابایی! چرا تا این اندازه به خودت سخت می‌گیری؟ قرار نیست که دلت همیشه کاری کنه

که تو بهش دستور می‌دی، یه وقتی اون دستور می‌ده و تو باید بگی چشم؛ وگرنه دمار از روزگارت در میاره، مثل الان! حالا هم

شماره ی این شاعر بخت برگشته رو به من بده!

سرمو کج کردمو تو چشمش خیره شدم.

-چیکار کنم؟!

لبخند مهربونی زد و گفت:

-به من اعتماد کن و شماره رو بده. تلفنتو قطع نکن، اما تا وقتی بهت اطلاع ندادم به تماساش جواب نده.

باید ببینم کیه و چرا به تو زنگ می‌زنه؟

خودمو کنار کشیدم و با ترس گفتم:

-کیان برات دردسر درست نشه!

اینبار خندید و دندونای سفید و زیباش رو به رخ من کشید! بلند شد و منو همراه خودش بلند کرد و گفت:

-برو صورتتو بشور خانم معلم، شامتم بخور و راحت بخواب! جای نگرانی نیست؛ نه من اهل دعوا هستم و نه فکر می‌کنم این شاعر اهلش باشه!

-نمی‌خوام فرح چیزی بدونه.

-یه راز بین من و تو، برو خواهرم. ای کاش زودتر بهم می‌گفتی و اینقدر خودتو رنج نمی‌دادی!

اون شب بعد از مدت ها خالی از هر بغض و شرم و دلتنگی، با حال خوشی که از حضور کیان گرفته بودم، آسوده خوابیدم. حالا راز من به کس دیگه ای هم تعلق داشت و این آرومم می کرد.

از صبح روز بعد، روحیه ی من تغییر کرد؛ انگار با گفتن غمی که تو سینه داشتم، راهی برای نفس کشیدن باز کرده بودم! با فرح مثل همیشه با صحبت و شادی مدرسه رفتم، فرح گفت:

-تو و داداشت مشکوك می‌زنین! دیشب که من خوابم برد و نفهمیدم کیان کی پایین اومد، نیلی خانمم که حالش خوب شده! اگه می‌دونستم خواستگار اینقدر روحیه ی ترشیده ها رو خوب می‌کنه، تو دانشگاه پایان نامه ی تحقیقی می‌دادم رابطه ی بین افسردگی ترشیده ها و نداشتن خواستگار! خوبه مگه نه؟

یه نگاهی به اطراف انداختم، کسی نزدیکمون نبود. محکم زدم تو سرش و گفتم:

-بمیری که همه رو با وضع خودت قضاوت می‌کنی! یادت رفته به خاطر کیان داشتی خودتو می‌کشتی؟ حالا برای من تز روانشناسی می‌دی؟! خوبه رشته ات ادبیاته!

خندید و گفت:

-راستشو بگو، کیان چیکار کرد که حالت خوب شده؟

-کمی با هم درددل خواهر برادری کردیم.

با اینکه منتظر بودم کیان از تحقیقش حرف بزنه، اما فکرم کمتر به سمت شاعرك می‌رفت. چند روز بعد با اومدن نتیجه ی آزمون کارشناسی ارشد، ذهنم کامل از غصه پاك شد! عزیزم با رتبه ی برتر قبول شده بود، خدایا شکرت!

به فرح گفتم:

-دیدی اسمم شهناز خانم نشد؟!

تو رستوران سنتی، شام مهمون فرح بودیم؛ شیرینی قبولی کیان. من زرشك پلو با مرغ سفارش دادم، کیان کوبیده. فرح گفت:

-یعنی آدم بیاد اینجا دیزی نخوره، بهتره بره خودشو به دکتر نشون بده!

بعد هم سفارش دیزی با پیاز و ترشی داد.

کیان گفت:

-من که از دیزی بدم میاد. بعد...خانم میزبان، حالا یه بار تو عمرت ما رو مهمون کردی، بذار غذا از گلومون راحت پایین بره!

-نامرد، من فقط یه بار مهمونت کردم؟! خوبه تو خونه همش خودم آشپزی می‌کنم!

-نکنه انتظار داشتی زن بگیرم و خودم پیشبند ببندم؟!

هر دو خندیدم. وای، تصور کیان با پیشبند زرد خیلی باحال بود! بطری دوغو بالا بردم که چشمام با دیدن کلاه نارنجی گرد شد!

خودش بود، همون کلاه با ماسك؛ فقط رنگ پیراهن و شلوارش تغییر کرده بود، اون روز کرمی تنش بود و الان سبز پر رنگ. بابا داریوش می‌گفت سبز پاسداری!

رو به کیان کردم و با انگشت مرد رو نشون داده، گفتم:

-کیان جان، اون آقا کلاه نارنجی رو ببین!

کیان برگشت و مسیر انگشتمو دنبال کرد و پرسید:

-خب؟

ماجرای پارك رو براش تعریف کردم و گفتم:

-کتابشو اون روز جا گذاشت، برو ازش آدرس بگیر تا کتابو براش ببریم.

پسر خوبم بلند شد و به سمت کلاه نارنجی رفت. مرد تنها روی تخت نشسته بود، هنوز غذاشو نیاورده بودن.

این رستوران هم جای سر سبز و مناسبی بود، هم غذاهای خوشمزه ای طبخ می‌کرد؛ کلا همیشه شلوغ بود! بعضی وقتا آماده شدن غذا تا چهل دقیقه هم طول می‌کشید، اما ارزش داشت! شاید سالی ۵_۴ بار اینجا می‌اومدیم!

با فرح در حال دید زدن کیان و هم صحبتش، لقمه ها رو بالا می‌دادیم. دست بردم کمی کباب بردارم، فرح نامردی نکرد و با قاشق زد رو دستم!

-با غذای آقای ما چیکار داری؟

-بمیری الهی، دستم درد گرفت!

کلاه نارنجی نگاهشو به من دوخت و سری تکون داد، نفهمیدم سلام داد یا داشت صحبت کیانو تایید می‌کرد! منم سری تکون دادم. نمی‌شد صورتشو تشخیص داد، اما وقت غذا خوردن مجبوره ماسك رو کنار بزنه، اونوقت می‌شه یه نظر دیدش!

کیان برگشت و گفت:

-حله!

شامو خوردیم و بلند شدیم. آخرین نگاهو به کلاه نارنجی انداختم، هنوز سفارشش آماده نشده بود!

دقیقا یك هفته از فاش کردن رازم می‌گذشت، شرم داشتم از کیان چیزی بپرسم! صبح اون روز، من و فرح کلاس نداشتیم.

تو حیاط باغچه رو آب می‌دادم. کیان به سمت ماشین رفت و ایستاد.

-نیلی، صاحب کتاب امروز ساعت یازده میاد همونجا که خون دماغ شدی، می‌تونی کتابشو ببری.

سری تکون دادم و گفتم:

-باشه.

در ماشینو باز کرد و گفت:

-خداحافظ، مواظب خودتون باشین.

لبخند زدم و گفتم:

-تو بیشتر!

رفت و آیة الکرسی من مثل همیشه، پشت سرش فرستاده شد!

ساعت ده و نیم روی نیمکت سنگی نشستم. فرح به دیدن یاشارخان رفته بود. تا اومدن کلاه نارنجی وقت داشتم، کتابو تو دستم گرفتم و مشغول شدم. قبلا خونده بودم، فیلمش هم با بازی رابین ویلیامز دیده بودم؛ یعنی بازی رابین ویلیامز همیشه محشر بود!

-سلام، تو زحمت افتادین!

یه لحظه تکون خوردم، چه قدر بی صدا! نیم خیز شدم:

-سلام، ببخشین متوجه نشدم!

امروز لباساش سرمه ای بود و کلاهش رنگ عوض کرده بود، قرمز بود!

کنارم با فاصله نشست و گفت:

-خیلی مهم نبود، نگهش می‌داشتین.

-خب شما اون روز خیلی لطف کردین، من حتی وقت نشد ازتون تشکر کنم!

-بابت چی؟

-دستمالتون و خریدن آب معدنی!

بی تفاوت گفت:

-چیز مهمی نبود؛ هر کسی بود، همین کار رو می‌کرد.

برای لحظه ای تو صورتش خیره شدم؛ پوست روشنِ رنگ پریده با چشمای قهوه ای سوخته داشت، رنگ چشمای خودم. اما چشمای درشت و خوشگل اون کجا و چشمای معمولی من کجا؟! لعنت به شیطون!

نگاهمو ازش گرفتم و کتابو با یه بسته تقدیمش کردم. پیشونیش با کلاه بامزه اش بالا رفت، یعنی الان ابروهاشو بالا داده بود؟!

-این چیه؟!

-یه کتاب شعر از سهراب به اسم هشت بهشت!

چشماش خندید، به جون خودم چشماش خندید و درخشید، اما صداش نه! اصلا از زیر اون ماسك سفید مگه می‌شد واضح حرف زد؟!

-به خاطر چی؟

-خواهش می‌کنم بگیرین، اینطور منم حس می‌کنم دینی به گردنم نیست.

قبول کرد. بسته رو باز کرد و بی توجه به من، مشغول خوندن شد. مرد عجیبی بود، آرامش داشت! با آرامش رفتارش من که همیشه از حضور در کنار آقایون معذب می‌شدم و فراری، ترجیح دادم همونجا بشینم و بچه های مشغول بازی رو نگاه کنم. با صدای اذان ظهر، از جا بلند شدم، متوجه شد و سرشو بالا گرفت.

سری تکون دادم و گفتم:

-آقا خداحافظ.

نیم خیز شد و گفت:

-خداحافظ شما، بابت کتاب ممنون.

****

هفته ی سوم اردیبهشت هم سپری شد. حجم کاری کلاسا و فوق برنامه هایی که برای بچه ها گذاشته بودم تا تموم درسا رو دوره کنیم هم نتونست ذهنمو از حضور صدای ناشناس خالی کنه!

از مدرسه بیرون اومدیم، خسته به فرح گفتم:

-دیگه کشش پیاده رفتن ندارم، بذار تاکسی بگیریم.

فرح بدتر از من مشتاق گفت:

-آره به خدا، از کت و کول افتادم!

کنار خیابون منتظر عبور تاکسی بودیم که ماشین سیاه رنگی رو به رومون ترمز کرد. چشای فرح برق زد و گفت:

-یعنی به این می‌گن ماشین! آه، ملوسك!

من که از ماشین چیزی سر در نمی‌آوردم، گفتم:

-یعنی قیمتش بالاست؟

قبل از اینکه فرح جواب بده، صدای دخترونه ای گفت:

-بفرمایین بالا برسونیمتون!

اِ...اینکه الهام بود! فکر نمی‌کردم وضع مالی باباش توپ باشه، مگه یه عکاسی چه قدر در آمد داشت؟! اصلا به من چه؟! تشکر کردیم. این بار پدرش اصرار کرد، دیگه بی ادبی می‌شد، سوار شدیم. فرح راست می‌گفت؛ هم جا دار بود و هم نرم و گرم، یعنی این پاها داشتن عشق می‌کردن! پدر الهام همون حرفای تکراری تشکر از معلم رو پیش

کشید، ما هم ابلهانه سر تکون می‌دادیم و خواهش می‌کنم و وظیفه هست رو بلغور می‌کردیم! خب چی می‌گفتم؟ حال نامزدش صدف خانمو می‌پرسیدم؟!

رو به روی خونه نگه داشت. باز هم تعارف، تشکر و خدانگهدار پایان حرفامون شد! فرح در رو باز کرد و گفت:

-اگه پول دار بشیم، دوست دارم یه همچین ماشینی داشته باشیم؛ اما سفید!

سر تکون دادم و گفتم:

-آرزو بر جوانان عیب نیست!

هر کدوم به طرف طبقه ی خودمون رفتیم. لباسامو تو حموم پرت کردم، امروز باید اونا رو می‌شستم و خودم یه دوش آب گرم می‌گرفتم. ناهار کمی الویه داشتم، چایی دم کردم و رفتم تو حموم. آب گرم خستگی رو از تنم بیرون کرد. لباس حموم بلند و کرم رنگمو به تن کردم و یه حوله دور سرم بستم. برای خودم یه لیوان چایی ریختم و روی کاناپه لم دادم، اما مثل اینکه دلم قصد جونمو کرده بود! بلند شدم و تی شرت بلند آبی و دامن کلوش سفید به تن کردم. بی قرار بودم، انگار آرام بخش کیان تاثیرشو داشت از دست

می‌داد! مانند معتادی که در جستجوی مواده، دنبال نشونه ای از اون صدای عزیز بودم!

کلافه کارتون قلعه ی متحرك هاول رو تو دستگاه گذاشتم و رو به روی تلویزیون خودمو نقش زمین کردم! بعضی از کارتونا رو خیلی دوست داشتم و برای آروم شدن بهشون پناه می‌بردم. برای چندمین بار با سوفی پا به دنیای جادوگرا گذاشتم و با مترسك، سکوتِ عشق رو مزه مزه کردم!

کارتون تموم شده بود و صورت من خیس از اشکای گرم! ای لعنت به دلی که به سادگی لغزید و اشکی که بی بهانه ریخت!

صدای ماشین کیان از حضور مسکن دردم خبر داد، اما مگه شرم اجازه می‌داد ازش سوالی کنم؟

ساعتی بعد، رو به روی هم نشسته بودیم با فاصله ی یك میز یك متری. لیوان چایی رو به لبش نزدیك کرد و پرسید:

-بهتری؟

باید چی می‌گفتم؟ نه می‌تونستم راستشو بگم، نه دلم می‌اومد دروغ بگم؛ سکوت کردم.

نگاهشو تو چشمام دوخت. برای اولین بار از برادر کوچیکم ترسیدم! از حرف یا رفتارش نترسیدم، از اینکه چی می‌خواد بگه ترسیدم!

انگشت کوچیك نازنینش زیر دندون رفت، نگاهشو ازم دزدید و سریع گفت:

-به بد کسی دل بستی!

هجوم خون به صورتمو حس کردم، تپش قلبم تند شد و چیزی در درونم سقوط کرد! به زحمت لب خشك شده رو با زبون خیس کردم. چشم تو چشمش دوختم، نی نی چشماش غمگین بود. تو گلوم بغض ریخت، به سختی پرسیدم:**

-آدم ناجوری بود؟

آه کشید و جا به جا شد و گفت:

-کاش ناجور بود، خیلی هم آدم حسابیه!

پر رو شدم و گفتم:

-کیان چی شد؟ حرف بزن!

-آدم خوبیه؛ با اخلاقه، تحصیل کرده و اصیله. اما نیلو، دیگه کنجکاوی نکن! بهتره تا دیر نشده، خودتو کنار بکشی!

-از چی کنار بکشم؟! آخه چرا نمی‌گی کیه و قصدش چیه؟

ناغافل پرسید:

-دوسش داری؟

سرخ تر شدم و گفتم:

-من...آخه من که هنوز ندیدمش، چیزی ازش نمی‌دونم!

-همین دیگه؛ اگه ببینیش یا قضیه جدی بشه، اونوقت چه طور می‌خوای کنار بکشی؟!

کلافه شدم، زدم زیر هر چی شرم و حیاس و پرسیدم:

-خب تا ندونم چه کسی هست و چه قصدی داره، چه طور می‌تونم فراموشش کنم؟! الان برای من تبدیل به یه بت شده، باید ببینمش تا بتونم بشکنمش یا نه؟! شاید اگه اون صدا با تصویر همراه بشه، خیلی راحت از ذهنم خارج بشه. اما کیان باید بشناسمش، بهم همه چیو بگو!

-بهش می‌گم امروز تماس بگیره، بهتره خودش باهات حرف بزنه!

جا خوردم و بهش خیره شدم. کیان بلند شد و گفت:

-می‌دونم عاقلی، اما جوری تصمیم بگیر که نه سیخ بسوزه نه کباب، بعدا شرمنده دلت نشی!

دو پهلو حرف می‌زد! پایین رفت و من همچنان منگ بودم!

کم کم خودمو پیدا کردم. حرفای کیان بارها و بارها تو ذهنم تکرار شد؛ کیان اونو دیده بود، باهاش حرف زده بود، تاییدش می‌کرد؛ پس این وسط چی نادرست بود؟ چی می‌لنگید که کیان رو ترسونده بود؟!

وای، سرم داشت می‌ترکید! ساعت هفت بود. می‌دونستم ساعت ده زنگ می‌زنه. در عین آشفتگی، تو دلم جشن به پا بود! تا چن ساعت دیگه، صدا مهمون گوش و دلم می‌شد! مثل احمقا لبخندی رو لبم نقش بست که هیچ فکر و خیالی نمی‌تونست جمعش کنه!

باید مشغول می‌شدم. لباسا رو از تو سبد حموم به لباسشویی منتقل کردم و دکمه ی شست و شو رو زدم. دستمال و شیشه پاک کنو برداشتم و به جون وسایل تو سالن افتادم. دو تا عسلی، یه میز وسط مبل شش نفره، چن تا گلدون و مجسمه روی میز و اپن، دو تا تابلوی خط و یه تابلوی آب رنگ، ساعت دیواری، میز تلویزیون و مجسمه های کوچیك تزئینی، همه از زیر دستم تمیز بیرون اومدن!

پایین رفتم و به در زدم، فرح با شیطنت گفت:

-کسی خونه نیست!

رفتم تو، روی مبل فرو رفته بود و داشت تُند تُند تخمه می‌شکست. گفته بودم عاشق تخمه بود؟ می‌گفت تخمه شیطانه! تا تهشو درنیارم، ول کن نیستم!

کنارش نشستم و گفتم:

-پاشو یه چایی به من بده! کیان کجاست؟

-خونه ی خودته؛ خودت چایی بریز، یکیم برای من بریز! کیان با اکبر رفت دورهمی فوتبال خونه ی مسعود.

یه مرتبه نیم خیز شد و گفت:

-راستی خبر جدید، فردا عقد حامده! ما دعوتیم، تو هم بیا.

تو آشپز خونه رفتم و دو لیوان چایی خوش رنگ ریختم و برگشتم کنارش.

-کجا بیام؟ دلت خوشه؟! عروسی خانم احمدی نرفتم هنوز ازم دلخوره، می‌گه اومدی شیراز، اما عروسی من نیومدی! حالا هر چی براش دلیل میارم، قبول نمی‌کنه؛ تازه می‌گه نیلوفر خانم خیلی دوست دارم بگم آقای ستوده عذرتو بخواد تا دلم خنك شه، اما دلم نمیاد!

فرح سرشو گذاشت رو پام و خمیازه کشید و گفت:

-یعنی عقد حامد نمیای؟ بمیرم، شکست عشقی سخته! به خدا یونس هنوز هست، تا دیر نشده دست بجنبون!

کمی خودمو کنار کشیدم و گفتم:

-پاشو چاییت یخ می‌کنه!

سرشو جابه جا کرد و گفت:

-حالا بلند می‌شم. اوم...یعنی پای شما خواهر و برادر جون می‌ده برای خوابیدن!

با بدجنسی گفتم:

-فقط پامون، آره دیگه؟

بیشتر خودشو رو پام فشرد و گفت:

-بغلتون که حرف نداره! یعنی تا میام تو بغلتون، فوری خوابم می‌بره!

خندیدم و زدم تو سرش و گفتم:

-بیچاره داداش گلم، براش خرس تنبل گرفتم تا زن!

سر خوش خندید و سریع از جا پرید و گفت:

-اِ...وقتی از فوتبال میاد، تو یه ساعت گردن و کتفشو ماساژ میدی تا خستگیش دربره یا وقتی از کوه میاد، تو یه ساعت پاهاشو می‌مالی تا از سفتی بیرون بیاد یا....

دستمو گذاشتم رو دهنش و گفتم:

-باشه فهمیدم! اول بهش سرویس می‌دی، بعد ازش سرویس می‌گیری!

دستمو گاز گرفت! بعد از خوردن شام و شستن ظرفا، شب خیر گفتم و ترکش کردم.

چرا دقیقه ها اینقدر کش میان؟!

عقربه ی ساعت میخ صورتم بود و تکون نمی‌خورد! به سراغ کتابخونه ام رفتم. چشمام روی تك تك كتابا چرخید؛ شعر، رمان، تاریخ، روانشناسی، اطلاعات عمومی، کتاب کودك، آهان پیدا کردم؛ جلد اول داستانای هانس کریستین اندرسن!

داستان جوجه اردك زشتو خیلی دوست داشتم، اما دختر کبریت فروشو به خاطر فضای پر غم داستان، بیشتر از یك بار نخونده بودم. روی صندلی سفید نشستم و کتابو باز کردم. تو کلمات و جملات جادویی اسیر بودم که ناقوس انتظار زده شد، چی گفتم؟ ناقوس انتظار؟! برای مرگ ناقوس می‌زنن!

به خودم خندیدم. با استرس به سالن دویدم و گوشی رو تو دست گرفتم، قلبم داشت تو دهنم می‌اومد!

صدای محبوب تو گوشم پیچید:

-سلام.

باید می‌گفتم:

-سلام، دلتنگم، چرا غارتگر دلم شدی؟ چرا نیستی اما هستی؟!

سکوتمو بد برداشت کرد که پرسید:

-ناراحتی زنگ زدم؟ می‌خوای قطع کنم؟

دست و پام لرزید و قفل زبونم باز شد.

-سلام.

-برادر نازنینی داری، باهات حرف زد؟

یعنی مستقیم و بی حاشیه رفت سراغ اصلی ترین موضوع!

-قرار شد شما حرف بزنین! من نمی‌دونم چی به کیان گفتین، اما حالش خوش نبود! چیو پنهون می‌کنین؟!

صدا مهربون تر شد و گفت:

-می‌خوام امشب براتون یه قصه بگم، بعد اگه بازم خواستین واقعیتو بدونین، با آقا کیان هماهنگ می‌کنم از نزدیك ببینمتون و صحبت کنیم، قبوله؟

زبونم بدون اجازه گفت:

-قبوله!

دلم براش دست زد و عقلم رو ترش کرد! دلم بی توجه، به گوشم گفت لحظه لحظه رو دقیق ثبت کن!

-یه پسر بچه بود که تو دنیا فقط عاشق یه بادبادك بود، بادبادك پسر همسایه! بادبادکای زیبای زیادی تو آسمون بالای سرش می‌چرخیدن، اما پسر بچه فقط همون بادبادك ساده ی سفیدی رو می‌خواست که دنباله ی زرد و آبی داشت. روی بادبادك سفید فقط نوشته شده بود امید!

پسرك نمی‌تونست حتی به همسایه بگه یه لحظه بادبادکو بده من، فقط می‌رفت پشت بوم و نگاش می‌کرد و به خنده های پسر همسایه غبطه می‌خورد. یه شب به خودش اجازه داد و رفت روی بام همسایه و بادبادکو گوشه ی بام دید. دیگه طاقت نیاورد، رفت و آروم تو دستش گرفت. ساده بود، چیز خاصی نداشت، اما برای پسرك ارزشمندتر از هر گنجینه ای بود؛ اونو مثل یه شی قیمتی تو دستش نوازش کرد!

پسر همسایه ماجرا رو دید و چند روز بعد، بادبادکو برای پسرك برد، اما پسرك دیگه نمی‌تونست بادبادکو بگیره؛ چون تو حادثه ای پاهاشو از دست داده بود، دیگه نمی‌تونست بره بالای بام و بادبادك بازی کنه یا بدوه و رقص دنباله ی بادبادکو ببینه!

ساکت شد.

حزن صدا ویرانگر بود، به سختی پرسیدم:

-بعد چی شد؟

صدا خندید، اما پر درد!

-خب پسرك حالا بادبادکو داشت، اما باید بازم فقط نگاش می‌کرد؛ اما بادبادکو باید هوا کرد، نه فقط نگاه کرد!

باید چیزی می‌گفتم، پرسیدم:

-باید دنبال چی بگردم؟

-دنبال حس پسرك و حس بادبادك، اگه بادبادك حس داشته باشه!

تا دیر وقت به داستان فکر کردم. ساده بود؛ اگه فکر می‌کردم من بادبادکم و پسرك صدای محبوب! اما اون داشت از خواستن و نتونستن می‌گفت، یعنی منم اونو می‌خواستم؟ اصلا کی بود؟! کی نقاب بالا می‌رفت؟

یه جواب داشتم، باید می‌دیدمش و سر از همه چی در می‌آوردم، از این بازی و راز خسته شده بودم!

نیمه شب با سوال عجیبی از خواب بیدار شدم، قرار بود با صحبت کردن و دیدن صدای محبوبم به کجا برسم؟! اصلا می‌خواستم با صاحب صدا چه کنم؟! این علاقه قرار بود آخرش چی بشه؟ یه زن جوون و یه مرد جوون با هم حرف بزنن، شعر بخونن، همدیگه رو ببینن، دلتنگ و بی قرار هم بشن!

انگار به سرم ضربه ی محکمی خورد، نیلوفر داری به دیدن خواستگارت می‌ری!

یعنی در تموم این مدت، ناخواسته به دنبال نیمه ی گمشده ی خودم بودم!

صدا همون نیمه ی من بود؟ می‌تونم به زندگی مشترك فکر کنم؟

وای، دارم دیوونه می‌شم!

خودمو به بالکن دوست داشتنیم رسوندم، رو زمین نشستم و به آسمون خیره شدم.

با شنیدن صدای اذان، با آرامش بلند شدم. می‌دونستم می‌خوام چیکار کنم!

نمی‌تونستم مستقیم با کیان حرف بزنم، برای همین یه پیام برای کیان فرستادم:

-جا و زمان قرار رو بپرس.

کیان هم غروب بهم پیام داد:

-فردا ساعت ده صبح پارك رو به روی کلانتری.

استرس داشتم، کمی هم عذاب وجدان که چرا این موضوع رو با فرح درمیون نذاشتم؛

اما به خودم قول دادم امشب همه چی رو بهش می‌گم.

مقنعه سرمه ای رو سر کردم و کتونی سرمه ای با دو خط سفید رو پا کردم.
نمی‌خواستم با ظاهری غیر از ظاهر همیشگیم دیدنش برم. کیف مشکیمو از گردن و شونه آویزون کردم.

همون پارك همیشگی من بود. منو می‌شناخت، پس لازم نبود نشونی بدم یا نشونی از ظاهرش بگیرم، خودش منو پیدا می‌کرد. خنده ام گرفت:

-پیدا کردن!

روی نیمکت رو به روی زمین بازی بچه ها نشستم. به جز مادر و دختری کوچیک، کسی نبود. نیم ساعت زودتر اومده بودم. دخترك می‌دوید و به مادرش می‌گفت:

-خودم می‌تونم بالا برم!

کوچولوی لجوج با اون پاهای تپل از سرسره بالا می‌رفت؛ اونم از جهت معکوس!

کسی با فاصله کنارم نشست، باز هم کلاه نارنجی بود؛ پیرهن و شلوار کرم شکلاتی به تن داشت. سری برای هم تکون دادیم و یه کلمه ادا کردیم:

-سلام.

من به دخترك سرخوش خیره شدم و کلاه نارنجی با روزنامه همشهری مشغول شد. لازم نبود نیمکتمو عوض کنم یا ازش بخوام جای دیگه ای بره، کاری به خلوت هم نداشتیم.

نمی‌دونم چه قدر گذشته بود که صدای محبوب تو گوشم، آره دقیقا تو گوش راستم پیچید:

-ساعت ده شد، الان حرف بزنیم!

چنان برگشتم که استخون گردنم ناله کرد! دست راستم لبه ی چادر سیاهمو محکم به چونه فشرد، چشمام به صورت بدون ماسکش خیره بود، اما اونو نمی‌دیدم!

باز هم صدای محبوب به کمکم اومد:

-ببخش، مثل اینکه ترسوندمت!

از جا بلند شدم و دو قدم عقب رفتم. کمی دور خودم چرخیدم؛ گیج شده بودم، کنترلی روی حرکاتم نداشتم! به سختی گفتم:

-من چند لحظه دیگه برمی‌گردم.

از دکه ی رو به روی پارك، دو بطری آب معدنی گرفتم، کمی خوردم و کمی به صورتم زدم.

ذهنم باز شد. خدایا، کلاه نارنجی بامزه همون صدای محبوب بود؟! چرا قبلا متوجه نشده بودم؟!

صداش زیر ماسك با پشت گوشی فرق داشت، چه شکلی بود؟

اصلا ندیدمش!

کمی دیگه آب خوردم و با پاهای لرزون برگشتم. با نگاهش منو دنبال کرده بود. از جا بلند شد، قد متوسطی داشت که به خاطر لاغری بلند دیده می‌شد.

-سلام.

خندید و با آرامش پرسید:

-سلام، بهتر شدی؟

از صمیمی بودن کلماتش نرنجیدم، نجابت چشما و آرامش صداش به من منتقل شد.

آب معدنی دومو به سمتش دراز کردم و گفتم:

_ممنون، بفرمایین.

نشستم و بی مقدمه گفتم:

-اصلا انتظار نداشتم شما همون صدای آشنا باشین! چن وقته اینجا میاین؟ منو از کجا می‌شناسین؟

با لبخند نشسته بر چهره گفت:

-تو دانشگاه دانشجوی رشته ی تاریخ بودی سال اول، من سال سوم بودم. یه بار دکتر قریشی ازم خواست یه جلسه کلاسو اداره کنم، اون روز باید یکی از پسرا کنفرانس می‌داد که راجع به انقلاب فرانسه بود. بعد کنفرانس، همکلاسیت پرسید سوالی نیس، کسی به درس توجه نکرده بود که بخواد حرفی بزنه؛ اما تو ردیف اول، یه دختر چادری زیادی محجبه که تو کل ساعت روی ورقی ستاره و چشم می‌کشید بلند شد و هشت تا، دقیقا هشت تا ایراد از پسر گرفت!

خندید و کمی سرشو عقب برد، چشماشو برای لحظه ای بست و من تونستم صورتشو دقیق ببینم.

ادامه داد:

-منتظر بودم پسر اعتراضی کنه، اما فقط گفت خانم آمین، می‌شه ایرادا رو برام بنویسین؟ نمی‌خوام نمره ام کم بشه.

فهمیدم مخ تاریخ کلاس بود، یعنی بودی!

چند بار هم تصادفی اسمتو از دکتر قریشی شنیدم، خیلی برات احترام قائل بود. سال چهارم از دور مواظبت بودم؛ بی حاشیه بودی و محترم.

برای فوق رفتم تهرون. وقتی برگشتم، فراموشت کرده بودم. درست مثل خودت بودم؛ بی توجه به جنس مخالف!

برای دکترا امتحان دادم که شبی خواب دیدم چادرتو رو صورتم می‌کشی، بوی خاصی می‌داد!

باز هم خندید و گفت:

-حتی اگه الان کسی بهم بگه تو خواب عاشق شده، می‌گم یا دیوونه است یا دروغ گو، اما خودم اون شب عاشق تو و اون بوی خاص چادرت شدم!

با شنیدن این جمله اش تا اونجا که راه داشت تو خودم جمع شدم و گر گرفتم!

-دنبالت گشتم، پیدات نکردم. باز هم رفتم تهرون برای گرفتن دکترا. به خودم می‌گفتم اگه تو تقدیرم باشی، پیدات می‌کنم؛ حتی اگه یه روز از عمرم مونده باشه!

خب، امسال تو همین خیابون پیدات کردم، ده سال گذشت تا پیدات کردم! تغییر کرده بودی، اما این نوع چادر سر کردنت که همیشه رهاست حتی اگه بارون بیاد، کفشات که همیشه کتونی سرمه ای هست، فامیلی نابت، نگاهت که همیشه جستجوگر زمینه و مهمترین نشونی تو، برادرت کیان!

تو دانشگاه همه می‌دونستن یه برادر نابغه داری که سال اول رشته برقه.

روز اول اسباب کشی، از رو به روی خونه تون رد می‌شدم...راستی، خونه ی ما دقیقا کنار بانك صادرات رو به روی خونه شماست! بله داشتم رد می‌شدم که شنیدم خانوم جوونی بلند می‌گه آخه هر کسی مثل من یه کیان نابغه تور نکرده!

اسم کیان کنجکاوم کرد. مرد جوون داشت اعتراض می‌کرد که چرا نیلی چن تا کارگر برای تمیز کردن خونه نگرفته و داره خودش زحمت می‌کشه؟! همون لحظه از خونه بیرون اومدی و به کارگرا گفتی اجازه ندن وسایل سنگین رو کیان بیاره، با مهربونی برادرتو فرستادی دنبال نخود سیاه!

صدا و چادر سر کردن و اسم کیان باعث شد چند روز زیر نظرت بگیرم. پیدات کرده بودم، پیدا کردن شماره تلفن خونه هم کاری نداشت؛ حالا باید خودمو راضی می‌کردم که دست به کاری بزنم که از نظر خودم قبیح بود! خب دلم حاکم بود و منو وادار کرد بشم مزاحم تلفنی! ببخش، راه دیگه ای نداشتم!

ساکت شد. فکر کردم چرا من؟ فقط یه خواب!

-یعنی باور کنم به خاطر یه خواب به من علاقه مند شدی؟!

گفتن کلمه ی عشق خیلی سخت بود!

-جرقه اش که تو کلاس دانشگاه زده شد، من جدی نگرفتم. اون خواب آتیش به هستیم زد! نیلوفر خانم، اسمتون همینه دیگه؟

سومین مردی بود که شنیدن اسمم از زبونش سر مستم می‌کرد! به چهره ی رنگ پریده اش سرخی لطیفی دوید، یه مرد و سرخ شدن؟!

-ببخش، من هنوز خودمو معرفی نکردم؛ سیروس پژوهش هستم استاد تاریخ دانشگاه!

این بار منم خندیدم.

-بیشتر حرفامو زدم، فقط مونده یه چیز مهم دیگه. اگه اجازه بدین، امشب زنگ بزنم و مطرحش کنم!

-نمی‌شه الان بگین؟

-نمی‌تونم، کمی برام سخته.

-قبول، تماس بگیرین.

-تماس می...گی...رم!

می‌خواست بفهمونه مثل خودش راحت باشم! بیشتر شبیه یه دانشجوی مهربون و شیطون بود تا یه استاد دانشگاه! رنگ مهربونی چشماشو فقط یه جا دیده بودم، تو چشمای خودم! نگاه و رنگ اون چشما درست مثل چشمای خودم بود، حتما همین طور کیانو تونسته بود راضی کنه!

با اینکه مسیرمون یکی بود، تو همون پارك خداحافظی کردیم. من برگشتم خونه، در حالی که تمام گوش و ذهنم پر بود از حرفا و صدای مهربون سیروس پژوهش!

باید با کسی حرف می‌زدم، حجم اطلاعاتی که گرفته بودم بیش از گنجایش دلم بود! دلم؟! باید باور کنم که تو سن سی و یک سالگی، عشق بی صدا و بدون اجازه وارد شد و فضای وسیعی از دلمو گرفت؟!

یعنی بپذیرم چون تا حالا با نیمه ی گمشده ام برخورد نداشتم، قلبم ضد مرد بود؟!

یعنی اگه سیروس نبود، هیچوقت کسی نمی‌تونست تو دلم راه پیدا کنه؟

سیروس، چه اسم خوش آهنگ و شیکی؛ یه اسم باستانی و در عین حال شیك امروزی! هر دو رشته مون تاریخ بود و می‌دونستیم اسم کوروش کبیر، سیروس بود!

چشماش نقش روح و ذهنم شده بود، یه جفت چشم مهربون و خالی از سنگینی یه جنس! چشمانش بی جنسیت بود، آلوده نبود؛ فقط عمیق و مهربون بود!

از خودم خجالت کشیدم، من نیلوفر آمین دختر داریوش آمین، داشتم از یه اسم خوش آهنگو یه جفت چشم مهربون مردونه لذت می‌بردم!

تو خونه چرخ می‌زدم؛ از اتاق به آشپزخونه، از آشپزخونه به حیاط، از حیاط به آشپزخونه ی فرح!

وای فرح، امروز به گوشای تو احتیاج دارم، چرا نمیای؟ زودتر بیا!

روی مبل سه نفره دراز کشیدمو پاهای خسته رو روی دسته اش گذاشتم.

صدای باز شدن در اومد. تکون نخوردم، فقط سرمو به سمتش چرخوندم و گفتم:

-سلام، اومدی؟

با لبخند گفت:

-سلام، یعنی من اگه در پایینو قفل نکردم که مثل جن نیای بترسونیم!

آروم گفتم:

-فرح هیچی نگو، فقط بیا اینجا!

کیف و مقنعه رو با نگرانی روی میز انداخت و به سمتم اومد، با چشمای گرد شده گفت:

-چی شده؟

روی زمین کنارم نشست و به مبل تکیه داد. دست دراز کرد و دستمو محکم گرفت.

-فرح فقط گوش کن، هیچی نگو!

ما بین حرفام نپرید؛ گاهی لبخند می‌زد، گاهی با دلخوری نگام می‌کرد و گاهی جا به جا می‌شد، اما ما بین حرفام نپرید!

-من نمی‌دونم چه مطلب مهمی می‌خواد بگه، نمی‌دونم چی باید بگم! فرح گیج و...

-عاشق شدین رفت پی کارش! حالا بشین رو آتیش جز ولز کن من دلم خنك بشه! یادتونه سر کیان چی کشیدم؟ سه سال! شما که تازه رفتین تو سه ماه!

معترض گفتم:

-تو از کیان دور نبودی، هر لحظه از حال و روز کیان باخبر بودی، می‌دونستی حسش نسبت به خودت چیه، با اخلاق هم آشنا بودین. وقتی اومد خواستگاریت، یه آشنا بود؛ نه یه غریبه که بگه سال هاست تو رو می‌شناسه و یه ساله زیر نظرت داره!

-نکنه این حرفا رو می‌زنی که من یادم بره چه قدر بَدی؟! من هر چی بود می‌ذاشتم کف دسِت، اونوقت این ماجرا چن ماهه شروع شده، اما به من هیچی نگفتی! یعنی به حساب اون کیانِ مارمولك می‌رسم، صبر کن!

-هوی حواست باشه، به کیان نگو مارمولك!

-به اون که هیچی، به خودتم می‌گم مارمولك! اصلا راس گفتن خواهر شوهر مارمولکه! مارمولك چرا به من هیچی نگفتی و تنها خودت عذاب کشیدی؟ بمیرم برات!

از روی مبل بلندم کرد و کنارم نشست.

-هی به کیان می‌گم آقا جون نیلوفر یه چیزش شده، داره روز به روز آب می‌ره!

محکم بغـلم کرد و ادامه داد:

-آخه تو که مادر نداری، نباید برای من درددل کنی؟ خیلی اذیت شدی، فدات شم الهی! حالا غصه نخور، مهم اینه که دوسِت داره، چی از این بهتر؟! نه چك زدیم نه چونه، داماد میاد به خونه!

-هنوز چیزی معلوم نیس، باید یه حرفایی زده بشه. می‌گن صدای دُهل از دور شنیدن خوشه، شاید با اخلاق من آشنا بشه و عاشقی از یادش بره. یا...چه می‌دونم...من تو رفتارش چیزی ببینم که خوشم نیاد!

-غیر ممکنه! اینطور که تو داشتی ازش حرف می‌زدی، معلومه محکم تو دلت نشسته، رفتار و اخلاقش هم که انگار کپی خودتونه! اصلا وقتی کیان اجازه داده به تنهایی بری سر قرار، اونم قرار با یه عاشق، معلومه که از هر نظر تایید شده! برم لباسمو عوض کنم.

رو به روم ایستاد و مانتو رو در آورد و دستشو برد سمت شلوارش، نگاه ازش گرفتم و گفتم:

-یعنی آدم نمی‌شی! برو تو اتاق در بیار!

-من از شما هیچی پنهونی ندارم، نه ظاهر نه باطن! خواهر برادر مثل هَمَن!

به اتاق خواب رفت، با بلوز و شلوار سفید نخی بیرون اومد و گفت:

-حالا امشب می‌خواد ازت خواستگاری کنه؟

-فکر نکنم ربطی به خواستگاری داشته باشه!

به آشپزخونه رفت و گفت:

-همینه دیگه، روش نشده جلسه اول قربونت بره، حالا می‌خواد تلفنی جبران کنه! چه شود؟ نیلی قرمز می‌شود! یعنی بلدی حرف عاشقونه بهش بزنی؟! می خوای یادت بدم؟

به دیوار آشپزخونه تکیه زدم. مواد کوکوسبزی رو از یخچال در آورد و روی کابینت گذاشت.

-فرح، من تو چشمای کیان غم دیدم، کیان یه چیز می‌دونه که اجازه داده سیروس خودش باهام حرف بزنه، یه چیز مهم!

فرح زد به شوخی و گفت:

-خانم خانما راه افتاده، سی...رو...س! بَه بَه، مبارکه!

-شوخی نمی‌کنم، حس خوبی ندارم!

رو به روم ایستاد و گفت:

-چرا فکر بد می‌کنی؟ بذار حرفاشو بزنه، بعد اگه حست دُرُس بود غصه بخور! الان به این فکر کن که فهمیدی اون صدا کیه؟ صدای کسی که چن ساله توی سیاه سوخته ی بی قواره رو دوست داره!

به طرف اجاق می‌رفت که محکم به کمرش زدم و گفتم:

-جون به جونت کنن عروسی، بخیل! من کجا بی قواره ام؟ قد کوتاهم همین!

خندید و گفت:

-اصلا من بی قواره ام! بیا سالاد نیلی جون دُرُس کن که الان کیان میاد. راسی، نگفتی چه شکلیه...خوش قیافه اس؟

ظرف خیار و گوجه رو برداشتم، فکر کردم سیروس چه شکلی بود؟

با مکث گفتم:

-لاغر...قد متوسط داره، پوست صورتش خیلی روشنه، چشماش هم رنگ چشای خودمه، اما مثل چشم بچه ها درشت و خوشگله با مژه های فر!

صدای سوت فرح، منو به خودم آورد.

-خب چشمای آقا سیروس خوشگله، دیگه چی؟ صورتش چه شکلیه؟

شکل کیه؟ شکل هیچ کس نبود، فقط شکل خودش بود؛ یه جوون تمیز و مرتب که صدای جذابی داشت و چشمای مهربون!

-نمی‌دونم فرح، شکل خودشه!

-حالتو می‌فهمم، اینجا دیگه من بیشتر از تو تجربه دارم! بهتره بری بالا و فکر کنی چه چیزایی باید ازش بپرسی؟

-باشه، ماجرای امروز رو برای کیان بگو، می‌خوام از همه چی خبر داشته باشه. رو در رو که نمی‌تونم بهش بگم، تو واسطه ی بین ما باش!

استرس چن ساعت باقی مونده، از آزمون کنکور هم برام سخت تر بود! نمی‌دونم چن بار به ساعت نگاه کردم، نمی‌دونم چن رکعت نماز خوندم، اصلا ناهار و شام خوردم؟! قوری چایی که خالی شد!

بچه ها بالا نیومدن و کنجکاوی نشون ندادن تا راحت باشم.

صدای زنگ تلفن بلند شد. ساعت ده شده بود؟ نه، ساعت که نه بود. خوبه، پس اونم مثل من بی قرار بود!

برخلاف شرایط روحیم، صدام آروم بود وقتی گفتم:

-سلام.

-سلام، خوبی؟

حالا باید چی می‌گفتم؟ مثلا بگم بله خوبم، تو چه طوری یا...

-نیلوفر خانم، خوبی؟!

چه قدر پرت شده بودم!

-بله؟ بله خوبم، شما چه طورین؟

-من...عالیم! اینکه می‌تونم الان با موجودیت خودم صحبت کنم، خیلی خوبم! وقتی فقط یه مزاحم باشی، حس بدیه!

-هیچوقت مزاحم نبودین!

می‌تونستم لبخندشو ببینم وقتی گفت:

-جدی؟ چه قدر خوب! قبلا در موردم چی فکر می‌کردین؟

-یه صدای خوب که نمی‌تونه منظور بدی داشته باشه!

-می‌تونم اسمتو بگم یا باید بگم خانم آمین یا نیلوفر خانم؟

-هر جور راحت تری!

-دوس دارم فقط بگم نیلوفر. نمی‌دونی تو این چن سال چه قدر اسمتو برای خودم تکرار کردم؛ حالا اگه چیز دیگه ای بگم، کمی برام عجیبه و گنگه! حالا اجازه دارم؟

-هر طور دوس دارین آقای پژوهش!

-نه دیگه، اگه قراره نیلوفر باشی، باید سیروس باشم؛ فقط سیروس!

دمای بدنم در حال بالا رفتن بود، انگار قصد جونمو کرده بود! پرسیدم:

-یه داستان برام تعریف کردین، نمی‌خواین در موردش چیزی بگین؟

-قبلش دوس دارم تو برام حرف بزنی، از حس و حالت در مورد حرفای امروزم!

خودمو تو مبل جمع کردم و زانوهامو به قفسه ی سینه ام فشردم و بی اختیار گفتم:

-هنوز گیجم! فقط یه صدا بودی، اما یه دفعه شدی یه استاد دانشگاه عاشق که چن ساله منو می‌شناسی! سه چیز مختلف، خب نمی‌شه به این راحتی به یه نتیجه برسم!

-چرا سه چیز؟

-یه صدا، یه استاد، یه کلاه نارنجی بامزه!

لبمو گاز گرفتم، اما دیر شده بود! صدای خنده اش تو گوشم پیچید و من باز هم مسخ شدم! اون خنده تموم استرس و آشفتگیمو تو خودش حل کرد و از بین برد؛ مثل یه صبح آفتابی تو بهار، آروم شدم!

-کلاه من واقعا بامزه اس؟ تا حالا فکر می‌کردم فقط شیکه! خوبه تو دانشگاه سر نکردم، وگرنه بهانه ای می‌شد تا دخترای دانشجو دستم بندازن!

-گفتم بامزه نه مسخره، خیلی هم شیکه!

دیگه برام مهم نبود سوتی دادن، انگار سال هاست که با من هم کلامه!

-قبول، می‌شه قبل از داستان بادبادك، بگی نظرت در مورد حرفای امروزم چیه؟

-خب غیر منتظره بود، من اصلا شما رو به یاد نمیارم! کمی هم برام غیرقابل قبوله که یه آقای تقریبا همه چیز تموم، چن سال دنبال یه دختری با شرایط من بوده؛ تازه یه پله بالاتر، عاشق باشه! باورش سخته. تو قصه که زندگی نمی‌کنیم، نه ثروت دارم، نه به یه دم کلفت وصلم، نه تو وجود خودم چیز استثنایی دارم که دلیل علاقه ات رو بفهمم و درك کنم، برام قابل درك نیستی!

-آفرین، همینه! این اعتماد به نفس، رك بودن و تعارف نداشتن و خالص بودن برای من مهمه. تازه اینکه حالا برات شدم تو!

کمی سکوت و فکر کردن به جمله هاش!

-نیلوفر هر چی تو فکرته بگو، بپرس!

-من تا حالا به کسی برای زندگی مشترک فکر نکردم، نمی‌خواستم فکر کنم؛ اما صدا و حرفات زندگی و روح منو به هم ریخت، الان نمی‌دونم واقعا چی می‌خوام...یه صدا که هر شب با من حرف بزنه، یا یه آدم که کنارم باشه؟! گیج گیجم آقای پژوهش، گیج!

-خب بیا با هم شروع کنیم؛ اول اینکه تکرار کن سیروس! باور کن اسم قشنگی دارم؛ کافیه یه بار صدام کنی تا بفهمی چه قدر خوش آهنگه!

لبخند روی لبم کش اومد، مثل خودم فکر می‌کرد.

-می‌دونم اسم خوبی دارین، ولی...

-اسممو صدا کن، زود باش!

مسخ شدم و گفتم:

-سیروس، سیروس!

-آفرین، سخت نبود که؟

خندیدم و پر رو شدم.

-نه آقا معلم، تو کلاس هم همینطور بقیه رو مجبور می‌کنین؟

-تو کلاس بیخود می‌کنه کسی بخواد اسممو بگه! نیلوفر، من می‌خوام زودتر همه چی رو به تو بگم تا سریع تر تصمیم بگیری!

جدیت تو صداش تکونم داد، ترسیدم. چرا عشق از یه آدم شجاع، یه ترسو و اشك به چشم می‌سازه؟!

-یه چیزی این وسط باعث نگرانی شما و کیانه، اون چیه؟

-من بیمارم، بیماری من یه چیز ساده نیست؛ هر لحظه می‌تونه منو از پا در بیاره!

دندونام به هم فشرده شد، از تو یخ کردم و بیشتر تو خودم فشرده شدم. صدا به سختی از دهنم خارج شد:

-بیمار؟! چه بیماری ای هست؟

-تو خوبی؟! چی شد؟

به سختی تکرار کردم:

-چه بیماری ای داری؟

-نیلوفر آروم باش، من الان خوبم، من ...اصلا بذار بعداً حضوری بهت می‌گم.

-می‌خوام همین الان بشنوم!

سکوت کرد؛ چند ثانیه، دقیقه یا ساعت گذشت؟!

...-

-بگو سیروس، حالا که بی دعوت اومدی و تو دلم نشستی، نمی‌تونم بی توجه باشم یا به راحتی بیرونت کنم! اصلا وقتی کسی میاد تو حریم دلم، دیگه بیرون نمیره! بگو چی باعث آشفتگی برادرم و تو شده، چی باعث شده که هر دوی شما بین گفتن و نگفتن بمونین؟ من راحت اعتراف می‌کنم که هیچ بیماری ای برام مهم نیست، حتما به خودت می‌گی این دختر خیلی عجله داره طعمه رو گاز بگیره یا چون دارم این حرفا رو می‌زنم، فکر می‌کنی خیلی بی پروا و سبك مغز و بی حیام!

اختیار زبونمو نداشتم! دیگه برای خودم آبرو نذاشته بودم، یعنی روم می‌شد دیگه بهش نگاه کنم؟! سرد و گرمم می‌شد، سیستم بدنم مثل فکر و زبونم به هم ریخته بود!

با ملایمت گفت:

-دیگه چیزی نگو، حتی خودتم حق نداری به خودت توهین کنی! من با بی فکریم باعث آشفتگیت شدم! آروم باش، همه چی رو می‌گم. من تو زندگیم دو بار خودخواه شدم؛ یه بار وقتی به بابام گفتم نمی‌رم رشته پزشکی و با معدل بالای رشته ی تجربی کنکور انسانی شرکت کردم و رفتم رشته ی تاریخ،

یه بارم امسال که نتونستم در مقابل علاقه ام مقاومت کنم و به خودم گفتم می‌خوام یه عاشق خودخواه باشم تا عاشق فداکار!

من بیماری قلبی دارم، باید یه قلب اهدایی برام پیدا بشه و عمل کنم تا بتونم زندگی کنم. اسمم تو فهرست گیرنده ی قلبه. معلوم نیست چه قدر این انتظار طول بکشه، به زندگی منم اعتباری نیست؛ یه هفته، یه ماه، یه سال، پزشکم می‌گه اگه شرایطم همینطور باشه تا یه سال می‌تونم ادامه بدم، نباید تو شرایط سخت و پر استرس و آلوده قرار بگیرم، باید صبور باشم و امیدوار!

هم صبورم، هم امیدوار، فقط خودخواهم که نتونستم سکوت کنم و خودمو بکشم کنار! من الان فقط می‌خوام کنارم باشی، می‌دونم اگه منو قبول کنی، اوج بی رحمی و خودخواهی یه عاشقو به نمایش گذاشتم! با خودخواهیم فرصت یه زندگی آروم و خوبو از تو می‌گیرم! تو می‌تونی به یه آدم بیمارِ خودخواهِ بی رحم فکر کنی؟! الان هیچی نگو، فکر کن. این بار تو به من زنگ بزن. هر وقت به نتیجه رسیدی، زنگ بزن.

باید می‌پرسیدم:

-اگه من و تو شرایطمون جا به جا می‌شد، جوابت چی بود؟

صدای مهربونش تو گوشم زمزمه کرد:

-یه ساعت با نگار سر کردن برای من، به اندازه ی عمر نوح عاشقی کردنه؛ منتظرم!

قطع کرد.

برای چندمین بار در آن روز، بدنم بی رمق شد، فقط خودمو رسوندم به تختم و زیر پتو مچاله شدم. تو گرمای خرداد، سرمای زمستون به من حمله کرده بود! ساعت ها خنده

و حرفاش تو گوشم، تو دلم، تو روحم می‌چرخید و تکرار می‌شد، تو همون حالت خوابم برد.

کنارم نشسته بود با همون کلاه نارنجی بامزه، اما بدون ماسك. صورت دلنشینی داشت، کمی از موهای سیاه و کوتاه کنار گوشاش دیده می‌شد. من هنوز موهاشو ندیده بودم، دست بردم و کلاهو از سرش برداشتم. موهای کوتاه و لختی داشت؛ سیاه و درخشان بود. توی دلم چیزی لرزید. هوسی قدرتمند منو تو خودش گرفت؛ دوست داشتم موهاشو لمس کنم، نوك انگشتامو روی امواج آروم و لغزانش بکشم و چشمامو با گرمای انگشتام ببندم. دوست داشتم موهاش خونه ی انگشتام بشه! دستم جلو رفت، اما...هر چه جلو رفتم، اون عقب کشیده می‌شد! صدای گریه ی دلمو شنیدم، از نوك انگشتام اشك جاری بود؛ داشتن گریه می‌کردن و به من التماس که اونو برگردونم!

با حس خفگی از خواب پریدم. پتو پاهامو تو خودش قفل کرده بود. نشستم و چن بار عمیق نفس کشیدم تا راه گلوم باز بشه. صورتم از گریه و عرق خیس بود. پاهامو به آهستگی آزاد کردم. انگار کسی ساعتی با مشت و لگد بدنمو کوبیده باشه، پر از درد بودم!

از روی تخت نگاهمو به ساختمون کنار بانك دوختم، فاصله ی مکانی و سیاهی شب، اجازه ی دیدن نمی‌داد!

به اینکه تو اون مکان کسی نفس می‌کشه که دلیل آشفتگیم هست، لبخندی زدم. اتاقمو پشت پرده پنهون کردم و به آشپزخونه رفتم. سر و صورتمو آبی زدم و کبریتی زیر کتری روشن کردم تا با چایی نیمه شب کمی آروم بشم.

لیوان چایی آماده شده روی برآمدگی تخت نشست. پرده رو مجدد کنار زده بودم که اجازه می‌داد تو تاریکی اتاق، با خیال راحت دراز بکشم. انگشتای دو دستو جلوی صورتم آوردم و بهشون گفتم:

-شما سربازای خوبی هستین، سی و یک ساله بی منت خدمت می‌کنین و هر چی ازتون خواستم انجام دادین. نه کرم، نه لاك، نه دستکش خواستین و نه ماساژ و نه استراحت؛

برام عزیزای ساکتی بودین!

انگشتای هر دستو به هم نزدیك کردم، شدن دو تا غنچه ی گل! تك تکشونو بوسیدم و گفتم:

-نمی‌ذارم اشك بریزین، شما رو به آرزوتون می‌رسونم!

دست راستم به زیر لباس رفت و روی قلـبم قرار گرفت، اونقدر صبر کردم تا ضربان آرومی زیر انگشتام احساس شد.

-تو همیشه برام باعث افتخار بودی؛ محکم و مهربون، هیچ وقت نلغزیدی و منو به بی راهه نکشوندی. می‌دونم الان هم چیزی رو می‌خوای که لایقش هستی، من نمی‌ذارم تو و انگشتام گریه کنین. من آرامش شما رو ازتون نمی‌گیرم، شما هنوزم می‌خواین کمکم کنین؛ می‌دونم!

دیگه از آشفتگی خبری نبود، چایی رو خوردم و منتظر صبح شدم.

****

کیان در خونه رو باز کرده بود که منو دید، به طرفش رفتم و سلام کردم.

آروم گفت:

-سلام، خوبی؟

لبخند زدم و نون تازه رو به طرفش گرفتم.

-آره خوبم. اگه دیرت نمی‌شه، می‌خوام باهات حرف بزنم.

از کنارش رد شده، وارد خونه شدم. روی تنها پله ی حیاط نشستیم. کمی از نون تازه کند و تو دهن گذاشت. نمی‌تونستم بهش نگاه کنم، به گلدونای رو به رو خیره شدم و گفتم:

-دیروز با من حرف زد، از بیماریش هم گفت. می‌دونم نگران آینده ی منی. من تا حالا یه بارم فکر نکردم ...فکر نکردم شاید روزی با کسی زندگی مشترکی داشته باشم، همیشه خودم بودم و تو؛ تو و خانواده ات، زنت، بچه هات!

همیشه فقط می‌خواستم خواهر باشم و عمه. موقعیتایی که به وجود می‌اومد، اذیتم می‌کرد؛ گنجایش فکر کردن به کسی رو نداشتم، اصلا از مرد جماعت بدم می‌اومد، اما...اومدن آروم آروم یه انسان دیگه، اول منو ترسوند. از خودم و احساسم ترسیدم، اما حالا مطمئن هستم نیمه ی گمشده ی من اون آدمه! یا باید با آقا سیروس ادامه بدم با هر شرایطی که داره یا باید مثل گذشته، اجازه ندم کسی پا تو حریمم بذاره!

مکث کردمو...!

_البته جواب منفی دادن دلیل نمی‌شه که بهش فکر نکنم و رنج نبرم!

به آهستگی نگاهمو به محبوبترین موجود زندگیم دوختم، سرش پایین بود. ادامه دادم:

-من قبولش دارم...اما اگه تو...نخوای، منم نمی‌خوام؛ نظر تو برام مهمتر از نظر دلمه.

آخیش، راحت شدم! چه قدر سخته بخوای با کیان از دل بستن بگی، مُردم تا حرفم تموم شد!

کیان پرسید:

-اگه عمر این...اگه عمرش کوتاه باشه، بازم می‌خوای ادامه بدی؟ می‌تونی به از دست دادنش فکر کنی؟ می‌تونی درد کشیدن و آب شدنشو ببینی و تحمل کنی؟

-چه بخوام چه نخوام تو ماجرا افتادم، حتی اگه جواب رد بدم، دیگه نمی‌تونم نسبت بهش بی اعتنا باشم؛ الان دیگه تبدیل شده به تکه ای از فکر و خیال و...!

نتونستم ادامه بدم.

آهی کشید و گفت:

-اختیار دلتو از دست دادی، دیگه کاری نمی‌شه کرد! بهتره ازش بخوای با من تماس بگیره.

بلند شد و به سوی در رفت. ایستاد، اما برنگشت.

-فکر کنم اولین برادری هستم که رفتم خواستگاری آقا داماد!

تو صداش خنده موج می‌زد. تموم بدنم گر گرفت و قلبم یه قلپ رنگ قرمز تو صورتم پخش کرد!

به سرعت به سالن پایین دویدم. فرح با بلوز گشادی که شونه ی عریان راستشو به نمایش می‌گذاشت، روی مبل دراز کشیده بود.

به شلوارك نخی گل بهیش نگاه کردم. هنوز متوجه من نشده بود، آروم آروم با نوك انگشتاش تکه ای از موهاشو شونه می‌کرد.

-آخی، بیچاره شوهرت چه طور تو رو تحمل می‌کنه؟! یه آرایشی، یه لباس آن چنانی!

نیم خیز شد و گفت:

-اول صبحی جن شدی یا جن زده؟!

کنارش نشستم و دستی به موهای نرم و خوش رنگش کشیدم.

-نه، انگار یه چیز خوب داری!

به شونه ام ضربه ای زد و گفت:

-من همه چیم خوبه؛ اخلاقم، آشپزیم و خونه داری! خب کیان از اون لباسا خوشش نمیاد؛ می‌گه زن لخت باشه، اما اون لباسا رو نپوشه! از آرایشم بدش میاد؛ می‌گه فقط یه رژ ملایم! همه ی وسایل آرایشم داره خشك می‌شه! اصلا بعضی وقتا بهش می‌گم اصلا تو حس مردونه نداری؟ نمی‌خوای زنت خوشگل و آرایش کرده با اون لباس مامانیا باشه؟

صورتمو می بوسه و می‌گه تو بدون اون آت آشغالا و لباسای مزخرف برام خوشگلی، اون وسایل مال کسایی هس که از خودشون مطمئن نیستن! خب منم می‌خوام جوری باشم که اون دوست داره!

با خنده گفتم:

-خیلی شانس آوردی کسی رو تور کردی که اهل اینجور چیزا نیست، مطمئنی چشمش رو دیگران نمی‌چرخه!

از جا بلند شد.

-به به، نون تازه! از آقای ما بگذریم، از آقای شما چه خبر؟

-بیا بشین، حرف زیاده!

-رنگ صورتت که می‌گه همه چی خوبه! صبر کن برات پنیر و کره بیارم، آقا خوشگله برام تخم مرغ آب پز کرده!

تو آشپز خونه لقمه ها رو فرو دادیم و من گزارش لحظه به لحظه دادم!

-نیلی جون، می‌دونی حرف یه عمره...اگه تا آخرش همینطور بیمار باشه یا خدایی نکرده بلایی سرش بیاد، می‌تونی تحمل کنی؟

-نه نمی‌تونم، شاید منم مُردم؛ اما بدون اون از حالا می‌میرم!

کمی نگاهم کرد، بعد زد تو سرم و گفت:

-جون به جونمون کنن، هر دومون دیوونه و خلیم! وای نیلو جون، دارم می‌میرم از فضولی که این آقا سیروس خوش صدا رو زودتر ببینم! پاشو پاشو برو بهش زنگ بزن و بگو برات شعر بخونه!

هر دو با هم خندیدیم. طفلك سیروس هنوز نیومده شده بود ملعبه ی دست این وروجك!

حالم خوب بود، عالی بودم. حموم رفتم و موقع شامپو زدن، موهای سرم رو اندازه گرفتم؛ تا سرشونه اومده بود. تو دلم گفتم:

-دیگه عروس کچل نیست!

عروس...وقتی این کلمه پیش اسم سیروس می‌نشست، می‌شد رویایی ترین واژه!

از خوشی دلم خندیدم. من به دل و انگشتام قولی دادم که می‌خواستم عملی کنم!

شماره ای رو که حفظ بودم گرفتم، آهنگ ملایمی پخش شد و بعد صدای آشنا تو گوشم پیچید:

-سلام، صبح عالی به خیر!

شاد گفتم:

-سلام، خروس بی محل که نیستم؟

-تو برای من همیشه هدهد خوش خبری، همای سعادت!

اگه فرح بود، می‌گفت این جونور زبون باز حرفه ای هستش!

-الان برای حرف زدن وقت داری؟

-بله، همه ی وقت من مال تو!

لبخندم مرتب عمیق تر می‌شد، یعنی بی ظرفیت بودم؟!

-تموم دیشبو فکر کردم به همه ی شرایط، به خودم، به تو، به برادرم و خانمش که برام عزیزن و بهترین تصمیمو گرفتم؛ تصمیمی که هیچ وقت ازش پشیمون نشم و بدهکار خودم نباشم!

با صدایی آروم و محکم گفت:

-نظرت هر چی باشه برای من محترمه، من چیز ارزشمندی ندارم که بخوام...

جمله شو قطع کردم و گفتم:

-من جوابم مثبته!

-...

-آقا سیروس؟

-...

-آقا سیروس، صدامو دارین؟

-...

نگرانش شدم و ترسیده گفتم:

-سیروس حالت خوبه؟! یه چیزی بگو!

-نیلوفر چی بگم وقتی که آدم خوابه و می‌خواد به خواب قشنگش ادامه بده! می‌ترسم حرف بزنم، بعد ببینم خوابم! الان واقعا بیدارمو تو منو صدا زدی؟!

عصبانی گفتم:

-نه خوابی، می‌خوای بیام...

سریع به خودم اومدم. سیروس بود، استاد تاریخی که خواستگار محترمم بود؛ می‌خواستم جوابی که به فرح می‌دادم بهش بدم؟!

-بزنی تو سرم یا آب بریزی یا کمی خشن تر گازم بگیری؟! حالا کدوم؟

-شما چی دوست دارین؟

-دوس دارم یه بار دیگه اسممو صدا بزنی و بگی نظرت مثبته!

-نظرم مثبته، امروز به کیان زنگ بزن.

-واقعا همه ی فکراتو کردی؟! می‌دونی شرایطم...

-همه چیز رو گفتین، هیچ وقت پشیمون نمی‌شم. باید قبل از زنگ زدن به برادرم، یه چیزایی رو بدونین؛ من و برادرم به جز خودمون تقریبا کسی رو نداریم، فامیل مهربونی نداریم، فقط یه دایی که اونم سالی یه بار می‌بینیم. پدر و مادرم فوت شدن. برای من تو دنیا هیچ کس مهم تر از کیان نیست؛ هر زمان و هر مکان که بهم احتیاج داشته باشه پیشش می‌رم و به هیچ کس اجازه فاصله انداختن بینمونو نمی‌دم...

-آروم باش، قرار نیست کسی تو رو از برادرت جدا کنه! تو و برادرت راضی باشین، اصلا من میام پیش خودتون زندگی می‌کنم!

فامیل و خویشان برام مهم نیستن؛ نه برای من و نه برای خانواده ام. منم یه برادر بزرگتر دارم که با زن و بچه هاش دو تا خیابون بالاتر زندگی می‌کنه، یه خواهرم دارم که ازدواج کرده و کرج زندگی می‌کنه. بابام بازنشسته ارتشه، مادرجونم خونه داره. حالا به نظرت شرط ازدواجمونو الان بگیم یا تو مراسم خواستگاری مطرح کنیم؟

یعنی مرده ی این راحتیش بودم! داشتم از خجالت می‌سوختم، آقا راحت سر به سرم می‌ذاشت!

-پس شیطونم تشریف دارین!

-کم نه!

-حالا می‌شه از اون داستان بگین؟ اون بادبادك من بودم؟! چرا؟

-فکر کردم چیزای مهم تر تو ذهنت باشه! تو بادبادك نبودی، نوشته ی روی بادبادك بودی؛ امید! اگه قلبم تا حالا باهام راه اومده، برای اینه که بهش قول دادم تو رو پیدا می‌کنم و کنارش می‌نشونم، قول دادم صداشو به گوشت برسونم!

یاد خواهش دل خودم افتادم، این دو دل کجا همدیگه رو دیده بودن؟! چه طور به هم قول وصلت داده بودن؟!

-به کیان زنگ می‌زنی؟

-شك داری که خیلی عجولم؟! اگه خان داداشت قبول کنه، امشب خدمت می‌رسیم!

به سرعت گفتم:

-خداحافظ!

و زیباترین هدیه رو با خنده اش بهم بخشید!

هفته ای گذشت؛ هر شب ساعتی با هم حرف می‌زدیم، از قربون صدقه و جانم و عزیزم خبری نبود؛ از خاطرات، حوادث زندگیمون و علاقه هامون حرف می‌زدیم.

گاهی از شعراش برام می‌خوند. با خنده و تحسین از کیان می‌گفت که حتی یکی دو تا از استادای دانشگاه تهرون رو برای تحقیق پیدا کرده، عقیده داشت عشق برادرم کم از علاقه ی من نیست؛ حتی می‌گفت نکنه قراره رقیب عشقیش بشه!

بیشتر و بیشتر همدیگه رو می‌شناختیم و دلبسته ی هم می‌شدیم.

هفته ی اول تیر، کیان اجازه ی خواستگاری داد. فرح از خوشحالی بغلم کرد و گفت:

-خیلی خوشحالم که دم به تله دادی، با سیروس خوشبخت می‌شی!

از اینکه باید به عمه و عمو و دایی اطلاع بدم حس خوبی نداشتم، اما مجبور بودم. این کار سخت هم به پایان رسید!

بعد از اذان مغرب، دایی و زن دایی با خوشحالی وارد شدن. از دیدن خوشحالیشون، استرسم کم شد، فکر می‌کردم زن دایی برخورد سردی داشته باشه! کمی بعد در کمال

تعجب عمو کامبیز هم وارد شد؛ هم خوشحال بودم هم نگران! دستی شونه ام رو فشرد و صدایی گفت:

-نگران نباش، قرار نیست اتفاق بدی بی‌افته!

دوست داشتم برم تو بغل هم خون مهربونم و کمی بیشتر آرامش بگیرم، اما فرح منو با خودش تو آشپزخونه برد و گفت:

-نیلی نگران نباش، اینا فامیلت هستن نه دشمن! ببین، برای عموت مهم بودی که اومده. کمی اخماتو وا کن، بذار کیانم آروم بشه!

لبخند کم جونی رو لبم نشوندم. عمو و دایی در مورد خواستگار پرسیدن و کیان براشون توضیح داد.

زن دایی با حسرت گفت:

-نیلوفر جون پسر منم بد پسری نبود، حالا یه کم بازیگوشی داره و دانشگاه نرفته، همه که مثل تو و کیان جون درس خون نیستن!

فرح با چایی پذیرایی می‌کرد.

زنگ خونه که زده شد، انگار به بدنم برق وصل کردن! از جا پریدم. خانواده سیروس رو ندیده بودم، سیروس برام گفته بود که مثل خودمون ساده و صمیمی هستن. پدر و مادرش وارد شدن؛ پدر قد بلند و چهارشونه و محکمی داشت، صلابت و استواری شغلش به خوبی حس می‌شد! مادر قد بلند و تپلی داشت با یه چهره ی گردِ مهربون، مانتو و شلوار مشکی براق به تن داشت با طراحی سنتی روی آستین و یقه؛ من و فرحو محکم بوسید!

برادرش کپی پدرشون بود، اما جوون تر و خوش قیافه تر و کمی هم ملایم تر، خانمش هم زن زیبا و شیکی بود؛ مانتو و شلوار بژشیك با شال بلند روشن!

و عزیز من با یه سبد گل شیك و یه لبخند به بزرگی بهشت! لبخند و نگاهش تمام وجودمو لبریز آرامش کرد. با گفتن سلام، سبد گل رو به سمتم گرفت.

موهای لخت و کوتاهش سیاه و براق بود، مثل خوابم! انگشتامو تو هم فشردم که بیراهه نرن، سر قلبم فریاد زدم:

-کمی صبر کن، تو رو خدا آبروریزی نکنین!

فرح آروم به پهلوم کوبید و نجوا کرد:

-چرا خشك شدی! بگیر دیگه، الان ملت می‌فهمه چه قدر خواستگار ندیده ای!

لبخند زدم و گفتم:

-سلام، خوش اومدی، بفرما!

اصلا مگه عروس می‌ره استقبال؟! چی شبیه همه بوده که این باشه؟ تو شلوغی سلام و احوالپرسی، کسی متوجه ی شرایط من نشد!

قرار بود همه تو سالن بشینیم و کیان از مهمونا پذیرایی کنه، چاییم با خودش!

همه ساکت چن دقیقه با لبخند همدیگه رو دید می‌زدن. پدر و پسرا با صورت تر و تمیز و کت و شلوار شیك طوسی شبیه هم به نظر می‌رسیدن؛ اما نه، سیروس با قد متوسط و اندام لاغر و چهره ی دوست داشتنیش، بیشتر شبیه یه فرشته بود بین دو محافظ جذاب و دقیق!

عمو بازی رو شروع کرد:

-خوش اومدین، شغل آقازاده چیه؟

سوال و جواب و توضیحات و تعریف و تمجیدای دو خانواده، فضا رو پر از امواج صدا و هیجان کرد! من و فرح دو طرف کیان نشسته بودیم و عروس خانواده کنار فرح، کمی خم شد و از من پرسید:

-مشغول چه کاری هستین؟

کیان برای راحتی ما، با من جا به جا شد.

عروس خوشگلی بود، می‌خواست بشه جاری من؟! به صورت ملوسش نگاه کردم و گفتم:

-سرپرستی یه آموزشگاه هنری رو دارم، مربی خط اونجام.

-مدرك هم دارین؟

کمی مغرضانه نپرسیده بود؟!

-مدرك خودم که لیسانس تاریخه، اما تو خط ممتازم!

کیان چایی آورد که با نگاه متعجب جمع رو به رو شد، ما به روی مبارکمون نیاوردیم! آروم به سیروس که بین پدرش و عمو نشسته بود نگاه کردم، با لبخند به حرفای عمو گوش می‌داد.

مادر سیروس بلند گفت:

-اجازه می‌دین بریم سراغ حرفای اصلی؟

دور دوم بازی شروع شد!

-دختر و پسر برن هر حرف و شرطی دارن رو با هم در میون بذارن.

وارد اتاق کار کیان شدیم، اتاقی که با یه میز و دو تا صندلی همراه کتابخونه و کامپیوتر پر شده بود. رو به روی هم نشستیم.

تو این مدت بهش عادت کرده بودم، آروم گفتم:

-سلام، خوبی؟

با خنده گفت:

-علیك سلام، چرا خوب نباشم؟! شب و نگار و تنهایی...خدا هم همیشه با مایی!

اما خودمونیم، چه قدر اون بیرون بلبشو هس!

سرمو تکون دادم.

-حالا چی باید بگیم؟ خانما مقدم ترن! خانم محترم شرط شما برای قبولی بنده چیه؟ فقط چیزی بگین که بتونم انجام بدم!

-می‌خوام همیشه همینطور باشی؛ مهربون، صادق، صمیمی! بعد می‌دونی، من باید یا طبقه بالا زندگی کنم یا خونه ی کناری رو اجاره کنیم؛ نمی‌تونم از کیان دور باشم.

با لبخند دست روی پلك چشم راستش گذاشت و با بستن چشم گفت:

-چشم، دیگه چی می‌خوای؟

تا حالا کسی بهار رو توی قلبش، تو سوراخ چشماش، روی تموم سلولای انگشتاش حس کرده؟! من حس کردم و به سختی خودمو کنترل کردم که تمام جسم نازنینشو به آغوش نکشم!

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-دیگه چیزی نمی‌مونه، حالا تو بگو.

آرنج دست راستشو روی میز گذاشت، هلاك این حرکاتش بودم!

-می‌خوام همینطور باشی؛ مهربون، محکم، عاشق! هر وقت چیزی اذیتت کرد یا به چیزی شك کردی، فوری به خودم بگی!

-با حجاب من مشکلی نداری؟ با کارم چی؟

-خانواده ی من درسته چادری نیستن، اما مقید و مومنن. شغل تو هم مثل خودمه، تدریس. اگه خودت اذیت نمی‌شی، حرفی نیست.

-سیروس من می‌خوام زود عقد کنیم، مثلا همین هفته!

ابروش بالا پرید و پرسید:

-چرا به این زودی؟! من دوس دارم تا وقتی که قلبم عمل نشده نامزد بمونیم؛ یا با محرمیت یا بدون اون!

-زمان عملت معلوم نیس، من از صیغه شدن خوشم نمیاد؛ نمی‌خوام با یه نامحرم مدت نامعلومی نامزد باشم، می‌خوام به همه بگم همسر دارم!

احساس بی حیایی می‌کردم، اما باید می‌گفتم!

-دوس دارم رابطه مون ثبتی و قانونی باشه، اصلا هم برام مهم نیست کی قراره عملت کنن؟ می‌خوام خودم مواظبت باشم، بدون خجالت!

-نیلوفر، عزیز من، نمی‌تونم با آینده ات بازی کنم. نمی‌خوام اسمم بره تو شناسنامه ات، بعد یه...

با عصبانیت گفتم:

-من می‌خوام اسم تو توی شناسنامه ام باشه، می‌خوام کنار اسمم تو دفتر محضر باشه، می‌خوام مدیون قلبم نباشم که چرا...

-گریه نکن، آروم باش! نیلوفر جان آروم باش!

من داشتم گریه می‌کردم؟! صورتم کی خیس شد؟ به من چی گفت؟! گفت نیلوفر جان، جانش بودم؟!

-گریه نمی‌کنم، اما باید عقد کنیم؛ همین!

دستی به صورتش کشید و نفس عمیقی بیرون داد.

-سخته، من نمی‌خوام آسیب ببینی. یادته از شرایطم گفتم؟

-پس چرا اومدی خواستگاریم؟وقتی می ترسی، چه فرقی می‌کنه عقد باشیم یا نامزد؟! در دو حالت، من فقط به تو متعهد می‌شم!

همیشه و در همه حال، سیروس باشی یا نباشی، جز تو قرار نیست کسی تو دلم جا بگیره یا اسمش با اسم من بیاد. من از همون روز که به تو جواب مثبت دادم، خودمو همسرت می دونم! آقای من، عزیز، استاد، بفهم! آخه دیوونه ی لجباز، بفهم دوست دارم!

چشمامو بستم، دیگه چیزی بین ما مانع نبود؛ من قلبمو تقدیمش کردم!

-به خاطر تو گفتم، دل خودم راضی به این دوری نبود و نیست؛ منم دوس دارم زودتر اسمت تو شناسنامه ام بره تا دیگه نترسم مبادا از دستت بدم!

-پس چی می‌گی؟! چرا باید هر دو اذیت بشیم؟! بگو باشه، قبول کن!

آفتاب تو چهره اش تابید و گفت:

-به خاطر اینکه دوسِت دارم، پا رو عقلم می‌ذارم؛ قبول! حالا بریم بیرون؟

گفتم:

-بریم. الان تازه خانواده ها می‌خوان برای هم شرط و شروط بذارن!

با ورود به جمع، عمو که حس بزرگ مجلس رو داشت پرسید:

-به چه نتیجه ای رسیدین؟

فرشته ی من با لبخند گفت:

-هر چی عروس خانم بگه!

حضار خندیدن و دست زدن. بابای سیروس پرسید:

-حالا اجازه داریم یه چایی از دست عروس بخوریم؟!

سرمو زیر انداختم و به آشپزخونه رفتم. خدا رو شکر فرح یه قوری دیگه چایی دم کرده بود! تو استکانای کمر باریك طلایی ریختم، چادر رو سرم مرتب کردم که از روی شال بلند و آبی کنار نره. سینی چایی به دست، مقابل تك تك تعظیم کردم. چشمای بیشترشون می‌خندید، اما چشم زن دایی غمگین بود، چشمای عمو عبوس و جدی، چشمای بابای سیروس جدی و راضی؛ آخر هم چشمای خندون و قهوه ای فرح که آهسته گفت:

-حالا چه شود!

دور سوم بازی، مهریه و شیربها و مراسم! عمو پیشنهاد داد به تعداد سال تولد سکه مهریه ی من بشه، کیان قبل از همه با احترام گفت:

-عمو جون، خواهرم از همه ی جواهرات دنیا با ارزش تره، نمی‌تونیم برای خوشبختیش سکه تعیین کنیم؛ اما برای اینکه سنت پیامبره، پنج سکه به اسم آل عبا!

وای، عمو اخم کرد! دایی هم متعجب شد، من نظری نداشتم.

بابای سیروس از کیان تشکر کرد و گفت:

-عروس اولم صد و چل سکه مهرشه، اجازه بدین همین صد و چهل سکه باشه.

مامان سیروس گفت:

-پس بچه ها محرم بشن تا زمان عقد و عروسی مشخص بشه.

سیروس بلند گفت:

-اگه بزرگای مجلس اجازه بدن، هم من هم نیلوفر خانم می‌خوایم تولد امام علی(ع) مراسم عقد باشه!

همه تو بهت رفتن، انتظار نداشتن به این سرعت همه چی در جریان بی‌افته!

دایی گفت:

-یعنی دوشنبه ی هفته ی دیگه؟ زود نیست؟!

بابای سیروس خندید و گفت:

-پسرای من هر دو عجول هستن، می‌ترسه عروس خانم فرار کنه!

با خنده ی جمع، اخم عمو هم کمرنگ شد. صحبتا با خنده ادامه پیدا کرد. آرامش کیان بزرگترین دلگرمی من تو مراسم بود.

فرح تا پاسی از شب حرف زد و اذیت کرد؛ از قیافه ی شیرین سیروس، عجله ی ما، حرفای تو اتاق، اخمای عمو، خوشگلی برادر و زن برادر سیروس و از انگشتر ساده ای که مادر سیروس به عنوان نشون کرده ی پسرش دستم کرده بود!

-وای دختر، خفه نشدی اینقدر حرف زدی؟! برو بخواب!

-نیلو، چرا سیروس مثل بابا و داداشش قد بلند نیست؟

-چرا من مثل کیان بلند و سفید نیستم؟

-راست می‌گی! وای نیلو، بازم بچه تون صفحه ی سیاه و سفید شطرنج می‌شه!

بازوشو تو مشت فشردم و گفتم:

-جون فرح برو پایین! خسته شدم، می‌خوام بخوابم.

بلند شد و گفت:

-آره، حتما امشب می‌خوابی! الان یا تو زنگ می‌زنی به استاد اعظم یا آقا زنگ می‌زنه به عروس سیاه سوخته!

کیان و سیروس تو اتاق کار مشغول تنظیم مراسم برای پنج روز دیگه بودن. سینی چایی رو بردم داخل. اگه راه داشت، با چشمام اون لحظه رو برای سال ها ثابت نگه می‌داشتم! دو سر نازنین تو هم فرو رفته، مشغول نوشتن روی ورق بودن!

صدای آروم فرح رو شنیدم که گفت:

-جدیداً خیلی می‌ری تو عالم هپروت، حواست هست؟

زمزمه کردم:

-چرا من این دو نفر رو اینقدر دوست دارم؟ چرا می خوام فداشون بشم؟!

آروم خندید و گفت:

-چون عاشقی، چایی یخ کرد خانم!

با وجود اصرار کیان، سیروس قبول نکرد ناهار بمونه و با گفتن حالا وقت زیاده، خداحافظی کرد.

فرح چادرشو روی دسته ی صندلی انداخت و گفت:

-کیان ناهار بالا هستیم. من رفتم، تو هم کارت تموم شد، بیا بالا.

کیان سری تکون داد و مشغول نوشتن شد، مرخصی گرفته بود تا لیست کارا و مهمونا رو با سیروس هماهنگ کنه. فقط می‌دونستم قراره شنبه بریم آزمایشگاه، یك شنبه تو محضر عقد کنیم و دوشنبه بعد از ظهر هم مراسم عقد برگزار بشه!

فرح طفلك برای اینکه یاد بی کسی خودم نکنم، مرتب می‌گفت:

-نگران نشی، همه ی کارا ردیفه! امروز عصر نوبت گرفتم بریم آرایشگاه.

نالیدم:

-فرح جون جدت، دست از سرم بردار! عَقده، عروسی که نیست!

زد رو دستش و گفت:

-بابا جان قراره عروس بشی، بیوه و مطلقه که نیستی؛ نباید یه دستی به اون صورت پر مو بزنی؟ اون اَبروتو نمی‌خوای مرتب کنی؟!

با کلامش، دست من ناخوداگاه روی صورت و اَبروم رفت.

-کجا صورتم پر مو هستش؟ ابرو به این مرتبی!

-آره، خیلی خوبه! وقتی تمیز شد، اونوقت می‌بینی چه قدر صورتت روشن می‌شه!

-من سیاه سوخته ام، اصلا سیروس همینطوری منو می‌خواد!

دستشو بالا برد و نالید:

-خدایا به من صبر بده! مامانم سی و یک سالشه، اما داره مثل بچه ها لجبازی می‌کنه!

آروم گفتم:

-نه به جون تو، فرح من از کیان خجالت می‌کشم، از سیروسم همینطور، آخه یه دفعه ...وای سرم!

سردرد گرفتم و روی زمین نشستم. فرح کنارم نشست و بغلم کرد، با بغض گفت:

-می‌دونم اذیت می‌شی، من و تو زنی کنار خودمون نداشتیم؛ من بابامو داشتم، تو هم کیانو...نه از زنانگی چیزی می‌فهمیدیم، نه از وسایل زنونه! می‌دونی اولین بار رژ دستم گرفتم مونده بودم باید بکشم روی لـبم یا...

خندید و ادامه داد:

-شب عروسیم به کیان می‌گفتم از حالا بگم؛ من شبا زود می‌خوابم، بخوای فوتبال ببینی باید تو راهرو بخوابی که من بیدار نشم! اون طفلك از من بدتر می‌گفت فرح اگه تو خواب لگد بزنی، خودت می‌ری بیرون می‌خوابی! خودتون می‌دونین ما تو هفته ی اول بیشتر خواهر برادر بودیم تا زن و شوهر! الان تو هم مثل من، اما سیروس مثل کیان نیست؛ اون یه خانواده ی کامل داشته، رابطه ی بابا و مامانش، برادرش سروش و ریحانه خانومو دیده...خب نباید فکر کنه چیزی از بقیه کم داری؛ عادت می‌کنی، به

خصوص اینکه سیروس خیلی دوست داره، اونوقت هیچی برات سخت نیست. تحمل کن!

صورتشو لمس کردمو گفتم:

-دختر من کی اینقدر بزرگ شده که داره منو راهنمایی می‌کنه؟

کف دستمو بوسید و گفت:

-ما سه تا یتیم خودمون خودمونو بزرگ کردیم، من فقط از تجربه ام گفتم!

بعد از ناهار، کیان روی مبل دراز کشید و مشغول دیدن شبکه سه شد، فرح تو آشپزخونه رفت تا کیك بپزه، منم از فرصت استفاده کرده خودمو روی تخت انداختم. برای اینکه به فکرم استراحت بدم، مشغول خوندن کتاب دختر پرتغالی شدم.

از همه چیز و همه جا کنده شدم و تو قلم سحر آمیز یوستاین گاردر غرق شدم!

فرحناز کنارم دراز کشید و با صدایی لوس که می‌دونست عصبانیم می‌کنه، گفت:

-مامانی جونم...ماما؟!

وقتی جوابی از من نشنید، سقلمه ای به پهلوم زد و صورتشو به سرم فشرد و داد زد:

-هوی...با توام!

کتابمو کنار گذاشته و نیم خیز شدم:

-چته؟! دوباره بی ادب و وحشی شدی!

خندید و لپمو محکم بوسید، کنارش زدم:

-ببخشید، من نیلوام نه کیان!

باز هم خندید و از روی تخت عزیزم که قربونش برم همیشه مهمون فرحناز بود، بلند شد:

-بد اخلاق، اگه بدونی چی شده، اسم خودتم یادت می‌ره!

به چشمان درشت قهوه ای و لبای همیشه خندونش خیره شدم، مشکوك می‌زد!

-استخدام رسمی شدی؟

سرش را بالا انداخت.

-حقوقت زیاد شده؟

باز هم همان حرکت!

-قرعه کشی بانك اسمم در اومده؟

اَه، باز هم همون حرکت! با دست هلش دادم عقب.

-خب بگو چی شده مسخره، ما رو گرفتی؟!

یه مرتبه به سویم حمله کرد و بغلم کرد:

-عمه خانم چه طوری؟!

سعی کردم عقبش بزنم، اما موفق نبودم. با قد صد و هفتاد و پنج سانت و وزن هفتاد کیلویی، عمراً می‌تونستم موفق بشم!

-عمه خودتی و...

خشکم زد، آروم و شمرده پرسیدم:

-عمه؟! کی؟ من؟!

احساس کردم همه جا رو سکوت فرا گرفت. در چشمان هم خیره شدیم، صورت روشن و زیبایش پر از شادی بود! جیغ زدم:

-وا...ی، عمه شدم!(به سویش چرخیدم.) آره دیگه، عمه شدم!

این بار اون عقب کشید.

-ترسیدم دیوونه، آره!

دور خودم چرخیدم!

-آخیش، بالاخره از تو و اون کیان آب یخ آبی گرم شد!

دستشو کشیدم و روی تخت کنار هم نشستیم و پرسیدم:

-کی، کی فهمیدی جوجوی من اومده؟

ریز خندید:

-یه هفته می‌شه!

با عصبانیت گفتم:

-مرض! یه هفته اس، اونوقت حالا به من می‌گی؟!

باز هم خندید و گفت:

-وقتی ماجرای آقا سیروس رو سه ماه بعد به من گفتی، به خودم قول دادم ازت انتقام بگیرم؛ اما بازم دلم نیومد بیشتر از یه هفته بین عمه و برادر زاده فاصله بندازم!

خندیدم و دست و سر (اگه راه داشت پاهایم!) را بالا بردم.

-خدایا شکرت، به خاطر هدیه ات ممنون!

خوشحالیم غیر قابل وصف بود! داشتم عمه می‌شدم و به آرزوی بزرگم می‌رسیدم، چن روز دیگه هم با تنها مردی که دل و روحمو لرزونده بود عقد می‌کردم؛ دیگه چی مونده بود تا شادی منو تکمیل کنه؟

شکنجه ی آرایشگاهو تحمل کردم و با دیدن صورتم که هنوز ساده بود اما ملیح شده بود، لبخند زدم.

-چی شد؟! خوشت اومد؟ فقط می‌خواستی منو حرص بدی، آره؟

به اعتراض فرح محل ندادم!

****

محضر شلوغ شده بود. عمو و دایی کنار پدر و مادر سیروس قرار گرفته بودن، برادر و خواهر و عموهای سیروس هم حضور داشتن. من با چادری سفید کنار سیروس سبز پوش با خوشحالی و خجالت نشسته بودم. از تماس شونه ام با بازوی برادرم، احساس امنیت و آرامش می‌کردم. کیان پیش من بود تا در این لحظه ی حساس، نبود بابا و مامان رنجم نده؛ اونا هم در وجود کیان حضور داشتن!

برای اولین بار پرسیده شد:

-وکیلم؟

قبل از اینکه فرح شیطنت کنه، گفتم:

-با اجازه ی کیان برادرم و بزرگترها، بله.

سیروس هم بله رو گفت. صدای تبریك و سوت و کف بلند شد. همه ی خانمای حاضر صورتمو بوسیدن و تبریك گفتن. با عمو و دایی دست دادم. در مقابل تبریك بقیه ی آقایون، سرمو زیر انداختم و تشکر کردم؛ اما نمی‌شد از بوسه ی برادرم بگذرم!

سر خم کرد و پیشونیمو بوسید و با لبخند پلك زد و گفت:

-مبارك باشه!

وای، چه قدر امضاء!

من و سیروس از حضور افراد تشکر کردیم. محضر آروم آروم خلوت شد؛ همه رفتن تا فردا در جشن عقد حضور پیدا کنن.

سیروس از کیان پرسید:

-اجازه دارم خواهرتو امروز قرض بگیرم؟

کیان خندید و گفت:

-حالا دیگه اول زن خودته، بعد خواهر من!

فرح زیر گوشم زمزمه کرد:

-حالا نوبت منه بگم شیطونی موقوف!

سرخ شدم و گفتم:

-لال شو، ما هر دو زیادی مثبتیم!

سر تکون داد و گفت:

-آقا کیان بریم، برای فردا خیلی کار داریم.

بلند گفتم:

-شرمنده فرح، تولد بچه ات جبران می‌کنم!

وای، چی گفتم؟! یعنی جا داشت، سرمو می‌کندن!

کیان پرسید:

-کجا می رین برسونمتون؟

-خونه، مامان تدارك اولین ناهار دامادی پسرشو دیده!

تا نگه داشتن ماشین، فرح با صدای آهسته چرت گفت و خندید!

پیاده شده، خداحافظی کردیم. در رو باز کرد و گفت:

-به خونه ی خودت خوش اومدی بهار من!

اولین جمله بعد از ثبت اسمش تو شناسنامه ام!

در دل گفتم:

-من اگه بهارم، تو بهشت منی!

مادرش با خوشحالی برای چندمین بار صورتمو بـوسید.

-خوش اومدی عروس خانم!

بعد از خوردن شربت خنك، مادر سیروس فرستادمون طبقه ی بالا تا ناهار آماده بشه.

وارد سالن بزرگ شدم، ترکیب فرشای لاجوردی و مبلمان طلایی_سفید، چشم رو نوازش می‌دادن!

تقریبا سبك معماری خونه مثل خونه ی خودمون بود، فقط حیاط بزرگتر بود و هر طبقه یه اتاق خواب اضافه داشت.

سیروس داخل اتاقی رفت. من کمی معذب بودم، با همون چادر سفید روی مبل تکی نشستم و چشم به اتاق سیروس دوختم.

با تیشرت آبی و شلوار سفید از اتاق خارج شد و رو به روم ایستاد. فرقی نمی‌کرد چی بپوشه؟ از نظر من در هر حالتی و با هر لباسی دوست داشتنی بود.

-می‌خوای چادرتو آویزون کنم؟

سوال بود؟ نبود، حس بود و خیال! بلند شدم. چادر تا کرده روی دسته ی مبل قرار گرفت. روی مبل سه نفره نشست و دستاشو گشود و گفت:

-حالا اجازه دارم تو رو به قلبم معرفی کنم؟!

خجالت کشیدم، اما نگاهش کردم. انگشتام به خارش افتاد، سر به زیر گفتم:

-من یه قولی دادم، باید عمل کنم!

دستاشو انداخت و لبخند ملایمی نقش ل*ب*ا*ش شد.

-چه قولی؟ به کی؟

آهسته به طرفش رفتم و گفتم:

-می‌شه چن لحظه هیچی نپرسی؟ فقط بذار...

رو به روش ایستادم. چشمای مهربون پر از کنجکاوی شد! تك تك اجزای صورتشو نگاه کردم، صورت ظریف و تقریباً گرد به رنگ روشن مهتاب!

تا حالا تو زندگیم صورت مردی رو لمس نکرده بودم، حتی در خیال به چنین چیزی فکر نکرده بودم، اما دست بی شرمم دیگه طاقت نداشت! با فاصله ی اندك کنارش نشستم و دستمو جلو برده، موهای سیاهشو نوازش کردم و اجازه دادم از پیشانی تا پشت گردنش توسط انگشتام لمس بشه. چشمامو بستم و اندیشیدم این شاعرك منه!

چشمام رو باز کردم و با گستاخی تمام اجزای صورتشو لمس کردم، انگار داشتم یك مراسم معارفه بین او و دستم انجام می‌دادم! ابروهای تقریباً کشیده داشت. بینی گرد و کوچك بامزه که جون می‌داد برای کشیدن! لبایش پیچ و خم قشنگی داشت؛ نه ظریف بود و نه بزرگ!

تمام چهره ی او تنها برایم یك کلمه را فریاد می‌زد، شیرین! چهره ی او شیرین بود، زیبایش شیرین بود؛ جذابیتش بیشتر شعرگونه بود تا مردونه!

آرامش تمام قلبمو پر کرد، زمزمه کردم:

-من به قولم عمل کردم!

چشم به چشماش دادم و سرخ شدم!

خندید و گفت:

-به کی قول داده بودی؟

-به انگشتام! یه شب خواب دیدم گریه می‌کنن و تو رو از من می‌خوان، به خصوص این موهای سیاهو!

کمی جا به جا شد و گفت:

-منم یه قولی به این قلب بیمار و دیوونه دادم، اجازه هست؟

-بله.

با آرامش شال سفید رو از روی سرم کنار زد، دستشو به دور شونه هام حلقه کرد و به طرف خودش کشوند. سرمو روی قلبش گذاشت و چونه ی خودشو رو سرم قرار داد و زمزمه کرد:

-ببین قلب بی تابم، امید و آرزوت الان کنارته؛ دیگه آروم بگیر!

صدای آروم قلبش، چشمامو پر از اشك كرد. این قلب مهربون بیمار بود؟ این فرشته ی خوش قلب باید قلبشو عوض می‌کرد.

-گریه نکن، من الان خوشبخت ترین آدم روی کره ی خاکی هستم چن نفر این شانسو داشتن که بتونن سر معـشوق رو با خیال راحت و شرعی با رضایت کامل معـشوق رو قلبشون بذارن؟! من با خیال راحت و آرامش، نیلوفر دلمو تو بغل دارم؛ دیگه چی می‌تونم از خدا بخوام؟

خودمو کنار کشیدم، صورتمو پاك كردم و گفتم:

-منم شانس آوردم که اسم شاعر کلاه نارنجیو برای همیشه تو دل و شناسنامه ام ثبت کردم!

بوسه ای بر روی موهایم کاشت و گفت:

-دوستت دارم!

بلند شد و گفت:

-بیا، می‌خوام یه چیزی رو ببینی!

کنجکاو به دنبالش وارد اتاقی شدم که برای تعویض لباس داخلش شده بود. چشم در اتاق چرخوندم؛ یه اتاق ساده و پر نور به رنگ فیروزه، تخت یك نفره و رو تختی آبی، یه میز مطالعه و صندلی چرخون قهوه ای، کتابخونه ی چوبی با سه طبقه کتاب، یه طبقه اشیاء کوچیك چوبی، یه طبقه ورق و پوشه، یه دراور قهوه ای سوخته و تلویزیون بیست و چهار اینچ رویش و...

بالای تخت روی دیوار فقط یه قاب ظریف بود؛ از پیچش یه نیلوفر آبی به دور یه قلم زرد و سرمه ای!

بی اختیار گفتم:

-خیلی قشنگه!

-می‌دونم، حالا بیا اینجا رو ببین.

پرده ی توری سفید رو کنار زد، اون سمت خیابون خونه ی ما بود!

-من همیشه از اینجا اتاقتو می‌دیدم، البته چیزی پیدا نیس...شبا هم که همیشه تاریك بود و چیزی معلوم نبود، اما بعضی وقتا یه شبحی ازت توی بالکن یا پشت پنجره می‌دیدم!

آروم خندید و گفت:

-انگار کنارم باشی، برات شعر می‌خوندم و حرف می‌زدم! اینطور با تعجب نگاه نکن، باورم کن!

از خنده هاش بی اختیار می‌خندیدم! مسری بودن خنده رو شنیده بودم، اما تا امروز خیلی باور نداشتم!

روی تخت نشست و گفت:

-به اتاقت نگاه می‌کردم و بهت زنگ می‌زدم. یه ماه آخر که جوابمو نمی‌دادی، می‌خواستم بیام زنگ خونه تونو بزنم. خدا پدر شهرداری رو بیامرزه با ساختن اون پارك؛ دورادور می‌دیدمت و آروم می‌شدم! یه بارم که به خودم اجازه دادم کنارت بشینم، با ضربه ی اون توپ خوشیش از دماغم در اومد!

کنجکاو شدم و پرسیدم:

-چرا ماسك می‌زدی؟

-نمی‌خواستم صدامو تشخیص بدی.

فکر می‌کردم!

-رنگ آبی زیاد باب میل آقایون نیست!

-رنگ آبی آرامشه! من کلا مرد آرومی هستم، اهل هیچ فرقه ی سیاسی یا تیم ورزشی نیستم! خب، کمی برات متاسفم!

به چشمای قهوه ای سوخته و درشتش که پر از شیطنت و مهربونی بود، خیره شدم.

-متاسف چرا؟

-می‌بینی نه بر و بازوی قطور دارم و نه قدرت جسمانی بالا؛ متاسفانه نمی‌تونم بغـلت کنم و حتی یه پله بالا ببرم!

با دیدن رنگ به رنگ شدنم، با خنده ادامه داد:

-نمی‌تونی پیش دوستات از هیکل ورزیده ووزشکارانه ی شوهرت بگی، هر کی منو ببینه می‌گه اِ...نیلوفر، اون نی قلیون شوهرته؟! از پیاده روی یه ساعته و کوه رفتنم

خبری نیست، حتی هر غذایی نمی‌تونی با من بخوری! هر وقتم با منی باید به جای اینکه بهم تکیه کنی، تکیه گاهم باشی و...

کنارش نشستم و دستشو گرفتم.

-دیگه چیزی نگو! اگه منو شناختی، نباید این حرفا رو بزنی! از پدر و مادرم یاد گرفتم که عشق و محبت فقط با یه عضو سر و کار داره، اونم قلبه! برای من نه قد و قواره مهمه، نه قدرت بدنی، نه حرف اطرافیان! نه اینکه فکر کنی حرفاتو قبول دارم، نه؛

تیپ و قیافه ی استاد من خیلی هم تك و قشنگه! کی این چشمای قشنگو داره؟ یا این صدای فوق العاده رو؟

-ناراحتت کردم؟!

فضا چنان مالامال محبت و عشق بود که از خودم ترسیدم!

-نه، می‌شه بریم پایین پیش مامانت؟

سرتکون داد و گفت:

-بریم.

روسری و چادر به سر کردم. بدون چادر راحت نبودم، حتی پیش پدر سیروس که مانند پسرش محرمم شده بود.

ناهار تو محیط ساکت اما پر از آرامش صرف شد. مادرش گفت:

-دخترم، این پسر من اهل خوردن غذای بیرون نیس، تو خونه هم هر غذایی نمی‌خوره؛ حالا باید یه روز بشینیم و...

-کله پاچه ی منو بار بذارین، آره مامان؟!

پدر لبخند زد، مادرش خندید و گفت:

-آخه کله پاچه ی تو خوردن داره؟! حالا اگه سروش بود یه چیزی!

بی اختیار خندیدم، چشمان خاندان پژوهش درخشید. خب راست می‌گفت؛ کبوتر آروم من کجا قابل قیاس با برادر عقابش بود؟!

با برنامه ریزی کیان و فرح، به من استرس کمتری بابت مراسم عقد وارد شد.

لباس سفید و بلندی به تن داشتم که در عین سادگی، زیبا بود.

مراسم تو خونه برگزار شد؛ طبقه ی پایین آقایون و طبقه ی بالا خانما. اتاق مهمون تبدیل به اتاق عقد شده بود و با تور سفید و گل های رز سرخ و آبی تزیین شده بود.

یه مراسم ظاهری برای تخلیه ی هیجان فامیل لازم بود! تعداد دخترای مجرد فامیل سیروس از انگشتان دست تجاوز می‌کرد! به جون خودم تو چشم سه نفرشون حسرت موج می‌زد!

فرح لحظه ای کنارم اومد و شربتی بهم تعارف کرد و گفت:

-بخور رنگ به صورت نداری، الان بعضی ها می‌خوان سایه ی تو رو با تیر بزنن!

-فرح، چرا مامانش منو قبول کرد؟ ببین چه دخترای خوشگل و خوبی تو فامیل دارن، قسم می‌خورم سه تاشون برای سیروس می‌میرن!

-بمیرن، خوشگلتر باشن، مهم اینه که تو برای سیروس عزیز و قشنگی نه اونا! ببین نیلو، اگه یه بار دیگه مامانی منو دست کم بگیری، کوچیك بزرگی رو کنار می‌ذارم و...

-باشه عزیزم، حرص نخور! می‌ترسم عزیز عمه ناراحت بشه!

لباش کش اومد و گفت:

-بچه ام رو قربون، می‌دونه عمه اش چه قدر دیوونه شده!

با لباس بلند و طلایش رفت وسط مجلس و مشغول دلبری شد.

از نگاه زهره خانم و دختران مشتاق سیروس و عمه ی نامهربونم بگذریم، مراسم به خوبی به پایان رسید. کادوهای عروس تو اتاقم تلمبار شد. فیروزه ی مامان سیروس به گوش و گردنم آویزون شد. حلقه ی قشنگمو که از دیروز مهمون دستم شده بود رو کنار انگشتر فیروزه ای که هدیه ی کیان بود گذاشتم و وضو گرفتم.

زنگ تلفن بلند شد.

-سلام بر بانوی دلم!

-سلام بر سرورم!

-اینطور نگو، یاد غول چراغ جادو می‌افتم!

-خب سلام بر عزیز دلم، خوبه؟

-خیلی، چیکار می‌کردی؟

-وضو می‌گرفتم برای نماز، فردا میای بریم بیرون؟

-نشد، قرار بود من این جمله رو بگم!

-خب بگو!

-فردا صبح آماده باش بیام دنبالت بریم بیرون عزیزم، خوب گفتم؟!

خندیدم.

-بله عزیز دلم، نمره ات بیسته! کجا بریم؟

-دیگه این رازه، باید بمونه تا فردا! می‌گم نیلوفر، این آقا کیان غیرتی نشه شلُ پَلِم کنه!

-وای، کیان عزیز دلمه، مهربونتر از اون پیدا نمی‌شه؛ چیکار با بیرون رفتن یه زن و شوهر داره؟! قرار نیست مثل نامزد باشیم و زیر نظر کسی، البته یه حرمتایی هست که هم کیان زمان عقدش رعایت کرد، هم من می‌خوام رعایت کنم!

-منم به این حرمتا معتقدم، مطمئن باش. برو به نمازت برس، فردا صبح می‌بینمت. خداحافظ.

-خداحافظ.

پانزده تیر سال هشتاد و هشت تولد آقا امیرالمومنین(ع) برای همیشه تو ذهنم موندنی شد!

پیام اومد:

-سلام بر بانو دخت عالم، آماده هستی در رکاب باشیم؟

خنده ام گرفت. داشتن همسری که استاد تاریخه، اونم گرایش ایران باستان، کیف داشت!

پیام دادم:

-سلام، شاهنشاها آماده ی جان نثاریم!

فرح کنارم روی پله نشست و گفت:

-عروس خانم چه طوری؟ می‌ری نامزد بازی دیگه، آره؟

بی توجه به جمله اش، گفتم:

-امروز غروب جایی نمی‌ری، می‌خوام حسابی حرف بزنیم و کیك فرح پز بخوریم!

لبخند که زد، ادامه دادم:

-حالا بذار به این عزیز عمه یه سلام کنم!

لبه ی تیشرتشو بالا زدم و گفتم:

-حالا دقیقاً کجاست؟

دستمو روی قسمتی از شکم تخت و گرمش گذاشت و گفت:

-عمه اش، نازدونه اینجاست!

خم شدم و بوسیدمش و گفتم:

-سلام هسته ی سیب، منم عمه نیلو! خوب بخور و بخواب تا تپل و خوشگل بشی!

لباسشو مرتب کردم.

-فرح خیلی مواظب خودت باش!

زنگ خونه زده شد.

فرح گفت:

-برو عمه، من مواظب خودم و نی نی هستم. اصلا شاید بشن دو تا نی نی تا تنها نباشه!

زدم تو سرش و گفتم:

-قباحت داره دختر! بچه از حالا مثل خودت پر رو نشه خوبه!

خداحافظی کردم و از خونه خارج شدم.

اتومبیل آژانس محل رو به روی خونه نگه داشته بود، سیروس پیاده شد و با لبخند همیشگی سلام داد و سلامی گرفت.

روی صندلی عقب نشستم و به راننده ی جوان سلام دادم.

سیروس کنارم نشست و گفت:

-آقا مرتضی، برین همون جای همیشگی!

راننده چشم استاد غلیظی گفت و حرکت کرد.

با صدای آهسته از مراسم دیروز و رفتار و برخورد اطرافیان حرف زدیم، سیروس می‌گفت متانت من و خانواده ام(کیان و فرح) خیلی به دل پدر و برادرش نشسته، مامانش هم که از همون اول دلبسته ی من شده؛ چون پسر بیمارشو بدون هیچ شرط و شروطی قبول کردم.

من هم ازعکس العمل خویشانم گفتم که به جز دایی، هیچ کدوم واقعا خوشحال نبودن!

سیروس گفت:

-مهم خودمونیم که از این وصلت راضی هستیم.

اتومبیل از شهر خارج شد، با تعجب پرسیدم:

-کجا می‌ریم؟! من به جز کیف دستی، چیزی همرام نیس!

-کمی صبر کن، الان می‌رسیم؛ به چیزی هم احتیاجی نیس!

به روستایی رسیدیم. ماشین از کوچه ی کنار امامزاده بالا رفت و مقابل دروازه ی قهوه ای ایستاد.

سیروس گفت:

-رسیدیم بانو، پیاده شین!

پر از کنجکاوی بودم. در بزرگ رو باز کرد. آقا مرتضی از صندوق عقب سبدی در آورد و کنار در گذاشت. وارد شدم و صدای سیروس رو شنیدم:

-آقا مرتضی، ساعت چهار بیا دنبالمون.

باغ زیبا و پر طراوت بهم می‌خندید؛ آبی که از جوی میان درختا می‌گذشت، بهم سلام می‌کرد؛ نسیم خنکی که توی موهای درختا پیچیده بود، ترانه می‌خوند! محو باغ زیبا و پر درخت شده بودم!

دستی بازومو لمس کرد.

-بریم داخل خونه؟

به عقب برگشتم و پرسیدم:

-اینجا مگه باغ نیست؟

-باغه، یه خونه باغ بزرگ و...

-خیلی قشنگ، اینجا خیلی قشنگه!

-خوشت اومد؟

-خیلی!

-هنوز همه ی زیباییاشو ندیدی، با درختاش آشنا نشدی، تو فصلای مختلف لباسای رنگارنگشونو ندیدی، ببینی عاشقش می‌شی!

چه قدر با عشق و محبت می‌گفت، مثل پدری که داره از بچه اش حرف می‌زنه!

-اینجا رو خیلی دوست داری؟

-خیلی...خاطرات خوب زیادی از اینجا دارم، اومدن تو هم بهترین خاطره رو داره رقم می‌زنه! بریم تو، من هنوز صبونه نخوردم!

از یه راه باریك و خاکی جلو رفتیم.

درختا تنگاتنگ کنار هم بودن، جوی آب از چشمم ناپدید شد. چند بار از لابلای درختا رد شدیم تا به فضای نسبتاً باز رسیدیم و خونه ی زیبایی جلوی چشمم اومد؛ یه خونه ی دو طبقه ی سنگی، سنگای قهوه ای و نارنجی میون اون همه سبزی درختا می‌درخشیدن!

-اینجا مال کیه؟ خیلی قشنگه!

-باغ خانوادگیمونه، خوشحالم خوشت اومده!

جلو رفت تا در رو باز کنه. پیراهن و شلوار کرم به تن داشت با یه کت بهاره ی قرمز و کتونی سفید، کلاه محبوب من موهای مشکی رو پوشونده بود. مگه می‌شد با این تیپ ببینمش و قربونش نرم؟!

ناسزایی به خودم گفتم و همراهیش کردم.

سالن بزرگ با دو دست مبل چرم مشکی و یه دست میز و صندلی ناهار خوری پر شده بود.

سمت راست سالن آشپزخونه بود، سبد در دست به سمت آشپزخونه رفت و گفت:

-تا اینجا رو نگاه کنی، من هم بساط صبحونه رو رو به راه کنم!

خودمو کنارش رسوندم.

-نه آقا، صبحونه با من!

آشپزخونه ی روشن و دلبازی بود. یه میز و دو تا صندلی چوبی کنار اجاق گاز قدیمی خودنمایی می‌کرد.

سیروس سبد رو روی میز گذاشت و به سمت من چرخید.

-نمی‌خوای اینجا رو ببینی؟

چادر و کیفم رو روی میز گذاشتم و با لبخند گشاد گفتم:

-اگه قراره مرد خونه صبحونه درست کنه، نه؛ مگه به من شک داری؟!

ابرو بالا انداخت.

-شک؟! به تو عزیز دلم؟ نه!

دست روی بازوش گذاشته و آروم به طرف سالن هدایتش کردم.

-پس لطفا برین بیرون! آهان، می‌اومدیم درختای میوه دیدم؛ من هلو می‌خوام و انگور!

چشمی گفت و از آشپزخونه بیرون رفت، کت و کلاهشو به رخت آویز فلزی کنار در ورودی آویخت و بیرون رفت.

وسایل داخل سبد رو بیرون آوردم؛ تخم مرغ، پنیر، گوجه، خیار، نون تازه ی بربری، کاهو و پیاز و سیب زمینی!

بی اختیار خندیدم، فکر کی بوده؟! مامانش یا خودش؟

آشپزخونه یه پنجره ی کشویی بزرگ به باغ داشت، باز کردم و اجازه دادم هوای خنک به داخل بیاد.

کنار اجاق گاز کابینت سه کشویی بود، چایی و قند و ادویه رو پیدا کردم و روی کابینت چیدم.

زیر کتری رو روشن کردم تا آب جوش بیاد. با سه تا تخم مرغ و چهار تا گوجه، املت خوش رنگ و اشتها آوری آماده کردم. یه بشقاب از خیار و گوجه خرد شده و پنیر هم کنارش روی میز قرار دادم.

بقیه وسایل رو داخل یخچال یا کابینت جا دادم.

مانتو و چادرمو کنار کت خوش رنگ آویزون کردم و با برداشتن روسری، دستی به موهام کشیدم.

انتهای سالن اتاقی بود، در قهوه ای وسوسه ام کرد داخل برم. اتاق نسبتا بزرگ که مثل آشپزخونه یه پنجره کشویی به باغ داشت که با پرده ای طلایی پنهان شده بود، تنها وسایل اتاق یه کمد دیواری سراسری بود و یه دست مبل شش نفره ی سبز جمع و جور. فکر کردم فقط برای خوابیدن مهمون یا عوض کردن لباس مناسبه!

داخل کمد دیواری با دیدن رخت خوابای متعدد، حدس زدم این باغ بهترین استراحتگاه خانواده ی پژوهش هست!

صدای سیروس به گوشم رسید:

-بانو کجایی؟ مردم از تنهایی!

به شعر لوس و لحن بامزه اش خندیدم!

از اتاق خارج شدم. با دیدنم، سبد انگور و هلو رو به طرفم گرفت.

-برگ سبزیست تحفه ی درویش!

سبد رو با ته مونده ی خنده ام گرفتم:

-چه برگ سنگین و تازه ای!

وارد آشپزخونه شدیم و کنار هم نشستیم. باز هم لبخند زد و گفت:

-زحمت کشیدی...حالا اگه یه لقمه هم برام بگیری، عالی می‌شه!

متعجب نگاهش کردم، شوخی نمی‌کرد!

سری تکون دادم و لقمه ای املت پیچیده به طرفش گرفتم، لقمه رو گرفت و با خوردنش سری تکون داد و گفت:

-خوشمزه اس، یه لقمه دیگه!

با خنده دومین لقمه رو هم به طرفش گرفتم. وقتی دومی رو خورد، گفت:

-اگه می‌دونستم املت اینقدر خوشمزه است، زودتر برای خوردنش اقدام می‌کردم!

تعجبمو که دید، خندید.

-آخه من از املت خوشم نمیاد، فقط نیمرو!

لب گزیدم.**

-خیلی بد شده؟ برات نیمرو درست کنم؟

-نه، گفتم که خوشمزه شده! زود بخوریم که می‌خوام ببرمت یه قسمت باغ رو نشونت بدم!

بعد از خوردن چایی بلند شد و گفت:

-بیا بریم که چایی اونجا یه مزه دیگه داره، فقط دوتا پتو و بالش هم باید ببریم!

پتو و بالش به بغل از خونه بیرون زدیم. پشت خونه رفتیم و از میون درختای بلند و پر بار گذشتیم. صدای گنجیشک های شیطون، فضا رو پر کرده بود!

گاهی شاخه ای با نوازش بازو به من خیر مقدم می‌گفت!

_خب، حالا بپیچ سمت راست!

و با گذشتن از میون دو درخت پر برگ توت، منظره ی زیبایی به من سلام داد!

ایستادم و با لذت خیره شدم.

-خیلی قشنگه!

-می‌دونم.

یه فضای رویایی که توسط درختای بید مجنون محاصره شده بود. زیر بید مجنون بزرگتر دو تخت بزرگ کنار هم قرار داشت که جوی آبی از رو به روش می‌گذشت و با یه پیچ میون درختا گم می‌شد. صدای فراز و فرود آب به خوبی شنیده می‌شد!

محو دیدن رقص بید مجنون و موسیقی جوی آب شدم!

-بانو بفرما!

خودمو کنار کشیدم.

-ببخشید، حواسم نبود!

قدم به جلو گذاشت.

-خوشحالم خوشت اومده!

بالشا رو روی تخت اول گذاشتم.

-خیلی قشنگه!

کنار جوی ایستادم و خیره به آب شدم. عاشق صدای آب بودم؛ چشمامو بستم و با لذت گوش دادم!

پتو ها رو روی تخت پهن کرد و گفت:

-چایی اینجا خوردن داره!

کنار تخت دوم خم شد و روی زمین نشست. کنارش رفتم، کنجکاو نگاه کردم. میون کنده ای تو خالی با آجر و سنگ اجاقی دست ساز درست کرده بودن! از زیر تخت کتری دود گرفته ای بیرون آورد و از دبه ی آبی که کنارش بود پر کرد و بعد از روشن کردن آتیش و قرار دادن کتری آب روی اون، گفت:

-خب، خوشت اومد؟

شاد چرخی زدم.

-خیلی قشنگه، حسابی تو دلم نشست!

-جای منو که نگرفته؟

-جای تو رو هیچ کس نمی‌تونه بگیره!

کفشا رو در آورد و گفت:

-بیا اینجا بشین. من کمی دراز می‌کشم تا آب جوش بیاد و یه...

با خنده گفتم:

-چایی عالی به من بدی!

کتونی رو از پام در آوردم و کنارش روی تخت و پتوی نرم قرمز نشستم. دستاشو زیر سرش برد و گفت:

-وقتی اینجام، انگار فقط آرامش بهم تزریق می‌شه؛ فقط می‌خوام دراز بکشم و چشما رو ببندم و گوش به صدای طبیعت بدم!

- منم همین حس رو پیدا کردم!

به برآمدگی چوبی تخت تکیه دادم و چشمامو بستم، دم بلندی گرفتم و...

-با اجازه!

چشمام تو صورت خندونش باز شد!

سرشو روی پام کمی جا به جا کرد.

-حتما حافظ همین جوی و یار رو می‌گفته!

شیطون شده بود!

دست بی حیا روی موهای لغزان و نرمش نشست.

-راحت باشین، متعلق به خودتونه!

خندید و دستمو روی چشماش گذاشت و میون خمیازه گفت:

-من یه چرت کوتاه بزنم؟

خنده ام رو خوردم.

-بخواب سفید برفی!

مطمئنم نشنید.

نفسهای عمیق و باز شدن انگشتاش از روی دستم خبر از بخواب رفتنش داد. دستمو برای بار دوم روی موهای سرش بردم و آروم نوازششون کردم. بازی با موهای کوتاه مشکی مانند خوندن یه رمان عاشقونه یا شنیدن یه موسیقی لطیف، لذت آور بود!

با خیره شدن به نیمرخ خفته اش، آرامشی گرم قلبم رو فرا گرفت؛ فکر نمی‌کردم امواج عشق تا این اندازه قدرتمند و انرژی زا باشه! حاضر بودم برای رضایت سیروس و آوردن لبخندی بر ل*ب*ا*ش، تن به هر سختی ای بدم!

با صدای قل قل آب کتری، از خلسه بیرون اومدم. شونه ای بالا انداختم و در دل گفتم:

-خب جوش اومده باشه، اونقدر مهم نیست که عزیز تازه به دست اومده رو بیدار کنم!

ساعتی گذشت. با آرامش سرشو بلند کرده و روی بالش گذاشتم. چایی دم کردم و در سکوت انسانی و هیاهوی پرنده ها و درختای باغ، لیوانی از چایی دود گرفته رو خوردم، عجیب چسبید!

با چند بار دور خودم چرخیدن، به ساختمون سنگی رسیدم. می‌خواستم ناهار بپزم، قرار نبود گرسنگی بکشیم!

تو یخچال یه سینه و یه رون مرغ بیرون کشیدم و با فلفل و پودر کاری و پیاز و نمك ماساژ دادم و کنار گذاشتم تا مزه بگیره.

برنج کنار اجاق گاز داخل سطلی سفید بود، دو پیمانه شستم و خیس کردم. دو تکه مرغو کمی تفت دادم و داخل سس پیاز و رب روی شعله گذاشتم. آشپزی برای کسی که دوستش داری کار راحتیه به شرط اینکه استرس نداشته باشی مبادا خوب از آب در نیومده باشه! ظرف سالاد هم کنار دیس برنج روی میز قرار دادم. سرم که بالا رفت، چشم تو چشمای زیبای خفته شدم. کمی اخم کرد!

-اومدیم اینجا از باغ فیض ببریم یا از خانم بیگاری بکشیم؟!

با خوشرویی کنارش رفتم و گفتم:

-اخم بهت نمی یاد، بازشون کن! دوست داشتم همین اول کار نظرتو راجع به آشپزیم بدونم!

اخمش رو با لبخندی جا به جا کرد و گفت:

-ولی من دلخور شدم، حداقل صبر می‌کردی با هم آشپزی کنیم!

-راس می‌گی؟ آشپزی بلدی؟!

چشماش جمع و مظلوم شد و با انگشت اشاره کنار بینی بانمکشو خاروند و گفت:

-خب...فقط برنج و ماکارانی و املت بلدم!

-خیلی خوبه! همین اول کار، آقا من فقط چن نوع غذا بلدم؛ فردا ازم لازانیا و فسنجون و کله پاچه نخوای!

با خنده گفت:

-هر وقت لازم باشه، با هم کتابشو می‌خریم و یاد می‌گیریم! بریم سراغ غذا که امروز انگار این شکم من خیلی بی حیا شده!

پشت کردم تا قدمی بردارم که شونه هام میون پنجه هاش فشرده شد، تمام تنم سفت و سخت شد! بوسه ای بر روی سرم نشاند و زمزمه کرد: -دوست دارم تو این لحظه ثابت بمونم، فقط من و تو و این لحظه!

نفساش گرم و آهسته بود. عضلاتم از سفتی خارج شد، این مرد حرمت و عزت من بود، نباید نسبت به اون بد بین باشم یا بترسم؛ محاله به جز آرامش یادگاری دیگه ای برام باقی بذاره!

برگشتم و دست بر بازویش کشیدم و با تمام محبتم گفتم:

-من همیشه پیشت هستم، هر لحظه که بخوای؛ چه تو ی این باغ، چه هر جای دیگه. حالا بهتره بریم سراغ اولین ناهار همسر!

دستمو با انگشتای بلند و باریکش نوازش کرد. -ممنون عزیز دلم، ممنون که هستی!

بعد از ناهار مثل براده ی آهن جذب آهن ربای باغ شدیم! برایم از برادرش گفت؛ سروشی که پنج سال بزرگتر بود، کارگاه فرش بافی داشت و رشته ی خودش هم طراحی نقش قالی بود. با خانمش تو دانشگاه آشنا شده بود و زود هم ازدواج کرده بودن و یه دوقلوی ده ساله ی شیطون داشتن.

سیاوش و سیامك، اونا رو هنوز ندیده بودم. با برادرش بیشتر دوست بود تا هم خون. با خواهر کوچیکترش رابطه ی خوبی داشت، اما از رفتار دامادشون که پسر دایی یکی از معاونای رئیس جمهور بود و چن تا کارخونه رو مدیریت می‌کرد خوشش نمی‌اومد، می‌گفت خیلی خودخواهه و از موقعیتش خوب سوءاستفاده می‌کنه! یه دختر چهار ساله هم داشتن که عزیز دل دایی بود!

دوست داشت با ماشین خودش بیاد دنبالم، اما به خاطر بیماری و ترس از حمله ی قلبی رانندگی نمی‌کرد و با آژانس این طرف و اون طرف می‌رفت. از باغ بابا بزرگش گفت که به تنها دخترش یعنی مامان رسیده و مامان هم سند به اسم سه تا فرزندش زده.

-چرا خواستگار دخترای فامیل نبودی؟ دخترای خوبی بودن!

دستمو فشرد وخندید، همون خنده ی سحر آمیز که منو شیدا کرده بود!

-دوس داری بازم بگم سال هاست عاشق توام؟

رو به روم ایستاد. نگاهش چه قدر عمیق شد! کنار جوی آب نشست، همراهیش کردم. با انگشتام بازی کرد و گفت:

-می‌خوام یه راز رو برات بگم که هیچ کس ازش خبر نداره!

حس خوبی نداشتم، دست دیگرم روی دستش نشست.

-لازمه بگی؟

-دوس دارم برای تو بگم تا از جایگاهت تو زندگیم خبر داشته باشی!

نگاهشو به رو به رو دوخت، دستم بی حرکت موند.

-چیزی در مورد آدمایی که مرگو تجربه کردن شنیدی؟ من یکی از اون آدما هستم!

با تعجب پرسیدم:

-یعنی چی؟!

-دو سال پیش تو خیابون یه موتور بهم زد؛ ضربه ی سنگینی به قلبم خورد، نفسم قطع شد، آروم اوج گرفتم و بعد همه چی تبدیل شد به یه تونل ساکت و خلوت! بدنم

شناور حرکت می‌کرد. رو به روم شعاع نوری بود که میل عجیبی منو به طرفش می‌کشوند! حال خوشی داشتم، مثل جسم شناورم احساس سبکی می‌کردم! گه گاه صدای ضعیفی که بی شباهت به صدای مامان و بابا نبود می‌شنیدم که صدام می‌زدن، اما رسیدن به اون نور لذت دیگه ای داشت! از تونل خارج شدم، فقط آبی آسمون بود و سبزی درخت و چمن؛ اما نه سبزی که اینجا می‌شه دید، رنگ نبض داشت، توی فضا جریان داشت!

خیره به صورتش بودم، چشماش می‌درخشید. صدای آرامش با هیجان خاصی ادامه داد:

-پدر بزرگمو دیدم، صاحب همین باغ. وقتی هشت ساله بودم، سر نماز صبح فوت کرد؛ خیلی دوسش داشتم، مرد عارف و مومنی بود. با لبخند به طرفم اومد. از چشماش صداشو می‌شنیدم:

-سلام پسرم، خوش اومدی!

همدیگه رو بغل کردیم و به طرف درختا رفتیم. با صدایی که از قلبش می‌شنیدم، گفت:

-باباجون بریم؟ اینجا کاری نداری؟

منم بدون تکون لب گفتم:**

-بریم، کاری ندارم!

صدای ضجه ی مامان و ناله ی بابا رو شنیدم، اما کشش پدر بزرگ و آرامش بیشتر بود! دستای پدر بزرگ قدرتمند و حمایتگر منو تو خودش گرفت...اما یه بو، یه بوی

لطیف تو فضا پیچید و سراپامو تو خودش گرفت؛ مثل قرار گرفتن تو یه حباب پر از بوی خوش!

خودمو کنار کشیدم و قلبم به پدر بزرگ گفت:

-یه کار ناتموم دارم، می‌خوام صاحب این بو رو برای یه لحظه هم که شده کنارم داشته باشم؛ می‌خوام این بو رو با تموم وجود به مشام بکشم، حتی برای یه لحظه!

قلب و لب و چشم پدر بزرگ خندید و گفت:**

-تو می‌تونی بری، پیداش کن و به آرزوت برس. من می‌تونم منتظرت باشم، برو پسرم!

یه ضربه منو به تونل برگردوند، بدن شناورم سرعت گرفت، تو وجودم درد پیچید! سر و صدا می‌شنیدم که می‌گفت:

-برگشت!

چشم باز کردم، تو بیمارستان قسمت مراقبتای ویژه ی قلب بودم. بعدها برام گفتن دو بار ایست قلبی کردم؛ بار دوم از برگشتم ناامید شده بودن.

به صورتم نگاه کرد و دستای یخ کرده رو محکم فشرد و گفت:

-اون بو، بوی چادرت توی خوابم بود! من فقط به امید پیدا کردن تو برگشتم، می‌دونی جایگاهت کجای قلبمه؟ همه ی قلبم!

دستشو به دورم حلقه کرد و منو به خودش فشرد. سر روی شونه اش گذاشتم و چشمامو بستم، عجب حکایتی بود حدیث قلب من و قلب اون!

-قبل از اون ماجرا، من مرد آرومی بودم؛ امابا اون ماجرا ملایمت من بیشتر شد و لبخند جزو لاینفك صورتم! چیزی منو اذیت نمی‌کنه، برای به دست آوردن چیزی

خودمو به آب و آتیش نمی‌زنم! اگه تو به من جواب منفی می‌دادی، سعی می‌کردم فقط از دور ببینمت؛ گرچه مطمئن بودم خدا منو برگردونده تا کنار تو باشم!

صدای آروم و افسونی که از دست و شونه اش به طرفم جریان داشت، قیمتی ترین گنجینه ی عالم بود!

-من تا قبل از شناختن تو از هیچ کسی خوشم نمی‌اومد، خیال نداشتم هیچ وقت ازدواج کنم. حرف مردم برام مهم نبود، تنها مرد زندگیم فقط برادرم بود؛ اما صدا و خنده ی تو منو شیفته کرد! نسبت به خودم حس بدی داشتم که عاشق یه صدا شدم، فکر می‌کردم دارم مرتکب گناه می‌شم! از این گناه بدم نمی‌اومد، گیج بودم و رنجیده...نمی‌تونستم این فشار رو تحمل کنم!

وقتی به کیان قضیه رو گفتم، تو دلم مرتب دعا می‌کردم تو همونی باشی که قلبم بی قرارته، کسی که با همه فرق داره و می‌تونه برام منبع آرامش باشه! تو خیلی بهتر از تصورم بودی؛ من هر لحظه دارم با تو عاشقیو یاد می‌گیرم، با تو عاشقیو نفس می‌کشم!

بعضی وقتا قدرت این عاشقی چنان زیاد می‌شه که می‌خوام قلبمو از سینه بیرون بکشم تا کمی آرومش کنم!

سرمو از روی شونه اش برداشتم و به صورت مهربونش خیره شدم و گفتم:

-من عاشق توام، عاشق هر چیزی که به تو ربط داشته باشه! خدا رو شکر می‌کنم که تو رو برای من برگردوند!

چشمای درشت و قهوه ایش خندید و لبای خندونش گفت:

-من عاشقترم، چون مرگو کنار زدم!

سرشو خم کرد و بوسه ای رو سرم کاشت.

-کمی راه بریم. حالا تو برام از خونواده ات بگو، از پدر و مادرت، از نگرانیا و آرزوهات؛ می‌خوام همه چی رو بدونم!

خندید و ادامه داد:

-حتی از خواستگارات!

هر دو بلند شدیم، تکیه داده بهم قدم زدیم و من حرف زدم و او با فشردن بازوی راستم گوش داد.

فرح چشم به دهانم دوخت و گفت:

-باغ قشنگی بود؟

گازی به خیار ترد زدم و گفتم:

-همه ی زیباییاش یه طرف، اون جوی آب که معلوم بود دائمیه یه طرف!

فرح نمك ریخت روی خیارش، قبل از خوردن از دستش کشیدم.

-اینقدر نمك نخور، برای بچه ضرر داره؛ کمی مراعات کن!

-نیلو جون یه کم! کیان که پایین اجازه نمی‌ده، تو هم که اینجا، من نمك می‌خوام!

مچ دستمو جلو بردم و گفتم:

-بیا، پر نمکه!

محکم مچمو گرفت و کم نامردی نکرد، جای دو ردیف دندون درشت روی مچم باقی گذاشت!

-روانی چیکار کردی؟!

-کوه نمك دیدم هار شدم!

با صدای بلند خندید و گفت:

-نیلو جون تو دیشب کیان نذاشت چاییمو با سه حبه قند بخورم؛ می‌گفت زنای حامله باید مواظب باشن دیابت بارداری نگیرن، نمی‌دونم از کجا اطلاعات می‌گیره!

منم بازوشو گاز گرفتم و گفتم:

-شیرینی این به جای قند، طفلك جیك نزد!

بلند بلند خندیدم و خودمو کنار کشیدم.

-فرح جون خودم هاری گرفتی، باید بریم واکسن بزنی! از این عادتا نداشتی!

روی زمین به طرفم خزید و سرشو روی پام گذاشت و گفت:

-با سیروس چه طوری؟ آدم خوبیه، نه؟

-خیلی مهربون و شریفه، تقریبا نسخه ی دیگه ی کیان!

-نه، کسی کیان من نمی‌شه؛ اون باید نسخه ی خودش باشه! می‌گم نیلی، یه سوال بپرسم؟

-بپرس، من که همه چیو بهت گفتم!

-وقتی می‌خواد بوست کنه، چنگش می‌زنی مثل منِ بدبخت؟

لبخند روی لبام نشست، یاد بوسه ی روی سرم افتادم؛ نه داغ می‌شدم و نه هیجان زده، فقط آرامش وجودشو به من منتقل می‌کرد!

-چی شد خانم؟ رفتی تو هپروت! اصلا این آقا سیروس گروه خونیتو عوض کرده!

-وجودش پر از آرامشه، تا حالا دو بار منو مهمون بوسه هاش کرده! اینجا (دست روی سرم گذاشتم.) یه حریم خاصی بینمون حاکمه، مثل اینکه می‌دونه من چه قدر از تماس نزدیك بی زارم، سعی نمی‌کنه...

فرح نیم خیز شد و گفت:

-راس می‌گن آب می‌گرده چاله اش رو پیدا می‌کنه، اونم مثل خودت هورموناش نابالغه! آخه تو سن سی و سه سالگی آدم زنشو ببره تو یه باغ درندشت و خوشگل بعد زحمت بکشه سر زنشو ببوسه، نوبره به خدا!

اگه من و کیان چند وقت طول کشید تا بفهمیم زن و مرد یعنی چی، شما عمرتون کفاف نمیده و ناکام از دنیا می‌رین!

باید یادم باشه تربیت بچه ام دست تو نیوفته، وگرنه یه ناکام دیگه تحویل دنیا می‌دین!

دستمو روی شکمش گذاشتم.

-من و سیروس که مشکلی نداریم! از ناناز من بگو چه خبر؟

-فعلا که حالش خوبه! یه کتاب آمریکایی گرفتم، از هفته ی اول جنین تا چند ماهگی بچه رو نوشته؛ جنین اندازه ی چیه؟ کدوم قسمتش داره تشکیل می‌شه؟ مادر چی بخوره و کلاً کاملِ کامل هست!

شکمشو نوازش کردم و پرسیدم:

-وقت نشد بپرسم...وقتی باباش فهمید چیکار کرد؟

لبخند زد و گفت:

-بهم گفت از الان برام احترامت واجب تر شده، چون قراره مادر بشی؛ مادر بچه مون. می‌دونم کیان از بچه خوشش نمیاد، اما می‌گه حالا که خدا داده برام عزیزه! چرا کیان بچه دوست نیست؟

-نمی‌دونم، اصلا هیچ وقت طرف بچه های زیر پنج سال نمی‌رفت؛ فقط می‌گفت دوسشون نداره، به خصوص بچه های زیر دو سالو، اما حتما بچه ی خودش فرق می‌کنه!

فرح بلند شد و گفت:

-یه بابا ذلیلی ازش بسازم، مجبورش می‌کنم براش لالایی هم بخونه!

مهر ماه با انبوه مسئولیت آغاز شد. کیان هفته ای سه روز دانشگاه تهران کلاس داشت، نمی‌دونم چه طور با مخابرات هماهنگ شده بود؛ صبح پنج شنبه می‌رفت تا غروب جمعه، دوشنبه هم بعد از ظهر برمی‌گشت. یه شب اونجا تو خوابگاه بچه های ارشد می‌موند.

فرح سه روز تو هفته مدرسه می‌رفت به عنوان حق التدریس؛ روزای شنبه و دوشنبه و چهارشنبه. روزایی که کیان نبود، مرتب بهانه گیری می‌کرد و وادارم می کرد بهش رشوه بدم؛ رفتن بازار و دیدن وسایل بچه و خریدن خوراکیایی که دوست داشت و براش ضرری نداشت!

خانم احمدی رسما شیراز نشین شد و اداره ی آموزشگاه آفتاب رو به آقای ستوده داد، آقای ستوده هم منو تو منگنه قرار داد که باید آموزشگاه رو براش مدیریت کنم! چون

فصل مدرسه ها بود، سه روز در هفته آموزشگاه باز بود؛ دوشنبه و چهارشنبه و پنج شنبه،

البته پنج شنبه ها بعد از ظهر کلاس نداشتیم.

سیروس پنج روز اول هفته، صبحا دانشگاه یا کلاس داشت یا با گروه تحقیق همکاری می‌کرد. به جز تلفنای هر شب، هر روز همدیگه رو می‌دیدیم؛ حتی اگه این دیدار ها به اندازه ی رفت و برگشت تا آموزشگاه بود!

هفته ای یه شب شام مهمون پدر و مادرش بودم؛ تو همه ی این مهمونیا سروش و همسرش هم حضور داشتن و من کم کم می‌پذیرفتم که می‌تونم یه برادر دیگه داشته باشم، یه برادر جدی و متین که با نگاه عقاب وارش مواظب برادرش سیروس هست!

خواهرش معمولا به خاطر فعالیت همسر از اومدن خودداری می‌کرد.

مردان خانواده با شطرنج و کل کل کردن خنده به لب ما می‌آوردن، الحق بابای سیروس استاد شطرنج بود!**

وقتی اونجا می‌رفتم، حس می‌کردم جزو قبیله ی کوچولو ها هستم! وقتی اولین بار برای سیروس احساسم رو شرح دادم، بلند خندید؛ به قدری بلند که سر دو مرد دیگه ی خانواده به طرفمون چرخید و مامانش با مهربونی گفت:

-بگو ما هم فیض ببریم!

سیروس دستاشو بالا برد و گفت:

-من اسرار خانمو فاش نمی‌کنم!

آروم پهلوشو تو چنگم فشردم و از خجالت سرخ شدم، به مامانش گفت:

-ببین، چیزی نگفته داره قصاصم می‌کنه؛ نمی‌خوای که بی پسر بشی؟!

مادرش خندید، اما پدر با تحکم گفت:

-عروسمو اذیت کردی نکردی!

سیروس بلند شد و جفت پاهاشو به هم زد و محکم گفت:

-چشم قربان، هرچی امر فرمایین!

از صمیمیت بین والدین و پسرا لذت می‌بردم. کیان تونسته بود هر دو برادر رو به فوتبال بکشونه، البته سیروس بیشتر برای دیدن همراهیشون می‌کرد.

کیان مي‌گفت سروش با اون قد بلند و چشم تیزبینش برای دروازه بانی عالیه.

رابطه‌ی من با سیما خواهر ۲۸ساله‌ی خونواده در حد اندك تماسای تلفنی بود. بیشتر وقتش صرف فرشته دخترش می‌شد و سفارشای ریز و درشت همسرش آقا رضا که خودش رو حسابی درگیر کار کرده بود.

****

آبان نزدیك می‌شد و دوم آبان تولد سیروس بود. نمی‌دونستم براش چی تهیه کنم. دو روز تمام فکر و خیال خسته‌ام کرده بود.

پنج شنبه عصر با فرح تو آشپزخونه مشغول تهیه‌ی حلوا بودیم. فرحناز از معدود زنان بارداری بود که تهوع بارداری و فرار از بوی غذا نداشت. شکمش هنوز برجسته نشده بود. با رفت و آمد کیان به تهران کنار اومده بود و خیلی دلتنگ نمی‌شد.

تنها ناراحتی دردهای بی‌دلیل بود که به خاطر بارداری اجازه مصرف دارو نداشت اما خانم دکتر شبیری پزشك متخصص گفته بود بعد از سه ماهه دوم این ناراحتی بر

طرف می‌شه. من با توجه به فراز و فرود سردردش فهمیده بودم که نبود کیان باعث این ناراحتی شده اما چیزی نمی‌گفتم. نمی‌خواستم حساس‌تر بشه یا کیان از رفتن به دانشگاه منصرف بشه. علاقه و عشق بین این دو کاملا محسوس بود. شاید برادرم با عشق ازدواج نکرد و تنها با یك علاقه پاپیش گذاشت اما من شعله‌ی دوست داشتن رو تو چشماش می‌دیدم. این ترك طناز بد جوری برادر من رو دلبسته‌ی خودش کرده بود.

فرح نوك قاشق حلوا برداشت و خورد.

-اوم...! خوشمزه شده. کمی خنك شد برای همسایه‌ها ببریم. خیرات مامان من و پدر و مادرت. کمی بخور ببین شیرینیش خوبه!

کمی مزه کردم و گفتم: خوب شده. فرح شنبه تولد سیروسه. براش چی بخرم؟

روی صندلی نشست و گفت: کادوی تولد، اون هم اولین سال باید خاطره انگیز باشه. مامانش چی؟ جشن می‌گیره؟

-فکر نکنم از خونواده‌هایی باشن که به جز بچه برای کسی جشن بگیرن. شاید تبریك بگن.

-شام دعوتش کن خونه یا بیرون برین شام بخورین. کادو چیزی براش بگیر که دوس داره.

حلوای خنك شده رو توی بشقابای کوچیك چینی گل سرخ ریختم و با پشت قاشق صافشون کردم.

-نمی‌دونم چی دوس داره. البته اهل کتاب شعر و تاریخ هس. لباسای آبی و کرم قهوه‌ای دوس داره بپوشه. نمی‌دونم... از غذا خوردن تو خونه بیشتر خوشش میاد. میگه بیرون برای مهمونیای مردونه مناسبه.

-خب دعوتش کن خونه! یه شام و شب نشینی و بوسه. خوبه دیگه.

-فرح مزخرف نگو! جدی باش! ببین با کی مشورت می‌کنم! خودم باید یه فکری کنم.

مشغول تزئین روی حلواها با پودر نارگیل و پسته شد.

-جدی! می‌گم شب دعوتش کن خونه با شام وکیك ازش پذیرایی کن! یکی از تابلو خطای خودت هم کادو بده!

فکر خوبی بود اما دعوت سیروس و میزبانی با وجود کیان؟ هنوز شرم داشتم از اینکه برادرم طبقه پایین باشه و من با سیروس تنها باشم.

با فرح در میون گذاشتم.

-یعنی هرچی من تو این زمینه پر رو تشریف دارم، شما کم‌رو و خجالتی هستی. کیان رو وادار می‌کنم سیروس رو دعوت کنه شام، بعد خودمون میریم خونه‌ی بابا تا سرخر شما نباشیم، چطوره؟

-عالیه شیطون.

چشماش با شیطنت درخشید و گفت: البته باید یه کادو هم برای من بگیری! الکی که نمیشه مشاوره داد.

جعبه‌ی ارزشمندم رو روی پارچه‌ی تمیزی خالی کردم. سرویس طلای مامان که دستبندش رو کادوی عروسی به فرح داده بودم. دوتا انگشتر طلای مامان، دو تا

انگشتر بابا که فیروزه‌اش رو وقت دامادی به کیان دادم و الان یه انگشتر عقیق باقی مونده بود. یه تسبیح شاه مقصود که می‌خواستم موقع تولد برادرزاده‌ام به کیان بدم. هر تیکه رو برای روز خاصی نگه داشته بودم.

انگشتر عقیق رو توانگشت کردم و چرخوندم. زیبا و محکم بود مثل مردی که قرار بود از امشب صاحبش باشه. عقیق روی انگشتر رو بوسیدم و گفتم: از امشب تو دست کسی میری که صاحب نیمی از قلب منه. مواظبش باش!

ظهر شنبه، کیان از سر کارش سیروس رو برای شام دعوت کرد.

می‌دونستم غذای مورد علاقه‌اش زرشك پلو با مرغ و ماکارانی هس. دوغ رو به نوشابه ترجیح میده و سبزی رو به سالاد و ماست. چای رو از قهوه و شربت بیشتر می‌پسنده.

وقتی زنگ پایین به صدا در اومد، ساعتی از رفتن کیان و فرح می‌گذشت. بلوز و دامن آبی روشن به تن داشتم و سرویس هدیه‌ی مامانش هم زینت بخش گوش و گردنم بود.

چادر سفید به سر کردم و خودم رو به حیاط رسوندم.

در باز شد و من مثل بار اول از دیدنش ذوق زده شدم.

-سلام!

همون لبخند، همون نگاه و دسته گل دراز شده به سویم. پیراهن آبی و کاپشن سرمه‌ای به تن داشت که با شلوار کتان سرمه‌ای تیپش کامل می‌شد. کلاه نارنجی محبوب من هنوز با موهاش هم آغوش بود.

-سلام بانو دخت!

وارد شد. گل‌ها رو با لبخند و تشکر گرفتم و دعوتش کردم همراهم بالا بیاد.

-شام دعوت برادرتم یا خودت؟

-حالا بیا بالا، متوجه می‌شی!

با دیدن شمع و کیك کوچیك و تنقلات روی میز پرسید: امشب خبریه؟

چادر از سر برداشتم و گل‌هارو داخل لیوان بلند پر آبی گذاشتم. هنوز وسط سالن ایستاده بود. کنارش رفتم و گفتم: کاپشنت رو در بیار!

کاپشن سرمه‌ای و کلاه رو آویزون کرد و پشت میز نشست. روی کیك و با چشمای جمع شده خوند: تولدت مبارك همه‌ی احساس خوب من!

لبخند روی ل*ب*ا*ش وسعت بیشتری گرفت و تبدیل به خنده شد. با لذت کنارش ایستادم و غرق صدای خوش خنده‌اش شدم. برای لحظه‌ای چشمام بسته شد و نفهمیدم چطور با اون سرعت از جا بلند شد و من رو تو آغوش کشید.

-تو که می‌دونی قلب من سالم نیست، فکر نکردی شاید از خوشی ضربانش متوقف بشه؟!

باصدای لرزان اما شاد گفتم: خدا نکنه! آخه کار خاصی نبود فقط یه کیکه.

دستاش محکم‌تر قفل بازوهام شد و صداش درست بالای گوشم زمزمه کرد: کنار تو شب تولدم رو جشن بگیرم کم چیزیه؟ تو خلوتت رو به من دادی کم چیزیه؟ به من آغوشت رو دادی، عطر وجودت رو که سرمستم می‌کنه، کم چیزیه؟ این بو همون بوی بهشتیه.

کنار شقیقه‌ام داغ شد و پوستم اولین بوسه رو تجربه کرد.

آروم دستاش رو باز کرد و گفت: امشب کامل ناپرهیزی می‌کنم هم برش بزرگ کیك می‌خوام، هم بشقاب پر غذا. وقت چای خوردنم باید برام کمی شعر بخونی! اینطور تولدم کامل می‌شه. قبول؟

بازوش رو گرفتم و به سمت صندلی هلش دادم.

-بشین و کادوت رو باز کن ببینم خوشت میاد یا نه؟! سلیقه‌ام رو می‌پسندی یا نه!

با حیرت کادوی کوچیك رو باز کرد و با دیدن انگشتر سری تکون داد و گفت: قشنگه، همیشه دوس داشتم یه انگشتر عقیق داشتم اما نمی‌دونم چرا هیچ وقت دست و دلم برا خریدنش نمی‌رفت. نگو خدا روزیم رو اینجا قرار داده بود.

انگشتر رو تو دستش کرد و نگینش رو بوسید.

-هیچ وقت از خودت دور نکن! این انگشتر از حلقه‌ی تو دستت هم برای من مهم‌تره. هدیه‌ی بابام به دامادشه. باشه؟

دست روی چشم گذاشت و همان حرکت زیبای شب خواستگاری.

-چشم!

****

بعد از اذان صبح و خوندن نماز مثل تمام دوشنبه‌های این دوماه برای بدرقه‌ی کیان تو حیاط رفتم. روی زمین از بارون شدید دیشب که حالا نم‌نم می‌بارید. خیس شده بود.

ریختن قطرات رو با لذت تو صورتم حس می‌کردم.

-اگه سرما بخوری من جواب یه بابایی رو چی بدم؟

لب و نگاه پرخنده رو به روش پاشیدم.**

-سلام! اون بابا می‌دونه من چقدر عاشق بارونم. سلام آقا کیان و بانو!

زن و شوهر جوون جواب سلام رو دادن. هنوز قدم به حیاط نذاشته بودن که پرسیدم: فرح، چتر کیان کو؟

فرح نگاهی به کیان انداخت و سراسیمه به درون سالن دوید.

-چقدر بگم اونطور ندو؟

-حالا نیاز به چتر نبود. من که تو ماشینم.

-آهان از در دانشگاه تا کلاس ماشین در بس می‌گیری!

-کاش کمی نگران خودت بودی! آخر سرما می‌خوری.

حضور با محبتش کنارم دلگرم کننده بود.

-حالش چطوره؟ هنوز خبری از...

سکوت کرد. دلم پر از غم شد. همه بی‌صبرانه منتظر رسیدن یه خبر خوب بودیم. خبر رسیدن نوبتش برای عمل و به دست آوردن یه قلب سالم.

دست گرمش روی شونه‌ام نشست و با صدای مهربونش زمزمه کرد: غصه نخور، دعا کن، دعا کن زودتر سلامتیش رو به دست بیاره! [کمی شیطون شد.]خیلی دلم می‌خواد اون رو با شورت ورزشی ببینم که دنبال توپ این‌ور و اون‌ور می‌پره.

با تجسم اون مرد آروم و همیشه شیك، در وضعیتی که کیان گفت زدم زیر خنده.

-بله من رو بفرس دنبال لوبیا سیاه با داداشت بخند!

-ناراحت نشوقندی! امشب با جُکای جدید امیر میام.

امیر؟ امیر، قندی. چه توطئه‌ای اطرافم بود که خبر نداشتم؟

کیان چتر سیاه رو تو دست گرفت و سوار ماشین شد.

لب‌های من و فرح مثل جادوگرا تن تن تکون خورد و هر چی دعا بلد بودیم بدرقه‌ی راهش کردیم.**

-خب فرح خانوم قضیه‌ی امیر و قندی چیه؟

روی تخت دراز کشید، پاهاش رو که آویزون بود رو تخت گذاشتم.

آروم بالش کناریش رو تو دست گرفت و رو شکم گذاشت.

-هر وقت باباش میره دانشگاه وروجك قهر مي‌كنه میره گوشه‌ی دلم قایم می‌شه. باید با یه چیزی آرومش کنم.

کنارش خزیدم و دستم رو روی شکمش گذاشتم و گفتم: آره نازنین؟ مامان رو اذیت می‌کنی؟ نمی‌گی مامان اذیت بشه بابا هم ناراحت میشه؟

ضربه‌ی لگدش رو از زیر پوست حس کردم و هیجان زده گفتم: لگد زد، شیطونك.

فرح با لبخند به شکمش نگاه کرد. چقدر مادر شدن تو وجودش آرامش تزریق کرده بود.

-وقتی کیان پیشمه اینم آرومه، دست باباش رو که حس می‌کنه، مي‌فهمم که خودش رو زیر دست مي‌کشونه. وقتی کیان نیست باید لباسی، بالشی چیزی که مال اونه رو شکمم باشه وگرنه قهر می‌کنه.

خم شدم و نازنین زیر اون پتوی گوشتی و سفت رو بوسیدم. بلاخره بیرون می‌اومد.

-خب از قندی بگو!

خمیازه کشید و گفت: نمی‌ذاره قند بخورم می‌گه خودت قندی. منم گفتم پس اسمم رو بذار قندی. اونم از خدا خواسته دو هفته‌ایه بهم می‌گه قندی. امیر یکی از بچه‌های دانشگاهه، قمی هس با کیان حسابی جور شده. هر بار یه ۱۰-۲۰ تا جك دست اول برای کیان تعریف می‌کنه. کیان هم برای من می‌گه و حسابی اشکم رو در میاره.

آروم به پهلو شد و گفت: نیلو، من امروز حالم خیلی خوش نیس، یه زنگ بزن به مرادی بگو امروز نمیرم!

-می‌خوای بریم درمونگاه؟

-نه استراحت کنم خوب می‌شه.

-صبونه خوردی؟ قرصای آهن رو چی؟

-آره، فقط می‌خوام بخوابم.

- بخواب! من بیرونم. کاری داشتی صدام کن!

پتو رویش کشیدم و از اتاق بیرون اومدم.

ساعتی بعد صدای ناله‌اش بلند شد. با عجله تو اتاق رفتم. از درد به خود می‌پیچید.

پتو رویش کشیدم و از اتاق بیرون اومدم.

ساعتی بعد صدای ناله‌اش بلند شد. با عجله تو اتاق رفتم. از درد به خود می‌پیچید.

کنارش روی تخت نشستم و پتو رو کنار زدم.

-چی شده؟ فرح جان چت شد؟

ناله کرد و بریده بریده گفت درد شدیدی داره. سعی کردم آروم بلندش کنم اما با جیغ بلندش خشکم زد.

-وا... ی...! بَ... چم.

پتو کنار رفت و با دیدن شلوار و پیرهن بنفشِ خیس از خون وحشت کردم.

سریع تلفن رو برداشتم و شماره‌ی سیروس رو گرفتم. فرح ناله کرد به کیان زنگ نزنم. شروع کردم به نوازش پشتش و گفتم: به کیان زنگ نمی‌زنم. آروم باش عزیزم! دارم...

صدای آرومش تو گوشم پیچید: سلام...!

سریع گفتم: سیروس جان، با مامانت بیاین اینجا! حال فرح وخیمه.

-اومدم.

به سختی کمکش کردم تا لباسش رو عوض کنه. فقط گریه و ناله می‌کرد و از بچه‌ی نابود شده می‌گفت.

من هم پشت سرهم می‌گفتم هنوز چیزی معلوم نیست، فقط آروم باش!

زنگ خونه زده شد. دکمه‌ی آیفون رو زدم. پروین خانوم سراسیمه وارد شد.

-چی شده عروسم؟

با دیدن صورت رنگ پریده‌ی فرح و ناله‌هایش، لحظه‌ای مات موند. اما سریع به طرفمون اومد و زیر بغل فرح رو گرفت و بلندش کرد. با صدای آرامبخشی گفت: چیزی نیست دخترم. نترس!

چادری به سرش انداختم و با کمك پروین خانوم سوار ماشین کردیم. سیروس از دیدن حال و روز ما لبش رو گزید و گفت: الان می‌ریم درمونگاه. ان شاء الله چیزی نیست!

راننده آژانس حرکت کرد. فرح دستم رو چنگ می‌زد و با گاز گرفتن ل*ب*ا*ش سعی در کنترل ناله‌هاش داشت. پروین خانوم آروم آروم دلداریش می‌داد.

رو به روی درمونگاه، سیروس ویلچر گرفت و رفت تا کارای پذیرش رو انجام بده. فرح رو داخل بخش اورژانس بردیم و دکتر کشیك بالای سرش اومد. آقا محمد دوست کیان بود. معاینه کرد و چند تا سوال پرسید. نسخه نوشت و گفت: فعلا یه سرم و آرامبخش براش نوشتم. اما باید دکترِ خودش بیاد.

خوشبختانه خانم شبیری روزای دوشنبه تو همون درمونگاه پذیرش بیمار داشت.

آقا محمد از اتاق بیرون رفت و من هم به دنبالش دویدم.

-آقای دکتر حالش چطوره؟

-خانم آمین باید دکتر خودش نظر بده اما جنین سالمه. خدا کنه آسیب ندیده باشه. تا خانم شبیری بیاد اگه دردش شدید شد به من اطلاع بدین!

تشکر کردم و به اتاق برگشتم. پرستار سرم رو وصل کرده بود. فرح یا آروم‌تر شده بود یا دیگر نای ناله نداشت. پروین خانوم بالای سرش ایستاده بود. دست فرح رو گرفتم و گفتم: فرح جان آقا محمد گفت بچه زنده‌اس.

چشماش بازشد و گفت: راس می‌گی؟ نمی‌خوای دلداریم بدی، آره مامان؟

پیشونیش رو بوسیدم و گفتم: به خدا دکتر گفت نازنین عمه زنده‌اس.

قطرات اشك رو از صورتش پاك کردم.

نگاهم به چشمای با محبت پروین خانوم خورد. با لبخند گفت: خوشحالم عروس خوبی مثل تو دارم. برو بگو سیروس یه آبمیوه‌ای چیزی برات بگیره خودت هم رنگ به صورتت نمونده.

چشمی گفتم و به سالن رفتم. سیروس پشت به من روی صندلی آبی نشسته بود. احتیاج به کمی خلوت داشتم تا استرسم کمتر بشه. به آهستگی به حیاط درمونگاه که فضای سبز بود رفتم. در مجاورت درختا زیر بارون که هنوز نم‌نم بود قدم زدم. اگه اتفاقی برای نازنین فاطمه می‌افتاد... نه، فکر منفی نه. باید منتظر خانوم دکتر مي‌موندم. دستی از روی چادر بازوم رو لمس کرد و صدا اجازه‌ی ترس نداد.

-نیلوفر حالت خوبه؟ چی شد؟

-دکتر میگه چیزی نیس. اما سیروس خون زیادی بود. اگه...

من رو با خودش به سمت نیمکت تقریباً خشك زیر درختی کشوند و وادارم کرد بشینم. کنارم نشست و گفت: حالشون خوبه. باید قوی و آروم باشی تا بتونی دخترت رو آروم کنی باشه؟

سر تکون دادم.

از تو بارونی چرم قهوه‌ای نایلون آبمیوه و کیك بیرون کشید و گفت: فعلا این رو بخور تا غش نکردی! باید جون داشته باشی عصر پسرت رو آروم کنی. بهش خبر که ندادی؟

-نه، کیان الان کاری نمی‌تونه بکنه. فقط ممکنه با سرعت برگرده و خدا نکرده بلایی سرش بیاد.

به صورت نگرانش خیره شدم و گفتم: برو دانشگاه! مادر جون پیشمون هس.

با لبخند کلاهش رو بالازد و گفت: فعلا هستم. خبر دادم امروز نمی‌رم. بلند شو تا حسابی خیس نشدیم! اگه سرما بخوری جواب آقا کیان رو چی بدم؟

حرفای صبح کیان یادم اومد و لبخندی نقش لبام شد. برقی تو چشمای خوشگلش درخشید و با شیطنت پرسید: اون لبخند خیلی مشکوکه! منتظرم.

لبخندم پر رنگ‌تر شد و برایش تعریف کردم.

نگاهی به پاهایش انداخت و گفت: همین مونده جلوی دانشجوهام لخت بشم. به اون برادرزن محترم بگو ورزش من فقط شطرنجه!

بازیرکی کامل حواسم رو پرت کرد تا آروم بشم.

-مامانت صبونه خورده. خودت چی؟

-نگران نباش! هر دو صبونه خوردیم. بیا بریم تو سالن! لباس گرمم نپوشیدی.

خانم دکتر وقتی رسید دستور دادبا همون تخت ببرنش تو اتاق متخصص زنان.

کامل معاینه‌اش کرد. یه سونوگرافی انجام داد و گفت: چیکار با این دخترمون کردی که رفته اون گوشه قهر کرده؟ چیز سنگینی بلند کردی؟

فرح با صدایی که هنوز بغض داشت گفت: حالش خوبه؟ آره؟ دارین راس می‌گین؟

خانم شبیری خندید و گفت: خدا کنه مثل تو لوس نشه! البته با این شیطنتا فکر کنم لوس شده.

-پس اون همه خون چی بود؟

-الان نمی‌تونم چیزی بگم. داروهات رو می‌خوری، اگه بازم خونریزی داشتی میای مطب. برات سرم نوشتم شب می‌زنی. یه هفته استراحت مطلق. احتمالا دخترمون عجوله و هفت ماهه به دنیا میاد.

خوشحال و متعجب شدیم.

-تا ظهر اینجا مي‌مونی، بعد مرخصی، هفته‌ی دیگه میای برای معاینه!

با خواهش و تمنا تونستم پروین خانوم رو راضی کنم بره خونه اما سیروس نرفت و تا ظهر تو سالن نشست یا تو حیاط قدم زد. چند بار هم خوراکي‌هایی که مجاز بود برامون آورد. بعد از رسوندن ما به خونه با تماس پروین خانوم رفت تا برامون ناهار بیاره. نمی‌دونستم چطور ازشون تشکر کنم.

قابلمه‌ی غذا رو تو دستم گذاشت و سریع بوسه‌ای رو سرم کاشت و گفت: دوس دارم پیشت بمونم اما می‌دونم الان یکی دیگه بهت احتیاج داره. مواظب خودت باش!

بوسه وکلامش همه‌ی خستگی رو از تنم بیرون کرد.

-بلند شو مثل بچه‌ی خوب غذات رو بخور!

-نمی‌خوام. گرسنه نیستم.

هنوز تو صداش بغض بود.

-مگه دست خودته؟ اون خونی که تو از دست دادی باید اندازه یه گاو بخوری! حالا خودتم هیچی، عزیزکم غذا می‌خواد.

آروم خودش رو از تاج تخت بالا کشید و بالش رو پشتش مرتب کرد.

-اگه طوری می‌شد من مي‌مردم. نمی‌دونستم جواب کیان رو چی بدم.

-خدا رو شکر که چیزی نشده. کیان اومد همون موقع همه رو نذاری کف دستش.

لب ورچید و گفت: اگه طوریش می‌شد دیگه نمی‌تونستم اون داداش یه دنده‌ی تو رو راضی کنم.**

دستی به سرش کشیدم و ظرف غذا رو روی زانوش گذاشتم.

-سعی کن آروم باشی! شنیدی که؟ استرس برای بچه خوب نیست. الان تو می‌تونی اون ناناز رو آروم تو گهواره‌اش نگه داری. باشه دختر خوب؟!

لب زد: باشه.**

مشغول خوردن شد و من مشغول تمیز کردن خونه. رو تخـتی و لباس‌های خون آلود رو تو لباسشویی انداختم.

قوری چایی تازه دم روی کتری و ظرف غذا روی بخاری قرار گرفت. برای وقتی که کیان خسته از راه می‌رسید نیاز به گرم کردن نداشته باشه.

لیوان چاي رو تو دست گرفتم و روی پله‌ی خیس حیاط ایستادم. هوای نسبتا سرد و بارون زده رو به مشام کشیدم و گفتم: خدایا شکرت که این بلا رو از سر خونواده‌ی من دور کردی. خدایا نذر می‌کنم این بچه سالم به دنیا اومد تا ۷سال به نیت ۳ساله‌ی امام حسین روز تاسوعا آش بیرون بدم. خدایا اگه سیروسم زودتر عمل بشه و قلبش مثل ساعت کار کنه نذر می‌کنم تا آخر عمر روز عاشورا فراخور وضع مالیم غذا بیرون بدم.

نفس بلندی کشیدم و جرعه‌ی آخر چاي رو سرکشیدم.

کمی لرز به بدنم افتاد.

صدای باز شدن در حیاط خبر از اومدن کیان داد.

تو حیاط رفتم. تو دلم قربون قامت خسته و دوست داشتنیش شدم.

سلام دادیم. نگاه متعجبش خیره‌ی فضای خالی کنارم شد.

-فرح نیس؟

-چرا هستش. خوابیده.

-...

-یه لحظه بشین کارت دارم!

-چیزی شده؟

-امروز کمی حالش بد شد، رفتیم دکتر، گفت چیز مهمی نیس باید فقط استراحت کنه. من میرم بالا کاری داشتی خبرم کن!

سری تکون داد و به سمت اتاق خواب رفت.

نیم ساعت گذشت و من نگران شدم که مبادا با گفتن حادثه‌ی امروز، حال فرح بد بشه.

پایین رفتم و تقه‌اي به در سالن زدم.

-کیان! فرح!

سکوت دعوتم کرد داخل بشم. غذا دست نخورده روی بخاری بود.

به طرف اتاق خواب رفتم. در باز بود و من در آستانه‌ی در یکی از زیباترین تصویرهای خلقت رو دیدم. کیان با همون لباسای بیرون روی تخت دراز کشیده بود و شونه‌ها و سر فرح روی سینه‌اش جا خوش کرده بود دست راست کیان به دور همسرش و دست چپ روی شکم-جایی که حتماً نازنین اونجا بود- قرار داشت. همه‌ی خونواده‌ی عزیز من خواب بودن.

با لبخند پتوی سبك و گرمی رویشان کشیدم و بیرون زدم و فکر کردم به عزیزی که دور از من بود.نیاز به شنیدن صداش داشتم. با اولین بوق صداش تو گوشم پیچید: سلام، آرام جان من!

کی گفته این کلمات لوس بازیه؟ کی گفته عمر این عشقا به پایان رسیده؟

-سلام عزیز دل من! دلم برات یه دنیا تنگه.

****

وضعیت فرح باعث نزدیکی بیشتر خانواده‌ی من با خانواده‌ی سیروس شد. مادرجون هر روز برای بازدید می‌اومد. جمع سه نفره و زنونه‌ی ما با شیطنت‌ها و گاهی لوس بازي‌های فرح، ناز و نوازشای من و توصیه‌های مادرجون حسابی گرم می‌شد. کیان و سیروس هم جمع مردونه خودشون رو داشتن و من مابین این دو گروه دوست داشتنی مسئول پذیرایی بودم.

فرح از تجربه‌های مادرجون استفاده می‌کرد. به خصوص از وقتی که فهمیده بود سیما هم هفت ماهه به دنیا اومده.

یك هفته استراحت فرح به پایان رسید و با سلام وصلوات راهی مدرسه شد.

باید برنامه ریزی می‌کردم که بعضی روزا یه نفر دیگه رو به جای خودم آموزشگاه بفرستم تا بیشتر مراقب فرح و نانازم باشم.

صدای زنگ تلفن بلند شد.

-بفرمایید!

-سلام دخترم!

صدای بم و گرم حاجی یاشار بود. بنده‌ی خدا از وضعیت دخترش خبر نداشت، فقط می‌دونس قراره نوه‌ی عزیزش ۷ماهه متولد بشه.

-سلام حاج آقا! خوبین؟ زهره خانوم خوبن؟

-ما خوبیم. فرح وکیان جان خوبن؟ چطوری با زحمتای ما؟

-نفرمایین! ما هم خوبیم خدا رو شکر.

-دخترم الان وقت داری من یه سر بیام اونجا!

با مکث گفتم: بَ... بله، بفرمایین!

خداحافظی کرد. تو فکر رفتم. یاشار خان تا حالا صحبت خصوصی با من نداشت،. یعنی چی می‌خواست بگه؟

وقتی در رو باز کردم راهنمایش کردم سالن پایین. نیاز نمی‌دیدم طبقه‌ی بالا ازش پذیرایی کنم.

روی مبل محبوب فرح که مجاور تلویزیون بود نشست و گفت: چیزی نیار! باید زود برم. امروز سفارشای جدید می‌رسه.

سینی چای و شیرینی رو روی عسلی کنارش گذاشتم.

-بفرمایین!

روی مبل تك، رو به روش نشستم. چای رو خورد و تشکر کرد. منتظر بودم.

از کیف دستی مشکی و مردونه‌اش پاکتی بیرون آورد و روی سینی گذاشت.

-مزاحمت شدم که یه زحمتی بهت بدم. می‌دونم سرت شلوغه اما به جز خودت نمی‌تونستم به کسی بگم.

-چه زحمتی حاج آقا؟

-برای سیسمونی نَوَم نمی‌تونستم به کس دیگه رو بزنم. خاله‌ی فرح سرش با عروس خودش گرمه، خواهر خودمم که اینجا نیس، سلیقه‌ی زهره هم مثل فرح نیس.

می‌خوام سیسمونی باب میل فرح باشه. دیگه مزاحم خودت شدم. رمز کارت تولد فرحه. هر چی لازم بود بخرین! اما خونه‌ی ما نیارین. نمی‌خوام به زهره بر بخوره. بهش می‌گم پول دادم هرچی لازم بود خودشون بخرن. اگه پول کم اومد بهم خبر بدین واریز کنم! دوس دارم کامل باشه و باب میل دخترم. نمی‌خوام شرمنده‌ی مادرش باشم. دل تو دلم نیس بچه‌اش رو ببینم.

محبت و عشق تو چشم وکلامش می‌جوشید.

گفتم: چشم! سعی می‌کنم یه سیسمونی کامل براش جورکنم. نگران نباشین!

شیرینی برداشت و با لبخند گفت: خدا پدر و مادرت رو بیامرزه! یه باری از رو دوشم ور داشته شد. حالا یه چاي دیگه به من می‌دی؟

ساعتی از رفتنش می‌گذشت. به رابطه‌اش با فرح و کیان فکر کردم. هر بار سعی می‌کرد با بهانه و بی‌بهانه هدیه‌ای به دختر یا دامادش بده. تو سفرهایي که می‌رفت کادوی من رو فراموش نمی‌کرد.

هنوز زنجیر طلایی که بعد از سفر حج هدیه داده بود گردن ننداخته بودم. می‌خواستم اون رو با یه "و ان یکاد" به برادر زاده‌ی عزیزم کادو بدم.

گوشی تلفن رو برداشتم و زنگ زدم.

-سلام عروسم! خوبی مادر جون؟

چقدر این زن قد بلند و تپل دوست داشتنی بود! باید دوست داشتنی باشه چون مامان عشق خودم بود.

-سلام مادرجون! خوبین؟ آقا جون و بچه‌ها خوبن؟

-آره خانم. همه خوبن. سیروس هم خوبه. گر چه حال اون رو باید از تو پرسید!

خون به لپم دوید.

-چه خبر نیلو جون؟

هم نشینی با فرح این تاثیر رو داشت که نیلوی مادرجون بشم.

-بیکارین بیام اونجا؟

-قدمت سر چشم بیا! اصلا زنگ بزن فرح و کیان جون هم ناهار بیان اینجا.

-نه زحمتتون میشه.

-چه زحمتی؟ پاشو بیا که آشپزی دست خودت رو می‌بوسه! راسی به پسرم نگو! می‌خوام گشاد شدن چشاش رو ببینم.

به شیطنتش خندیدم.

-چشم! چیزی لازم دارین سر راه بگیرم؟

-نه مادر، زود بیا!

بعد از مطلع کردن فرح خودم رو به خونه‌ی رو به رو که جنب بانك بود و همه‌ی سرمایه‌ی عشق و عاشقیم تو صندوق دل یکی از ساکنینش بود رسوندم.

مادر جون تو اون بلوز و دامن سرخ بافتنی با موهای بلند رنگ شده‌ی قهوه‌ای واقعاً خوشگل و بامزه شده بود. مثل بچه بغلم کرد و صورتم رو بوسید. باز هم وارد سرزمین غول‌ها شده بودم.

-آقای خونه نیس؟

-آقای خونه امروز رفته به دخترش سر بزنه.

چادر و روسریم رو در آوردم. رفتیم تو آشپزخونه و مشغول شدیم. برایش از خواسته‌ی حاجی گفتم و اینکه باید تو خرید کمکم کنه. قرار شد لیست وسایل رو برام بنویسه، چند تا فروشگاه معتبر هم معرفی کنه تا با سیروس برا دیدن و خرید بریم. می‌گفت خودش حوصله‌ی خرید نداره. می‌دونستم می‌خواد موقعیت بیشتر برا همراهی من و سیروس جور کنه.

سه زن در کنار هم بودیم و با دل‌مشغولی زمان رو می‌گذروندیم تا مردا از سر کار بیان. فرح کنار مادرجون از وضعیت جسمیش می‌گفت، مادر جون میل‌های بافتنی رو تند تند بالا و پایین می‌کرد و رج رو رج می‌آورد. همانطور که مشغول بافتن یه شال گردن و کلاه برای آقا جون بود، فرح رو راهنمایی می‌کرد.

پرسیدم: فقط برای آقاجون می‌بافی؟

گفت هرسال ۷جفت شال و کلاه برای اعضای خونواده و نوه‌هاش می‌بافه، اول هم برای آقای خونه.

من و فرح خوشمون اومد. پرسیدم: به من یاد می‌دین جلیقه ببافم؟

-حتما عزیزم. حالا برای کی می‌خوای ببافی؟

شیطنت کلامش لبخند به لب من و فرح آورد.**

-برای آقایون خونه. کیان و سیروس. راستی مادرجون چن تا کاموا می‌خواد؟

-وسایل لازم رو برات تو همون لیست می‌نویسم.

فرح پرسید: چه لیستی؟

-کمی خرید دارم می‌خوام سیروس و نیلوفر برام انجام بدن.

صدای زنگ بلند شد. می‌دونستیم کیان هنوز تعطیل نشده، مادر جون گفت: نیلوفر جان در رو باز کن! داره بارون می‌آد پسرم خیس نشه.

می‌مردم برای این مادرانه‌هاش. تو حیاط ایستاده منتظرش بودم. با دیدنم چشماش مثل فانوس دریایی نور افشانی کرد و گفت: به‌به امروز چه روز خوبیه! سلام! شاه دخت من خوبه؟

کنارش رفتم و لبریز شادی، خندیدم.

-هر جا رنگ و بوی یار باشه بهشته. سلام خوبی؟

دست زیر بازوم برد و محکم گرفت.

-بریم تو که ناهار امروز خوردن داره!

-ببخشید با چای و کیك ته بندی می‌کنی تا کیان جان بیاد.

-سلام مادر! نگفتی امروز مهمون داریم. سلام فرح خانم! شما خوبین؟

مادر جون به طرف آشپزخونه رفت و گفت: اگه خبر داشتی دانشگاه رو می‌پیچوندی.

صدای خنده‌اش بلند شد.

-مادر جون با درس و دانشگاه شوخی ندارم. آقاتون کجا تشریف دارن؟

سینی چاي رو از مادرجون گرفتم و روی میز گذاشتم.

-امروز نوبت فرشته بود که باباجونش رو نگه داره.

سیروس با ببخشید رفت بالا تا لباس عوض کنه.

کنار فرح نشستم. زیر گوشم گفت: راس می‌گفتی صدای خنده‌اش قشنگه. تا حالا نشنیده بودم.

آروم سقلمه نثار پهلوش کردم.

-کی دروغ گفتم؟ هنوز از ته دل خندیدنش رو نشنیدی. دل مي‌بره حسابی.

-حالا خودت رو جمع کن! عروس باید سنگین باشه.

-باشه مادر، خرت از پل گذشته به من گیر میدی؟

با ورود سیروس و نشستنش رو به روی ما، نطق فرح کور شد.

-چه خبر از برادر زن ما؟

مهمونی خونگی شاد و صمیمی با ورود کیان کامل شد. سیروس اصرار کرد چهارشنبه همه با هم بریم باغ. مادرجون بهونه آورد که هوا سرده اما سیروس می‌گفت تو خونه که گرمه تو باغ هم قراره سیب زمینی سوخته و چای داغ بخوریم.

فرح زیر گوشم وز وز می‌کرد: جون من، این مادر شوهر خوشگلت رو راضی کن! من خیلی دلم می‌خواد این باغ تعریفی رو ببینم.

-مادر جون هوا خیلی سرد نیس، لباس گرم می‌پوشیم. فرح هم که تا چن ماه نمی‌تونه سفر بره. بریم باغ یه هوایی عوض کنیم.

کیان پاهای بلند و کشیده‌اش رو جا به جا کرد و رو به سیروس گفت: منم مرخصی می‌گیرم این باغ تماشایی رو حسابی ببینم.

سیروس دست رو شونه‌ی برادرم گذاشت و با لبخند گفت: مادر خانوم آرای ما بیشتره پس تصویب شد. چهارشنبه صبح حرکت می‌کنیم.

مادرجون تسلیم شد و گفت: به سروش هم می‌گم اگه کار واجب نداشت بیاد.

لبخند پهنی روی لبای فرح جا خوش کرد.

بعد ازناهار و خوردن چای، آقایون با میوه و تخمه رفتن طبقه‌ی بالا برای دیدن فوتبال.

با مادرجون ظرفا رو شستیم. فرح عذرخواهی کرد و روی مبل دراز کشید.

من هم چشم دوختم به حرکت سریع میل‌های بافتنی مابین کاموای خوش رنگ توسی.

وای جلیقه‌ی نارنجی بافتنی با اون کلاه نارنجی چی می‌شد!

****

-مومنی دیگه سفارش نکنم! زودتر از همه می‌آی، بعد هر کلاس بچه‌ها تمیز کاری می‌کنن. برای استاد فاطمی آب و کیك ببر! چاي نمی‌خوره. برای استاد اعظمی...

-چای کم رنگ و بیسکویت. خانم آمین دفعه اولم که نیس.

درست می‌گفت. بارداری فرح باعث شده بود گاهی مومنی دانشجوی کامپیوتر علمی-کاربردی رو به جای خودم برای اداره آموزشگاه بذارم و برم سراغ نگهداری از فرح.

چهارشنبه صبح ساعت ۷با ماشین کیان و آقا سروش راه افتادیم. یه پراید نقره‌ای و یه پرادوی مشکی. چه شود! سیروس کنار من صندلی عقب نشست و گفت: آقا کیان قد بلندت رو چطور تو این جا میدی؟

لبخندی چهره‌ی جذابش رو پر کرد.

-استاد مجبور باشی تو سه چرخه هم جا می‌شی. شما چرا تو هیچ ماشینی جا نمی‌شین و باید دائم تو ماشینای آژانس بپلکین؟

سیروس یکی از همون خنده‌های دلبرانه رو رها کرد.

-مهندس، این قلب من تو مدل ماشین هوس بازه، نمی‌تونه به یکی دل خوش باشه. بعد از اینکه جا به جاش کردم حتما یه ماشین می‌گیرم باب میل نیلوفرجان.

فرح زیرلبی می‌خندید.

با شوخی‌های کیان و سیروس به باغ رسیدیم.

بعد از جا به جایی اسباب و خوراکي‌ها، همه توی باغ پخش شدن. سیامك و سیاوش دو تا چوب خشك برداشتن و رفتن جهانگردی و شکار حیوانات.

آقایون بساط چایی و اُملت رو رو به راه کردن. من و خانما دو تا تخت رو با پتو و بالش و پشتی پر کردیم.

اون روز خوشبختانه آفتابی دلچسب، نور و گرماش رو از میان شاخ و برگ نصیبمون می‌کرد.

بعد از خوردن صبحونه و دیدن شیطنت سروش و سیروس سر چایی ریختن، پدرجون و مادرجون رفتن به درختای باغ سر بزنن.

مردان خونواده یه آبگوشت-دیزی- سنتی رو تو خاکستر و چوب‌های نیم سوز اجاق دست ساز بار گذاشتن.

دوقلوها با تفاوتی آشکار کنار هم آتیش می‌سوزوندن. سیامك بلندتر و روشن‌تر بود، سیاوش خوشگل‌تر و شیطون‌تر. لب و دهنشون مثل مامانشون بود و چشمای قشنگشون کپی چشمای دلبر عموی نازنینشون بود.**

زیر گوش هم چیزی گفتن و یه مرتبه با توپ به طرف مردای لم داده به پشتی یورش بردن.

سیامك بازوی سیروس رو گرفت.

-عمو بیا والیبال!

سیاوش دستش رو حلقه‌ی گردن پدر کرد.

-بابا پاشو تنبلی بَده!

به جدیت سروش نمی‌اومد که مقابل اون وروجکا کم بیاره اما کم آورده بود.

-باشه بابا، بذار بابا بزرگ بیاد!

سیاوش که عملا رو سینه‌ی پدرش نشسته بود گفت: خب تعدادمون مساوه. عمو هم نخودی.

کیان و سروش لبهاشون رو فشردن تا جلوی خنده‌اشون رو بگیرن اما با قهقهه‌ی سیروس و ناسزایش خنده رو رها کردن.

-پدر سوخته حالا من نخودیم؟

دو برادر روی سیاوش خم شدن و شروع کردن به قلقلك دادن.

فریاد سیاوش بلند شد: غلط کردم. نامردا چن نفر به یه نفر؟

-داداش نیروی کمکی رسید.

سیامك گفت و روی کول پدر پرید. کیان که با خنده قصد جدایشون رو داشت ناخواسته میان دست و پاها محصور شد.

من و همراهانم با لذت تماشاگر نمایش بودیم.

با اومدن پدرجون نمایش مردونه تموم شد و همه برای بازی والیبال آماده شدن.

سروش و سیاوش و آقا جون در مقابل کیان و سیروس و سیامك.

با کُرکُری آقایون و تشویق خانوما بازی شروع شد. فقط جاری خوشگل و آروم من نمی‌دونست باید کدوم تیم رو تشویق کنه.

۲۰دقیقه از بازی گذشته بود که کیان برای زدن توپی که آقا جون انداخته بود عقب رفت و پاش به شاخه‌ای شکسته گیر کرد و نقش زمین شد.

نمی‌دونم چطور چادر رو به دور خودم جمع کرده، از تخت پایین پریده و بدون کفش به طرف کیان دویدم.

-کیان جان خوبی؟

آروم از جا بلند شد و لبخند زد.

-چیزی نشد که.

دستش رو گرفتم.

-بشین اول پات رو ببینم! زانوی چپت زمین خورد.

دستام رو تو دستای گرمش گرفت.

-نیلو، من خوبم.

-پس بذار پات رو ببینم!

قبل از اعتراض، صدای فرح از کنارم شنیده شد:.

-راس می‌گه بذار پات رو ببینیم.

تازه متوجه اطرافم شدم. همه کنجکاو و نگران دورمون حلقه زده بودن.

خجالت کشیدم اما کوتاه نیومدم. کیان شلوارش رو از روی پای چپ بالا زد. به اندازه‌ی یه سکه زخم شده بود.

چادرم رو روش کشیدم. دستی دستمالی جلویم گرفت. می‌دونستم کیه. تشکر کردم و زانوی کیان رو بستم.

بلند که شدم دو قلوها با شیطنت گفتن: یه مصدوم، بازی با وقفه ادامه پیدا می‌کنه.

بلند گفتم: مصدوم نمیاد بازی.

سروش بلند خندید.

-خدا بده شانس! آقا کیان مهره‌ی مارت کجاست؟

خانم و خواهرت رسماً داشتن کُپ می‌کردن. اگه من پام قطع بشه عیال و آبجیم...

مادر جون و عروسش اعتراض کردن: سروش، زبون به دندون بگیر! خدا نکنه!

سیاوش گفت: بابا اون روز که خون دماغ شدی مامان داشت غش می‌کرد.

نگاهم در شیرین‌ترین نگاه مسخ شد. پر از حرف و سوال بود.

آروم به کنارم اومد و در بازار توجه به کیان گفت: ما میریم ظرفا رو برای ناهار بیاریم.

منتظر واکنش بقیه نشد و مرا همراهش برد.

کمی که فاصله گرفتیم میون حجم درختای نسبتا عور ایستاد و با دستاش صورتم رو در برگرفت.

چیزی نمی‌گفت فقط نگاه می‌کرد.

رنگ چشماش پر از... نه اشتباه می‌کردم. حسرت؟ هیچ وقت.

-سیروس چی شده؟ من اشتباهی کردم؟

زمزمه کرد: من سرزنشت کردم؟

-یه چیزی شده.

با همون فاصله خیره تو چشمام پرسید: یعنی می‌شه یه روز من رو اندازه‌ی کیان دوست داشته باشی.

حیرت زده لال شدم. چی می‌گفت؟

فشار انگشتاش به صورتم کمی بیشتر شد و صداش سوزناك.

-وقتی برادرت افتاد تو مثل پرنده پریدی، هیچ کس و هیچ چی ندیدی. صدای پدرم رو نشنیدی. تو کیان غرق شدی. متوجه‌ی پای برهنه‌ات نشدی. تو عاشق برادرتی. یعنی می‌شه عاشق من هم بشی؟

دست روی دستاش گذاشتم و اون‌ها رو به طرف قلبم بردم. از سوز صداش قلبم داشت می‌ترکید.

-ضربانش رو می‌شنوی؟ الان فقط برای تو می‌زنن. عزیز من بی‌انصاف نبود. آره عاشق کیانم مثل عشق یه خواهر به برادر. عاشق تو هستم مثل عشق یه زن به یه مرد. یه زن به همسرش، یه عاشق به معشوق. خودت می‌دونی بیشتر از هرکسی دوستت دارم. دیگه هیچ وقت به من شك نکن!

آهی کشید و دستاش رو آزاد کرد.

-احتیاج داشتم بشنوم.

من رو در آغوش کشید و بوسه‌ای دیگر روی سرم کاشت.

به زودی سرم گلستان پر گلی از بوسه‌هایش می‌شد.

بوسه‌های گرم وخوش بوی آرامش، امنیت، عشق و ایمان.

****

سفر یك روزه‌ی بسیار دلنشینی شد. شیطنت دوقلوها، خاطرات سیروس و سروش از دوران کودکی و سیب زمینی‌های سوخته و داغ داخل آتیش عجیب به همه مزه می‌داد. محبت‌های زنان عاشق جمع بد جور چشمای مردای جمع رو چراغونی کرده بود. مادر جون برای آقاجون پرتقال پوست می‌کند و پره پره دستش می‌داد. جاری خوشگلم کنار شوهرش لم داده بود و زیر گوشش چیزی می‌گفت و براش سیب پوست می‌کند. سیاوش روی پای مادر و سیامك کنار پدر از خستگی به خواب رفته بودن. فرح به کیان تکیه داده و چای می‌خورد. گرمای دستی روی بازوم نشست و لبخندم رو پررنگتر کرد.

-نیلوفر من کجا سیر می‌کنه؟

چشم به جمع دوست داشتنی نشسته تو سالن داشتم.

-دارم لذت می‌برم از این همه محبت جاری تو فضا. همه با عشق و محبت جذب هم شدن. خبری از بدی و نفرت نیست.

نوازش روی بازوم رو دوست داشتم. دست و سرم به دستاش عادت کرده بودن. اهلی مهربونیش شده بودن.

-سال دیگه من و تو هم می‌تونیم زیر سقف خونه‌امون این جمع رو دعوت کنیم و زیر گوش هم از عاشقانه‌های مشترك بگیم. شاید خدا لطف کرد و یه دوقلوی شیطون هم به ما داد تا از برادرم عقب نمونم.

شیطنت کلامشم نجیبانه بود. با خجالت گفتم: چاي می‌خوری برات بیارم؟

آروم خندید و گفت: وقتی لپ گلی می‌شی دوست دارم لپت رو بکشم. تا حالا که جرات نداشتم، الان هم که زیر نگاه و جذبه‌ی کیان نمی‌شه اما رسما اعلام می‌کنم دفعه‌ی بعد کوتاه نمی‌آم.

زیرلب گفتم: تموم صورت من خدمت شما! اما تو رو جدت انقدر من رو سرخ و سفید نکن! این فرحِ وروجك شب من رو می‌کشه تا بفهمه چرا سرخ شدم.

یه مرتبه بلند شد و گفت: بابا عکس آقابزرگ هنوز سر جاشه؟

چشما خیره‌ی ما شد.

-آره همون جای همیشگی.

سوالی به سیروس نگاه کرد. سیروس به طرف پله‌ها رفت.

-نیلو می‌گه فقط قد من به شما نرفته، می‌خوام بگم قدم به کی رفته.

مادرجون خندید.

-پسرم کپی پدر جون منه. برو ببین عزیزم!

دستش سخاوتمندانه از روی چادر رو کمرم نشست.

-بریم تا بابابزرگم رو بهت معرفی کنم!

امروز می‌خواست رسما من رو با گرمای دست و حرفاش داغ کنه. تو راهروی کوچیك بالا ایستادیم. دو اتاق و یه بالکن بزرگ داشت. وارد یکی از اتاقا شدیم از پنجره‌ی بزرگ و سراسریش نورکم جونی پخش زمین شده بود. اتاق ساده ای بود با گلیمای خاکستری و قرمز فرش شده بود. یه تخت ساده و میز کوچیك چوبی کنارش تنها وسایل اتاق بود، اما نه، بالای تخت عکس نسبتاً بزرگی دیده می‌شد. یه خونواده‌ی سه نفره. پدر با لباس روحانیت بدون عمامه و محاسن کوتاه، مادر با چادر ساده‌ی سفید و دخترکی خوشگل و بانمك با لباسی کوتاه و موهای خرگوشی که روی اسبی با غرور نشسته بود. چهره‌ها آشنا به نظر مي‌اومدن.

دستای آشنا چادر رو کنار زد و دور شونه‌هام محکم شد.

-بابا بزرگ و خان جونم و مادرم.

مادر بزرگش قد بلند بود، پدر بزرگش قد متوسطی داشت با چهره‌ای شیرین و زیبا. چشمای تو عکس می‌درخشید درست مثل چشمای عزیزی که داشت من رو سمت تخت مي‌برد.

روی تخت نشستیم .

-واقعا شبیه پدر بزرگتی اما جوون‌تر و قشنگ‌تر.

-واقعاً قشنگترم؟ خب پایین داشتی یه چیزی می‌گفتی!

با تعجب نگاهش کردم.

-چی می‌گفتم؟

-لپ گلی و صورت در خدمت. همین بود دیگه آره؟

تا خواستم بلند شم، بازوم رو سریع گرفت.

-نه دیگه نشد. نه فرح خانمه نه کیان. صورتت هم که سرخ و آماده است برای...

سرخ‌تر شدم و داغ‌تر. با دست آزادش آروم گونه‌ام رو گرفت و نوازش کرد. حرکتی نکردم حتی نفسم نمی‌کشیدم.

زمزمه کرد: پوست صورتت به نرمی پوست بچه‌هاست مثل صورت خواهر زاده‌ام فرشته.

صورتش رو نزدیك کرد. خشك شده بودم. هنوز آماده‌ی این حرکات نبودم. صورتش به گردنم چسبوند و بو کشید. چند بار تکرار کرد و بعد کنار کشید.

خجالت می‌کشیدم تو چشماش نگاه کنم.

دستم رو بوسید.

-همه خصوصیاتت مثل بچه‌هاس. لطافت پوستت، بوی تنت، شرم و حیات، سرخی لپات، ترسیدنت، رفتارت با کیان... اوم! دیگه چی...

سرم آروم آروم بالارفت و نگاش کردم.

سرش رو خاروند.

-اوهوم...! گول خوردن و لجبازیت. البته لجبازی بلد نیستی، فقط هم گول کسایی رو می‌خوری که دوستشون داری. مثلا من.

هنوز درگیر تفسیر حرفاش بودم که محکم بغلم کرد و گفت: اما از من هیچ وقت خجالت نکش! هیچ وقت.

فقط سکوت بود و گرمای حضورش. اما نه... صدای ضربان قلبم که تا گلوم بالا اومده بود رو می‌شنیدم و نبض آروم قلب سیروس. به خودم جرات دادم و دستام رو دورش حلقه کردم.

شونه‌اش تکیه گاه سرم شد و بوی موهاش بهترین عطر دنیا.

با صدای قشنگش تمامی زیبایی‌های دنیا رو یه جا به من هدیه داد. تمام زیبایی دنیا تو آغوشم بود.

-انقدر برام عزیزی که نگفته نگاهت رو بخونم. انقدر محترمی که برات بشم یه حجاب از دست خواسته‌های خودم. انقدر دوست داشتنی که بخوام آروم آروم کشفت کنم. تو مال قلبمی، مال روحمی. پس هیچ وقت از من خجالت نکش!

و من خواستم خجالت نکشم. موهاش رو بوسیدم و عطرش رو به مشام کشیدم. این شاعرك خودم بود. شعر تموم زندگیم. هدیه‌ی تموم صبوری و پاك دامنیم.

صدای خنده‌اش سفره‌ی هدایا رو کامل کرد.

-حالا من چطور ازت بگذرم وقتی شیطونی می‌کنی؟

آروم از خودش دورم کرد.

-بریم پایین! من به همون لپ کشیدنت فعلا بسنده می‌کنم

اون روز خاطره‌ای شد عاشقونه و طلایی در گنجینه‌ی سینه‌ام.

فرح خودش رو روی تخت رها کرد و گفت: وای چه روز خوبی! چقدر خونواده‌ی گرم و صمیمی هستن. اصلا فکر نمی‌کردم سروش و... اِ... اسم زنش چیه؟

-ریحانه.

-آهان ریحانه، اینقدر صمیمی باشن. روزای اول از نگاه جدي سروش و باباش کمی می‌ترسیدم.

نیم خیز شد.

-دیدی سیاوش چقدر شیطون بود؟ یعنی دلم رو برد. دوس دارم نازنین همینطور شیطون باشه و از سر و کول کیان بالا بره.

لبخند مشکوکی زد.

-چه خبر از اون بالا؟ اومدی مثل لبو شده بودی.

-فرح اینقدر منحرف و فضول نباش! داری مامان می‌شی، دست از این جلف بازیا بردار!

خندید و سرخوش گفت: نمی‌دونی چقدر خوشحال میشم وقتی می‌بینم با سیروس شاد و خوشحالی. یعنی حقت بود که خدا چنین مردی رو بذاره تو تقدیرت. من خودم عاشق منش و رفتار سیروسم. تو که دیگه...

با شوخی موهاش رو تو دست گرفتم.

-چی میگی چش سفید؟ عاشق آقای من شدی؟

کمی اونا رو کشیدم. خندید و خودش رو نجات داد.

-وای نکن! خودت خوب مي‌دونی تو قلبم حتی یه اتم جا برا مرد دیگه‌ای نیست.

کنارش دراز کشیدم و مانند این پنج ماه آروم شکمش رو نوازش کردم.

-هیچ وقت فکر نمی‌کردم تمایل پیدا کنم حتی به کسی نگاه کنم چه برسه به اینکه عاشقش بشم. هنوز هم نمي‌دونم چه معجزه‌ای بود که من رو به صدای اون عادت داد. عادت که چه عرض کنم! اسیر کرد.

از روی تخت بلند شدم و دستی به موهای نسبتا بلندم کشیدم.

-تو وجود این مرد هیچ ضعف و پستی وجود نداره، واقعا کامله. تا قبل از دیدنش فکر می‌کردم انسان کامل اصلا وجود نداره. مگه میشه یه آدم عیب و ایرادی نداشته باشه؟ اما هر چی فکر مي‌کنم این مرد ایرادی نداره. فرزند خوب، برادر مهربان، استاد محترم، انسان مومن... برای من هم یه عاشق صادق و نجیبه. گاهی از نجابتش تعجب مي‌کنم. هر شب به خودم میگم یعنی بیدارم؟ یعنی دارم تو بیداری این خوشبختی رو تجربه مي‌کنم؟ بعضی وقتا می‌خوام بهش بگم بیا یه مراسم ساده بگیریم و بریم زیریه سقف اما می‌دونم تا عمل نکنه موافقت نمی‌کنه.

آهی سرد کشیدم.

-می‌ترسم. مي‌ترسم عمر خوشبختیم کوتاه باشه.

از کلمات ممنوعه که از روحم به زبون جاری شد، ترسیدم و محکم روی دهنم کوبیدم. صدای دلگرم کننده فرح بلند شد.

-این ترس طبیعیه. من خودم تا شب عروسی می‌ترسیدم مراسم بهم بخوره. خب بیا برام تعریف کن آقاتون چقدر شبیه پدر بزرگش بود.

-خیلی شبیه پدربزرگشه. مامان بزرگش قد بلند بود اما قد پدر بزرگش متوسط بود. چشماش هم مثل اونه. میگم فرح، تو با این وضعت تا کی می‌تونی بری مدرسه؟

-فعلا اذیت نمی‌شم. هر وقت بهم فشار بیاد فوری کنار مي‌کشم. ارزش این کوچولو از همه چی برام بیشتره.

لبخندی به مادرانه‌اش زدم و تصمیم گرفتم در مورد سیسمونی براش بگم. نظر اون خیلی مهم بود. وقتی شنید با خوشحالی گفت: ای کلك! پس قضیه‌ی لیست این بود. بذار خودم هم بیام!

-نه برات خوب نیست. تو این آب و هوا چند ساعت سر پا باشی. من و سیروس خودمون مي‌ریم اما مي‌تونی رنگ لباسا و وسایل رو بگی.

لب ورچید و گفت: نمیشه عکس بگیری نشونم بدی، بعد بخری؟**

دلم سوخت.

-باشه چند تا فروشگاه انتخاب مي‌کنیم و همراه کیان میریم.

تا یك هفته غروب هر روز با سیروس به مراکز فروش سیسمونی سر می‌زدم و من جنس و قیمت وسایل رو محك مي‌زدم.

اولین بار که یه دست لباس لیمویی رنگ نوزاد رو به بینی نزدیك کردم و بو کشیدم؛ ابروهای سیروس به هم نزدیك شد و با تعجب سر تکون داد که یعنی چه کار مي‌کنی.

آهسته گفتم: بعضی لباسا پلاستیکه تا نخی. اونم نخ کره‌اي که میگن برای پوست بچه خوبه. وقتی بو مي‌کنم از بوش معلوم میشه. جنس تقلبی بوی نفت میده.

این اطلاعات رو از مادر یکی از شاگردام که تازه سیسمونی دخترش رو خریده بود، گرفته بودم.

-تازه کِشِ لباسا باید نرم و لطیف باشه تا بچه اذیت نشه. باید یه سر هم بریم عطاری ترنجبین و چند تا چیز دیگه بگیریم، برای دل درد و زردی بچه خوبه.

یه رکابی و شورت سفید با طرح خرسی "پو "رو برداشتم و ادمه دادم: می‌دونستی تقریبا بیشتر بچه‌ها روزای اول تولد زردی مي‌گیرن؟

سیروس رکابی رو از دستم گرفت و به بینی نزدیك کرد و گفت: اوم... بو نمیده.

از همراهیش خنده‌ام گرفت.

چشمکی زد و گفت: شاگرد خوبیم. خب می‌فرمودی. زردی مي‌گیرن اونوقت باید چکار کرد؟

لباس رو ازش گرفتم: خب باید بپرسم.

چشمم به یه دست لباس بافتنی قرمز و آبی افتاد. از تصور نازنین تو این لباس گرم با کلاه قرمز لبریز لذت شدم. لباس رو لمس کردم خیلی نرم و لطیف بود.

-ببین سیروس خیلی قشنگه، مگه نه؟

لبخندش پر رنگ‌تر شد.

-بله، خیلی... مي‌دونی مادر خیلی مهربونی میشی؟

گیج نگاهش کردم.

-کی؟ من یا فرح؟

-تو که این‌همه برای نازنین غش و ضعف میری، برای بچه‌ی خودمون چکار می‌کنی؟

زیر لب زمزمه کردم: بچه‌ی خودمون؟ یعنی بچه‌ی من و تو؟ چقد ناز میشه!**

برای لحظه‌ای دلم ضعف رفت و لبریز شعف شدم.

صدای سیروس تکونم داد: مي‌خوای برای خودمون هم انتخاب کنیم؟

از فرق سر تا نوك پا از خجالت داغ کردم و خودم رو به قسمت کالسکه‌ها رسوندم. صدای خنده‌ی آقای پژوهش تو فروشگاه پیچید. به حواس پرتیم لعنت فرستادم. به کنارم اومد و با سوالات بی‌ربط فکرم رو مشغول کرد.

اما شب قبل از خواب با دادن پیامکی شیطنتش رو کامل کرد.

«نیلوفر اولین لباسی که برای بچه‌امون می‌خریم باید نارنجی-مشکی باشه!»

در عین شرمگینی پیام دادم:

-چرا این رنگها؟

-چون رنگ چادر تو هست و کلاه من.

با صدا و شیرینی چهره‌ی مرد کلاه نارنجی به خواب رفتم.

غروب و شب‌های آخر آبان و اول آذر ماه برام پر از خاطره و حس شیرین همراهی با همسر تو بازار و فروشگاه شد که انتهای آن شب نشینی ختم می‌شد به رستوران یا پارك تا علاوه بر رفع خستگی پاها، روح هر لحظه تشنه‌تر رو با شوخی و گفتگو اندکی سیراب کنیم.

باران و گاه باد و سرمای پاییز هم نمی‌تونست خللی به گرمای قلبمون وارد کنه.

من مانند مادری تك فرزنده دائماً غرغر می‌کردم که لباس گرم‌تر بپوشه، شال گردن رو محکم‌تر ببنده.

سیروس با حوصله گوش می‌کرد و آتش به نگراني‌هام نمی‌زد. حوصله‌ای همانند دیدن تك تك فروشگاه‌ها نشون مي‌داد.

مرد پر حوصله‌ی من!

هر شب مقابل در خونه هدیه‌ای می‌داد و شب بخیر می‌گفت. در مقابل اصرارم برای حضور در منزل با لبخندی شیرین می‌گفت: خسته‌ای، برو!

هدیه‌هایش مثل هدیه‌ی هیچ مرد عاشقی نبود.

شب اول یه جفت کفش بافتنی سفید-آبی بود و شب‌های بعد سری عروسك‌های زشت، یه چتر و بارونی دخترونه‌ی نارنجی، یه جفت کتونی قرمز، دو تا کتاب پارچه‌ای، پتو و بالشی لیمویی با طرح پسر جنگل، یه دست قهوه خوری کوچولوی فیروزه‌ای با گل‌های زرد. شورت وزیر پوش کرمی. هشت شب و هشت تیکه وسیله‌ی کودکانه. شب اول با دیدن کفش بافتنی تو ساك کوچیك خرید، ذوق کردم و بعد خجالت کشیدم و دوباره ذوق کردم. برای کوچولوی آینده خرید کرده بود. شب‌های بعد فقط ذوق مي‌کردم و با اشتیاق منتظر بودم ببینم تو ساك خرید چی گذاشته. هر دو بچه دوست بودیم.

خدایا کی انتظار به سر میرسه؟ کی قراره اطلاع بدن که نوبت اون شده و قلبی در انتظار سینه‌ی پر مهرش هست؟ کی؟

رنگ پریدگی یا گاه کبود شدن صورتش رو می‌دیدم.

نفس زدن‌های گاه به گاه و خم شدن‌های ناگهانیش رو مي‌دیدم و تو دلم گریه می‌کردم، ضجه مي‌زدم و خدا رو صدا می‌کردم.

اما در ظاهر با لبخند کمك می‌کردم جای مناسبی بشینه، کمك می‌کردم قرصاش رو بخوره و با شوخی کمك می‌کردم اون لحظه‌ی نفس گیر رو رد کنه. پاداشم طلوع خورشید تو نگاه و لب‌هاش بود.**

****

دو تا عید عزیز پیش رو داشتیم. عید قربان و عید غدیر.

پدر فرح از دو روز قبل برای عید قربان دعوت کرده بود که از صبح مهمونشون باشیم. شب قبل از عید هم پدر سیروس منزلشون دعوتمون کرد و من تازه فهمیدم خانواده‌ی سیروس به جز خواهرش ٦سال پیش حج رفتن و حاجی شدن. یه لحظه خندیدم. حاج سیروس!

وقتی با تعجب پرسیدم: پس چرا تو آلبوم، عکسی از حج نداری؟

دستم رو تو دستش گرفت و گفت: یه آلبوم اختصاصیه که فراموش کردم نشونت بدم. فردا با هم عکسا رو می‌بینیم.

روز عید دو قسمت شدیم. سهم حاج یاشار، فرح و کیان شد و من هم سهم پدر سیروس

صبح زود همراه سیروس به منزلشون رفتم. کمی اضطراب داشتم. مرتب به خودم تذکر مي‌دادم که "از نیش و کنایه‌ها نمی‌رنجی، فکر می‌کنی شوخیه. فقط به خوبي‌ها فکر کن! به اینکه مادر جون و آقا جون چقدر دوسِت دارن. به خوشحالی و عشق سیروس فکر کن، به شیطنتای دوقلوها و ناناز بودن فرشته."

متوجه شده بودم تو هر مهمونی اگه ریحانه و سیما کنار هم باشن، ریحانه تغییر رفتار میده و علاوه بر کنار گرفتن از من، از متلك گفتن هم خودداری نمی‌کنه. در این

موقعیت‌ها سیما با لبخند و خنده‌هاش اون رو تشویق به ادامه‌ی رفتارش می‌کنه و جالب‌تر اینکه هر وقت هر سه حضور داشتیم، اون دو برای کمك به مادر جون هیچ تلاشی نمی‌کردن. گر چه مردای خونواده اجازه‌ی انجام کاری به ما نمی‌دادن اما آشپزی، کاری بود زنونه که قادر به انجامش نبودن.

-می‌بینم تحویل نمی‌گیری. نکنه قراره امروز من رو قربونی کنی خودم خبر ندارم، دختر حوا؟

به خود اومدم وگفتم: یعنی گاهی حرفایی میزنی که دوست دارم بزرگ‌تر و استاد بودنت رو فراموش کنم و... لا اله الاالله...

با خنده گفت: جون سیروس حرفت رو کامل کن! بزرگ‌تر و استاد نبودم چکار می‌کردی؟

خوشبختانه کسی تو خیابون نبود. آروم روی دستش زدم.

-پسر بد! یعنی چی حرف از قربونی... فکر نمی‌کنی ناراحت می‌شم و دوست دارم خودم، سرت رو بکنم.

بازویم را گرفت و با خنده گفت: چه فرقی کرد؟ اینطور هم که می‌شی خواهر بخت النصر و قاتل جسمم. البته قاتل جونم که هستی.

-نگو! حرف از مرگ و قتل و قربونی نزن! خوشم نمی‌آد. امروز عیده.

-باشه حرفای خوب می‌زنم. فکر کن سال دیگه تو خونه‌ی خودمونیم. زنگ مي‌زنن پاشین بیاین قربونی داریم. منم میگم خودمون امروز مراسم قربون شدن داریم! می‌خوام قربون زنم بشم. خوبه؟

ازش فاصله گرفتم و سرخ شده قدم تند کردم. شنیدن صدای خنده و گرفتن دستم همزمان شد.

-باشه عزیز دلم. چیزی نمی‌گم اما یه سوال برام پیش اومده.

از تغییر صحبت استقبال کردم.

-چه سوالی؟

-چرا ناز و ادای خواهرات رو نداری دختر حوا؟ مثلا الان باید ناز می‌کردی و می‌گفتی"وای خدا نکنه عزیزم!" بعد هم یه عشوه‌اي بیای که...

-خب آقامون از این حرفام بلد بود و رو نمی‌کرد آره؟

با خنده سر تکون داد و گفت: کجاش رو دیدی؟! حرفای خوب خوب زیاد بلدم. تازه شعر هم میگم.

از لحن شوخش به خنده افتادم.

-قبول کردم.

مقابل منزلشون رسیدم. با حرفاش باز هم حواس من رو از نگرانی پرت کرده بود.

کم‌کم مهمونای دیگه هم رسیدن. ریحانه و دو قلوها با سر و صدا وارد خونه شدن اما سروش کنار پدر و برادرش تو حیاط ایستاد. قصاب و شاگردش با سه گوسفند از راه رسیدن. دو قلوها با هیجان سینی و آبکش‌های روحی بزرگ رو تو حیاط بردن و روی پله کنار هم نشستن و خیره به فعالیت قصاب شدن که چاقو تیز می‌کرد و شاگردش به زور به سه گوسفند آب می‌داد.

سیروس وارد سالن شد و من از پنجره فاصله گرفتم.

مادر با سینی چایی نزدیك شد و گفت: نیلوفرجون، مادر با سیروس برو تو آشپزخونه ناشتایی بخور!

سینی رو از دستش گرفتم.

-خونه خوردم. گل پسرتون رو ببرین مشغول شه!

سیروس سینی رو از دستم در آورد.

-شما برای من لقمه می‌گیرین تا بیام!

مادر جون خندید و ریحانه گفت: خدا شانس بده عزیز!

خانواده سروش به مادر جون، عزیز می‌گفتن.

مادر جون با شیطنت گفت: خدا به پسرم شانس داده. یادته سروش تا سه لقمه برات نمی‌گرفت خودش چیزی نمی‌خورد؟

ریحانه به تندی گفت: وای عزیز شما هم چه حافظه‌ای دارین! برم یه سر به پسرا بزنم .

با ورود سیما تقسیم گوشت‌ها تموم شده بود. دو گوسفند سهم نیازمندان یه مدرسه‌ی محروم و گوسفند سوم سهم خونواده و فامیل بود.

رضا مشغول به سیخ کشیدن جیگر و دل و قلوه شد و برادران پژوهش حیاط رو تمیز می‌کردن. سیما روی مبل کنار ریحانه نشست و دستبند و النگوی جدیدش رو به نمایش گذاشت. رو به روشون نشستم.

ریحانه دستبند رو تو دستش گرفت و پرسید: چند خریدی؟ کی خریدی؟

سیما با خوشحالی گفت: دیشب رضا برام عیدی گرفت. قیمتش هم شرمنده، رضا گفته نگم!

ریحانه تو دستش بست و گفت: به دستم میاد. از کجا خریدی؟ با سروش سری بزنم.

-یه پاساژ طلا جدیداً نزدیك امامزاده افتتاح شده، طلاهای ایتالیایی خوشگلی داره.

زیرچشم نگاهی به من انداختن. داشتن شوهر کارخونه‌دار و کارگاه فرش‌دار، خیلی عالی بود؟ من حاضر نبودم شغل شرافتمندانه‌ی سیروس با ثروتمندترین شغل دنیا جا به جا بشه. بلند گفتم: مبارکت باشه سیما جان!

کت و دامن‌های روشن و زیبایی به تن داشتند. کت و دامن سیما چسبان و کوتاه بود. واقعا به قد بلند و اندام ظریف و صورت خوشگلش می‌اومد.

موهای کوتاهش رو باز هم رنگ کرده بود. فکر کنم هر هفته رنگش رو عوض می‌کرد. الان که شرابی بود. خیلی هم بهش می‌اومد.

ریحانه هم شال زیباش رو با مدلی جالب بسته بود و با آرایش ملایم، زیبایش رو به رخ می‌کشوند. به زیبایی چهره و قد بلندشون غبطه نمی‌خوردم. من همین بودم. قد و هیکل و چهره‌ای داشتم که خدا بهم هدیه داده بود. صورتم مرتب و بدون آرایش بود. با وجود مانتو و شلوار قهوه‌ایِ روشن و شال کرم، چادری سبز روشن با گل‌های ریز سفید به سر داشتم.

سیما پرسید: نیلوفر چرا چادرت رو بر نمی‌داری؟ غریبه که نداریم.

جوابم رو می‌دونست اما باز هم سوال می‌کرد. یعنی باید فکر می‌کردم من رو اُمُل می‌دونه؟ با بدجنسی، لحن ساده به صدام دادم.

-مگه آقا سروش و آقا رضا قراره جایی برن؟

چشمای هر دو گشاد شد. از جا بلند شدم.

-برم به مادر جون کمك کنم!

تو آشپزخونه اجازه دادم لبام کش بیاد. قبل از ناهار از ادا و اصول اون‌ها که با ورود آقایون بیشتر شده بود؛ ظرفیتم تکمیل شد. آقا رضا هم با فخر فروشی مرتب از درامد و وضعیت کارخونه می‌گفت. با گوشیم به سیروس پیام دادم سرم درد می‌کنه، بهانه‌اي جور کنه برم خونه.

سیروس بعد از خوندن پیام بدون حرف به حیاط رفت. وقتی برگشت با ذوق گفت: نیلوفر خانوم هوا جون میده برای قدم زدن، بلند شو بریم بیرون!

نگاه‌ها خیره‌اش شد. مادر جون گفت: الان وقت ناهاره. نیلوفر جون زحمت کشیده بذار بعد از ناهار!

سیروس کنارم اومد.

-مادر جون برای ما ناهار کنار بذار! برمی‌گردیم.

به من نگاه کرد.

-بریم بالا من آماده بشم!

ظاهراً شرمنده اما در واقع خوشحال همراهیش کردم. تو سالن بالا دستم رو گرفت.

-حالا بگو چرا سرت درد می‌کنه؟ چرا می‌خوای فرار کنی؟

دستام رو جلوش گرفتم و پرسیدم: تو دست من چقدر طلا می‌بینی؟

چشمای شیطون و مهربونش خیره‌ی صورتم شد.

-یعنی چی؟

دستم رو چرخوندم و گفتم: به جز حلقه و انگشتر هدیه‌ی کیان و یه دستبند هیچی. همشون رو میز اتاقم هستن. تو صورتم آرایش و موی رنگ کرده می‌بینی؟

همونطور که دستم رو گرفته بود قدمی نزدیك‌تر شد.

-بله، راست می‌گی. صورتت که ظاهراً...

صورتش رو روبه‌روی صورتم آورد و کمی چپ و راست کرد.

-آهان بذار دست بکشم! ببینم رنگ خودشونه یا...

انگشتاش به نرمی روی چشم و مژه و ابروهام کشیده شد.

-خب اینکه سیاهی و پیچ و خم خودشونه.

روی گونه‌هام کشید و رفت سمت دهانم.

-این هم که خدادایه.

چشمام انگشتاش رو می‌دید که ناغافل بغلم کرد و خندید.

-زن کوچولوی من چی مي‌خواد بگه؟ همون رو بگو!

از بهشت زمینیم کمی فاصله گرفتم.

-وقتی حرف و نظر مشترکی با کسی نداشته باشم زود خسته می‌شم. آخه با اون‌هایی که پایین هستن از آرایش و جواهرات و مهمونی و درامد شوهر بگم؟

نفس عمیقش تو گوشم پیچید.

-کامل درکت می‌کنم. آخه تحمل رضا هم سخته.

هر دو خندیدیم. چه تفاهمی داشتیم! پالتوی قهوه‌ای و گرمش رو به تن کرد و پایین رفتیم.

****

-فرح تو بشین دستور بده! ما دو تا ننه مرده کارها رو انجام مي‌دیم.

فرح گفت: آخه اینطور که نمی‌شه.

کیان به طرفش رفت و به زور روی تك مبل داخل سالن نشوند.

-شما اینجا مي‌شینی و تو دست و پای ما نمی‌آی. بهترین کمکت همینه.

چند روز گذشته همراه کیان و فرح تو فروشگاه‌های انتخاب شده چرخ زدیم. وسایلی که با سیروس قبلا انتخاب کرده بودم این بار با مامان و بابای آینده بازدید می‌کردیم. خوشبختانه بازدید مجدد مورد پسندشون قرار گرفت.

لباسای رنگ و وارنگ کودکانه، اسباب بازي‌های ریز و درشت، کالسکه و... تو سالن پهن بود. اتاق کار کیان تبدیل به اتاق بچه شده بود. پرده‌ی صورتی با ستاره‌های طلایی و سفید جلوه‌ی شادی به اتاق بخشیده بود. تخت و کمد سفید-طلایی رو کنار هم قرار دادیم.

پرسیدم: فرح عروسکا رو روی تخت بچینم یا بچینم تو قفسه‌های کمد.

فرح تو درگاهی ایستاد و با لذت نگاهی به اتاق انداخت. چشمای قهوه‌ای و گرمش چرخید و چرخید.

با لبخند گفت: دستتون درد نکنه! خوشگل شده.

کیان میز و صندلی فانتزی کودك رو تکیه به دیوار رو به روی تخت قرار داد و پرسید: اینجا خوبه؟

فرح بوسه‌ای فرستاد.

-عالیه آقا جون.

با خنده فرح رو آروم کنار زدم و گفتم: کم زبون بریز!

تو سالن مابین عروسکا و لباسا نشستم و تك‌تك اونا رو با چشم و دل نوازش کردم.

حتما تن و بدن کوچولوی برادرزاده‌ام تو این لباسا معرکه می‌شد.

با دیدن کاپشن نارنجی که انتخاب کیان بود، دلم لرزید و فکرم به رویای شیرینی کشیده شد.

یعنی کوچولوی من و سیروس چه شکلی می‌شد؟ مثل پدرش لاغر و سفید با دو تا گوی درشت قهوه‌ای سوخته‌ی شیرین می‌شد؟

-کجا سیر می‌کنی خانوم؟

به خودم اومدم. کاپشن رو به سینه چسبونده بودم.

کاپشن رو پایین آوردم.

-خیلی خوشگلن. نازنین کی میاد؟ می‌خوام بخورمش.

کیان کش و قوسی به تن خسته داد و گفت: چی می‌خوای بخوری؟ به من هم بده که خیلی گرسنه‌ام.

با فرح خندیدم و از جا بلند شدم.

-برم یه شام خوشمزه برای داداش گلم بذارم.

فرح زیرلبی خندید.

-بخند عروس! نوبت من هم میرسه.

بدون قصد این حرف رو زدم اما با ان شاء الله غلیظ فرح و لبخند کیان فقط خودم رو تو آشپزخونه انداختم.

لپام داغ شده بود. خدا پدر یاشار خان رو بیامرزه که با این مسئولیت هوس بچه‌دار شدن من رو تو سر همه ریخت. سیروس و مامانش اون‌طرف، کیان و فرح این‌طرف. شدید تر از همه دل خودم که در هوای داشتن یه کوچولو می‌تپید و گرم می‌شد.

****

با نگرانی گفتم: کیان با سرعت نری! تو راه اگه حال فرح بد شد برگرد!

کیان دستی به کمر زد و سرش رو خم کرد. قربون این ژستاش برم.

-نیلو جون، همش دو ساعت راهه، مواظبم.

امیر دوست قمی کیان برای جشن عقد دعوتشون کرده بود. فردا هم که عید غدیر بود و حتما نمی‌ذاشت برگردن.

به فرح سفارش می‌کردم مواظب خودشون و نی‌نی باشن.

فرح گفت: مواظبیم. بابا داریم می‌ریم قم، نمی‌ریم سفر قندهار که!

آهسته گفت: تو چه کاره‌ای امشب؟ می‌ری خونه‌ی سیروس؟

-نه می‌گم اون بیاد اینجا.

خندید و بدجنسانه چشمك زد. خدا خفه‌ات نکنه دختر!

-برو منحرف! فرح آب سرد نخوری! خودت و بچه رو سرما ندی.

کیان بازوی من رو گرفت و آروم تو حیاط سروند.

-برو خواهرم تا از سفر منصرف نشدم! مواظب خودت و سیروس جان باش!

با لبخند سر تکون دادم و منتظر شدم تا سوار ماشین بشن و حرکت کنن. دعا خوندم و فوت کردم.

تو آشپزخونه مشغول تهیه‌ی یه کیك خوشمزه برای آقای خودم بودم که زنگ خونه شنیده شد.

گوشی آیفون رو برداشتم.

-بله!

-سلام گل بانو! لطفا قدم رنجه کن و یه لحظه بیا پایین!

ساعت ۱۰صبح بود و قرار گذاشته بودیم بعد از ظهر همدیگه رو ببینیم. متعجب پایین رفتم و در رو باز کردم.

با شاخه‌ی گل مریم سلام کرد و وارد شد.

چرا هر بار با دیدنش دلم رو می‌لرزونه؟ یعنی همه‌ی عاشقا همین حس رو دارن؟

دعوتش کردم بریم بالا.

-باید جایی برم. غروب مزاحمت میشم.

برگه‌اي رو از کیف مشکی رو شونه‌اش بیرون کشید. منتظر بودم.

تو چشمام خیره شد و پرسید: اونقدر بهم اعتماد داری که اگه بگم چیزی نپرس اما زیر این ورقا رو امضا کن، این کارو بکنی؟

اعتماد؟ من جونم رو با یه کلمه حاضر بودم فداش کنم.

-اعتماد...

منتظر بود و لبخندش رفته بود.

-از اعتماد بالاتر چیه؟ من مطیع بی‌قید و شرطت هستم.

لبخند برگشت و پلك‌هاش به نرمی نشست و برخواست.

-همیشه همین طور به من روحیه بده! حالا اینجا رو امضاء کن!

بی هیچ سوالی هر تعداد که خواست امضاء کردم و انگشت زدم.

برای لحظه‌ای شونه‌ام رو لمس کرد وگفت: تو بهترین هدیه‌ی خدا به منی. عجله دارم وگرنه محال بود تنهات بذارم.

کنجکاو بودم اما سوالی نکردم و اجازه دادم با خیال راحت بره.

باید می‌رفتم سراغ کیك و برنامه‌ی شام. ناهار هم نیمرو گزینه‌ی خوبی بود.

رو به روی تلویزیون خاموش نشسته بودیم و با هم شعرخونی می‌کردیم.

دفتر۲۰۰برگ فنری نارنجیش رو بازکرده بود و یه شعر فکاهی راجع به متروی تهرون رو می‌خوند.

اشکام رو پاك کردم.

-وای مردم از خنده! تو رو خدا نخون! نفسم گرفت.

از روی مبل بلند شد و خندون تو آشپزخونه رفت. لیوانی آب برام آورد.

-بخور تا نفست بیاد سر جاش!

کمی خوردم اما با به یاد آوردن قسمتی که مترو با کاروان الاغ‌ها مقایسه شده بود، اختیار از دست دادم و پقی زیر خنده زدم. خنده همانا و به افتضاح کشیدن میز رو به رویم همان.

سیروس خنده‌اي سر داد و گفت: نمی‌دونستم تو طنز ظرفیتت صفره.

به آشپزخونه دویدم و صورتم رو زیر آب گرفتم.

کمی آروم شدم.

دست به کمر زدم و گفتم: من هم نمی‌دونستم اینقدر طنازی. تا حالا کجا قایمش کرده بودی؟

بلند شد و به طرفم اومد.

-تا حالا شب با عزیز دلم تنها نبودم تا ببینه شبا استعداد شعر خونی و طنزم می‌زنه بالا.

کمی نزدیك‌تر شد. برای لحظه‌ای چشمام رو بستم. وقتی گشودم تو آشپزخونه دستمال کنار سینك رو برداشت و بیرون اومد. از فکری که کرده بودم سرخ شدم.

به میز نزدیك شد تا آن را تمیز کنه. به سرعت به طرفش دویدم و دستمال رو از دستش گرفتم.

-کثافتکاری منه.

مهربون گفت: من باعثش شدم.

-جون جدت سیروس چیزی از علتش نگو که می‌ترسم اینبار خودم رو خراب کنم!

تا نیمه شب خنده بود و گفتن از رویاها و آرزوهامون.

خمیازه‌ای کشیدم.

-برو بخواب! یه پتو هم بده من کنار همین بخاری می‌خوابم.

به اینکه کجا بخوابیم فکر کرده بودم.

دستش رو گرفتم و به طرف اتاقم کشوندم.

-تو باید بهترین جا بخوابی. حالا یه شب مهمون من شدی.

متعجب گفت: تو اتاق تو؟

ابرویی بالا برد و ادامه داد: از این قرارا نداشتیم.

ضربه‌ای به شونه‌اش زدم.

-دوباره داری پسر بدی می‌شی.

روی تخت نشستیم. به انگشتای بلند و کشیده‌اش نگاه کردم. دست یه شاعر، یه استاد تاریخ، یه همسر بی‌نظیر.

انگشتاش رو به دست گرفتم و نوازش کردم.

زمزمه کردم: تو بی‌نظیری. من... از این دوست داشتن... از این عشق... از با تو بودن... گاهی... گاهی از شدّتش... می‌ترسم. همیشه از چیزهای خیلی بی‌نظیر ترسیدم... که مبادا از دستشون بدم.

چشمام پر آب شد.

-من می‌ترسم بلایی سر این...

نذاشت ادامه بدم.

-هیس...! چیزی نگو! به من نگاه کن!

ترجیح دادم انگشتاش رو یکی یکی ناز کنم. با دست دیگه چونه‌ام رو تو دست گرفت و بالا برد.

-از چیزی نترس! به تقدیر معتقدی؟

معتقد بودم.

-بله.

لب‌هاش زمزمه کرد: تقدیر، بودن من و تو کنار هم بود. اگه تقدیر و نظر خدا بر چیز دیگه‌اي باشه...**

صورتش را نزدیك آورد.

-هر چیزی باشه، من تسلیمم... و... و دوست دارم تو هم تسلیم باشی. تسلیم خدایی که برای ما بهترین رو خواسته.

دستش به دور شونه‌هام پیچید.

-همون خدایی که الانِ من و تو رو رقم زده. این لحظات شیرین رو.

چیزی برای گفتن نداشتم.

بی‌اختیار لجوجانه پرسیدم: چرا صورت من رو هیچ وقت نمی‌بوسی؟

هر دو جا خوردیم. این سوال دیگه از کجا اومده بود؟ خجل خواستم خودم رو کنار بکشم.

صدای قهقهه‌اش تو گوشم پیچید. محکم‌تر مرا به خودش چسبوند و با خنده گفت: این حرف رو از کجا آوردی بانوی پر شرم من؟

باز هم خندید و این بار دستاش شل شد. قصد گریز داشتم.

-جون سیروس نرو! بیا کنارم بشین!

سر جایم قرار گرفتم.

به دیوار تکیه داد و سرم رو روی شونه‌اش فشرد.

-خب حتماً فهمیدی من اخلاق خاصی دارم. برام خیلی با ارزش و مقدسی. درسته شرعاً همسر هم هستیم اما دوست دارم همه‌ی اولین‌ها وقتی باشه که رفتیم زیر سقف خونه‌ی خودمون بعد از عمل من. من خیلی شجاعت به خرج بدم می‌تونم همین آغوش‌های ساده و بوسه‌های روی سرت رو بهت هدیه کنم.

دستی میان موهایم برد.

-من که می‌دونم تو هم مثل خودمی. درست نیمه‌ی دیگرم. اما با این حال هر چی تو بگی.

-من همین طور راحتم... اما... می‌خوام صدای قلبت رو بشنوم.

سرم رو به سمت قلبش سروندم و چشم بستم. آروم می‌تپید. آروم آروم.

آروم مثل صدای دلنوازش. آروم مثل نگاه قشنگش. آروم مثل صورت پرمهرش. آروم مثل وجود بی‌نظیرش.

روی قلبش بوسه زدم و سر بلند کردم.

-دوست دارم امشب روی این تخت بخوابی.

از جا بلند شدم. تسلیم شد و پذیرفت. برایش آب بردم و قرصهاش رو کنارش گذاشتم.

-شب بخیر! خوب بخوابی.

-شب بخیر عزیز دل من!

کنار بخاری توی راهرو، روی پتوی گرم، دراز کشیدم. خواب از سرم پریده بود. به حرفاش فکر می‌کردم. تقدیر و تسلیم خدا بودن.

آهی کشیدم و تو دلم گفتم: خدایا تو اون رو به من دادی پس خودت برام نگهش دار!

اندیشیدن به موجودی که تختم رو صاحب شده بود چنان وجودم رو پر از شعف کرد که متوجه نشدم کی اسیر خواب شدم.

بین خواب و بیداری صدایی آشنا به گوشم رسید. نوای صدا از گذشته‌ی دور حکایت می‌کرد.

به سختی خواب را از وجودم دور کردم و هوشیار شدم.

ولاالضآلین.

بابا بود که نماز می‌خوند؟ نه بابا که سال‌هاست کوچ کرده.

بسم الله الرحمن الرحیم... قل هو الله...

کیان؟ کیان بالا چکار می‌کرد. صدا نرم‌تر از صدای کیان بود.

تو جا وول خوردم. کامل هوشیار شدم. صدا از اتاقم شنیده می‌شد. مهمونم مشغول خوندن نماز صبح بود. لبخند به لب، سر بر روی بازو نهاده و با لذت صداش رو دنبال کردم.**

سلام نماز رو داد. تسبیحات رو آهسته می‌گفت، تنها زمزمه ای شنیده شد.

در نیمه باز کامل گشوده شد و باریکه‌ای از نور آبی سر در بانك صادرات به سالن کشیده شد.

-سلام!

به سمتم چرخید.

-سلام! بیدارت کردم؟

-باید برای نماز بلند می‌شدم.

نیم خیز شدم.

-چیزی می‌خوای؟ چای بذارم؟

-نه، چند ساعت دیگه بخوابیم، بعد بریم خونه‌ی ما.

از جا بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم.

-مامانت ناراحت می‌شه اگه ناهار نمونم؟

نزدیك شد و پرسید: دفعه‌ی پیش خیلی اذیت شدی؟

مسح سرم رو کشیدم.

-اذیت نشدم. خسته شدم.

-دوست داری کجا بریم؟

حوله رو به دستم داد.

-چون عید غدیره، اول بریم امامزاده، بعد من خیلی دوست دارم بریم باغ.

-باغ؟! الان؟ سرد نیست؟

-خب کنار بخاری می‌شینیم. نمی‌خوایم که تو باغ بمونیم.

تسلیم شد. خوشحال چادرم رو سر کردم و رو به قبله ایستادم. سیروس خوابید اما من دیگه خوابم نمی‌اومد.

چای گذاشتم و دفتر نارنجی رو برداشتم و تو اتاق رفتم.

روی کمر بدون جمع کردن پاها خوابیده بود. دست راست روی سینه و دست چپ کنارش قرار گرفته بود.

لبهایش در خواب هم طرح لبخند داشت. مژه‌های بلند و خمیده، دل می‌برد. بینی گرد و بامزه‌اش وسوسه‌ام می‌کرد بچلونمش.

دوست داشتم فقط نگاش کنم. نمی‌دونم چقدر گذشت. با تکون خوردنش، به خودم اومدم و سریع از اتاق بیرون زدم.

****

-خوش گذشت؟

فرح با هیجان و ذوق گفت: خیلی خوب بود. نمی‌دونی امیر چقدر بامزه بود. فقط یه ریز، زیر گوش دوماد جوك می‌گفت. اون طفلك هم سرخ شده بود و نمی‌تونست راحت بخنده.

برگشت به سمت کیان و ادامه داد: کیان دیدی تو رقص یه پا پله اومد نزدیك بود بنده خدا نقش زمین شه؟

متعجب گفتم: صبر کن ببینم! دوماد کیه؟ مگه عقد امیر نبود؟

کیان و فرح بلند خندیدن!

فرح از روی مبل خودش رو روی زمین کشوند و بلند بلند خندید.

کیان در حالی که به سمت اتاق می‌رفت گفت: نه بابا سرکاری بوده. رو یکی از کارتای خواهرش، اسم خودش و دختر داییش رو نوشته بود که ما رو حتما اونجا بکشونه.

به فرح گفتم: راس می‌گه؟

-آره. حالا بگو دختر داییش چند سالشه؟

-چی بگم حتماً ۷-۸ساله.

-نه بابا دو ماهه اس.

-مگه عروسیشون مختلط بود؟

همونطور نشسته آروم آروم لباساش رو در آورد.

-نه، حیاط بزرگ خونشون رو با برزنت پوشونده بود؛ برای دیدن رقص چوپی همه کنار دیوار جمع شدیم، نمی‌دونی چه رقاصی بود. سر گروه رقص بود برای خودش.

-چشمم روشن! رقص مرد غریبه رو نگاه کردی.

-بابا این رقص رو تلویزیون هم می‌ذاره. نیلو نمی‌دونی چطور خم و راست می‌شد و پاهاش رو حرکت می‌داد. وسط رقص اومد کیان رو ببره. کیان چنون اخمی اومد که امیر مثل بچه‌ی آدم برگشت.

کیان با لباس راحتی برگشت و جزوه به دست کنارمون نشست.

-چه خبر از سیروس؟ امروز چه کردین؟

-حالش خوبه صبح که اول رفتیم امامزاده، یه ساعت هم پیش پروین خانوم بودیم. بعد هم رفتیم باغ.

فرح لب ورچید.**

-خب می‌ذاشتی یه روز، من هم باشم همه با هم می‌رفتیم!

-دفعه‌ی بعد.

-حالا خوش گذشت؟ تنها بودین یا کسی هم باهاتون بود؟

به سمت آشپزخونه رفتم.

-چند دقیقه نفس بگیر دختر!

با سینی چای و شیرینی به سمتشون رفتم.

-شیرینی خرید سیروسه.

فرح رولت بزرگ رو تو دهن فرو کرد و بعد از بلعیدنش پرسید: برات چی آورد؟

سیروس هر عید مذهبی برام هدیه می‌آورد. اولین بار که یه النگوی نسبتاً سنگین گرفت، ازش قول گرفتم دیگه برام طلا نگیره چون دوس ندارم و امروز تو باغ دوس داشتنی گفت: عیدی امروز خیلی خاصه اما آماده شدنش چند روز طول می‌کشه ولی فعلا این یه قلم رو داشته باش!

وکادوی کوچیکی تو دستم گذاشت.

باز کردم و کتاب جیبی دیدم با جلد نارنجی-مشکی.

مجموعه شعر "قدم زدن زیر چادر شب"

هیجان زده ورق زدم"تقدیم به عزیزترینم"

صادقانه گفت که ایرادهای شعرها رو دکتر حجتی، شاعر معروف دانشگاه اصلاح کرده.

ارزشمندترین هدیه.

من هم بی‌توجه به حیرت و اعتراضش هدیه‌ای دادم و هدیه‌ای گرفتم. هدیه‌اي به یا دموندنی و ابدی. بوسیدن جزء جزء صورت مهتابی و نجیبش.

****

-بدجنسی نکن! کمی آروم باش!

با شیطنت خم و راست می‌شد و می‌خندید.

-من قلقلکی هستم و دست خودم نیس. باورکن!

کلافه، بافتنی را از سینه‌اش دور کردم.

-باشه، تنگ یا گشاد شد به من مربوط نیس!

دستم رو گرفت و گفت: گشاد بشه رو لباس می‌پوشم، تنگ بشه می‌ذاریم برا بچه مون.

سر به شانه‌اش ساییدم.

-من دوس دارم این رو بپوشی.

از جا بلند شد و دست‌هایش را گشود.

-بیا ایزد بانوی من! تحمل می‌کنم.

طفلك به سختی و دشواری خود را کنترل کرد تا من دقیقاً بفهمم پنج سانت بافت نارنجی اندازه‌اش هست یا نه. بدجنسی کردم و پهلویش را که بسیار حساس بود قلقلك دادم. سریع واکنش نشان داد و قبل از گریختنم مرا بین بازوهایش گرفت و گفت:

-نداشتیم. داشتیم؟

و کنار گوشم فوت کرد. حالا نوبت من بود که التماسش کنم. می‌دونست چقدر این حرکت باعث مور مورم می‌شه. انگار کسی با شونه‌ی آهنی دار قالی، بدنم رو شونه می‌زد.

-جون سیروس، نکن! غلط کردم.

صورتش فاصله گرفت و چونه‌اش روی سرم نشست. هر دو آرام گرفتیم. در آغوش یار، در یك روز سرد آذر ماه هیچ چیزی نمی‌خواستم مگر کوبش منظم قلبی که وجودم رو تسخیر کرده بود.

-بریم پایین پیش بچه‌ها!

-بریم

کیان به سمتمون اومد و دست به سوی سیروس دراز کرد.

-چه عجب ما داماد عزیزمون رو دیدیم!

سیروس با لبخند اون رو به سمت خود کشوند.

-برادر جان ما زیر سایه‌ی بلند شماییم، کمی پایین رو ببین!

فرح بی‌اختیار خندید و گفت: آقا کیان متلك رو داشتی؟

کیان خندید.

-نگو که داری به قد شمشادم حسودی می‌کنی؟

سیروس همراهش روی مبل نشست.

-نه جون داداش، تا وقتی سروش هس، جایی برای شما نمی‌مونه.

کیان دکمه اول بافت قرمز و گرمش رو بازکرد و کمی گردنش رو تکون داد.

کنارش رفتم و پرسیدم: درد می‌کنه؟

دستی به گردنش کشید.

-خستگی دانشگاهه. فعلا دو هفته وقت استراحت دارم.

سیروس آستین بافت سفیدش رو بالا کشید و بلند شد. پشت کیان رفت و گفت:

-یه مشت و مال حسابی لازم داری، برادر زن جان.

خجالت زده تو آشپزخونه رفتم. هنوز با شنیدن بعضی کلمات سرخ می‌شدم. فرح مشغول چاي ریختن تو فنجون‌های طلایی بود. تنقلات شب یلدا رو زیبا داخل سینی بزرگی قرار داده بود. سینی رو برداشتم روی میز مابین مبل‌ها گذاشتم.

اولین شب یلدای من و سیروس بود. سیروس زیرکانه از دعوت مادر شونه خالی کرده بود. خواهر و برادرش امشب منزل پدری جمع بودن. فرح هم سنگینی خودش رو بهونه کرده و حاضر نشده بود به منزل پدرش بره.

آقایون که از جا جم نخوردن. تنقلات و میوه به همراه شام مفصل فرح، همه رو سنگین کرده بود.

سیروس اناری برداشت و با چاقو سرش رو جدا کرد.

-هنوز جا داری؟

لبخند همیشگی رو به طرف کیان پرتاب کرد.

-برای نیلوفر عزیز دله.

اعتراض کردم: سیروس!

فرح و کیان خندیدند.

سیروس پرسید: کیان جان اشتباه می‌کنم حواسم به خانمم هس؟

کنارش نشستم و آروم به بازوش زدم.

کیان با نگاه شاد و مهربونش گفت: کارت درسته. همیشه هوای این عزیز ما رو داشته باش!

سیروس تکه‌ای از انار را به طرفم گرفت: بفرما! فقط داداشت حال من رو می‌فهمه.

فرح هم کنار کیان نشست و گفت: آقا سیروس برامون حافظ می‌خونی؟

-اگه کتابش رو برام بیارین، حتماً.

بلند شدم، انار رو به سیروس دادم و به سمت کتابخونه‌ی گوشه‌ی سالن رفتم. کلا فسقل عمه تمام دکور خونه‌ی باباش رو به هم زده بود. با تبدیل اتاق کار کیان به اتاق نازنین، تمام وسایل تو اتاق خواب و سالن جا به جا شده بود.

ردیف اول کتابخونه با کتابای مورد احتیاج مثل قرآن کریم، مفاتیح، دیوان حافظ، نه ماه انتظار و... پر شده بود. دیوان حافظ رو بیرون کشیدم.

سیروس کتاب رو گرفت و پرسید: با کی شروع کنم؟

کیان گفت: از نیلو شروع کن!

فرح سریع گفت: نه آقا، از کوچیکترین نفر.

سری تکون دادم و سیروس گفت: هرکسی فال می‌خواد اول برای خواجه‌ی شیراز فاتحه و سه قل هو الله بفرسته، بعد هم نیت کنه!

به فرح گفت: تا شما مشغولین من برم وضو بگیرم مي‌تونم تو آشپزخونه برم؟

-بفرمایین! راحت باشین!

فرح چشم بست و مشغول خوندن شد.

کیان با لبخند به همسرش نگاه می‌کرد. همون جنس نگاه رو تو یه جفت چشم درشت قهوه‌ای سوخته، هر روز همراه خودم داشتم. صاحب همون نگاه نزدیکم نشست و چشماش رو بست. انگشت رو کتاب کشید و آهسته گفت:

-جناب حافظ، کرم تو و آبروی من!

کتاب رو باز کرد و خوند:

خسرو! اگوی فلك در خم چوگان تو باد

ساحت کون و مکان عرصه‌ی میدان تو باد

سیروس می‌خوند و نگاه ما سه نفر خیره‌ی صورتش بود. کتاب سه بار دیگه گشوده شد و شاعر شوریده هر بار نوید بر آورده شدن آرزوها مون رو داد.

وقتی برای چهارمین بار، اون رو گشود تا نیت خودش رو بخونه برای لحظه‌ای قلبم لرزید.

چهره‌اش تو هاله‌ای از نور سبز احاطه شده بود!

بالای سر و اطرافش چیزی روشن نبود. این نور از کجا اومده بود؟

آب دهنم رو قورت دادم، نگاه کیان و فرح تغییری نکرده بود. یعنی اونا چیزی نمی‌دیدن؟ در دل صلوات فرستادم و گمان خیر بردم از این حال عجیب.

شب خوبی بود. از بچه‌ها خداحافظی کرد و لحظه‌ای بالا اومد تا کاپشن و چتر و کلاهش رو برداره. بارون شدید شده بود.

روی پنجه ایستادم. سیروس هم سرش رو کامل خم کرد تا کلاهش رو روی موهاش بذارم. می‌دونست این کار رو خیلی دوست دارم.

بازوم رو گرفت و گفت: حالا بریم سر تحفه‌ی عید غدیر و شب یلدا!

از کیف چرم قهوه‌ای مستطیل شکل، پاکتی بیرون کشید و گفت: بعد از جونم ارزشمندترین چیزیه که دارم، این هم مثل جونم مال شه بانوی خودم.

قلب ضعیفم باز لرزید.

-این چیه؟

لبخندش وسعت گرفت.

-وقتی رفتم نگاش کن! الان فقط جیره‌ی من رو بده که بلندترین شب سال رو در پیش داریم!

لحن شوخش آرومم کرد. تابلوی کوچیکی تو دستش گذاشتم. یك بیت با جوهر سبز و قرمز با قلم نی درشت نوشته بودم.

"رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند"

گوشه‌ی برگه، نقشی مثل نیلوفر داخل اتاقش زده بودم. خود تابلو خاتم اصفهان بود. لبخندش، بوسه‌ای بر پیشانیم شد.

از پنجره‌ی اتاق بیرون رو نگاه کردم. با چتر زیر بارون قدم زنان به سمت نور آبی می‌رفت. بی‌اختیار یاد یکی از درسای کلاس اول افتادم.

آن مرد آمد. آن مرد در باران آمد.

اضافه کردم: من آن مرد را دوست دارم.

قبل از ورود به خونه برگشت و چترش رو تکون داد. با اینکه مهتابی اتاق خاموش بود، می‌دونست دارم نگاهش می‌کنم.

با کنجکاوی پاکت رو باز کردم. چشمام درشت شد. دفترچه‌ی زرد رو سریع ورق زدم. یعنی چی؟!

بیشتر عصبانی بودم تا متعجب. به سرعت شماره‌ی همراهش رو گرفتم. با بوق دوم تماس برقرار شد.

-چه زود دلت برام تنگ شد.

سعی کردم با آرامش صحبت کنم.

-سیروس این چه کاری بود که کردی؟

-کار خاصی نبود. تا حالا ندیده بودم از چیزی خوشت بیاد، برای همین از فرصت استفاده کردم.

-آخه این خیلی ارزشمند و گرونه. اصلا بابات ناراحت نشد؟

-نیلوفر خانم، برای چیزی که مال خودمه، نیاز به اجازه هست؟

-یعنی بابا اینات نمی‌دونن.

-چرا اتفاقا همه می‌دونن.

صدای تك خنده‌اش درگوشم پیچید.

-من انتظار یه عکس العمل دیگه داشتم، شاهدخت.

با التماس گفتم: فردا بریم بزنم به اسم خودت!

سکوتش طولانی شد.

نگران گفتم: سیروس...! چیزی شد؟

-فکر نمی‌کردم بخوای هدیه‌ی من رو پس بدی.

-آخه...

-نیلوفر حق نداری اعتراض کنی چون واقعا ناراحت میشم!

صداش دلخور بود. به ندرت دلخور می‌شد. نتونستم ادامه بدم. سند باغ رو به سینه چسبوندم وگفتم: تا حالا ازچیزی به اندازه‌ی این باغ خوشم نیومده بود، چطور می‌تونم تشکر کنم؟

-دیگه هیچ وقت اعتراض نکن! من سهم خودم رو به اسم تو زدم. من و تو نداریم.

من به راستی لال شدم. چی مي‌تونستم بگم؟

****

از شب قبل بارون شدیدی یه سره می‌بارید. گویی بهمن ماه قصد فخر فروشی به ماه‌های بارونی بهار رو داشت.

کنار فرح نشستم. دست و پاهای متورمش رو آروم ماساژ دادم.

دردناك ناله سر داد و گفت: دکتر گفته هفته‌ی دیگه. ممکنه اشتباه کنه؟

-شاید، فعلا درد که نداری؟

-ای وای! درد؟ دارم مي‌میرم. یه دفعه اینطور شدم.

رنگ سرخ صورتش باعث نگرانی شد. تو بارداری فشارش بالا زده بود. کیان برای دادن آخرین امتحان راهی تهرون شده بود.

مثل تموم این مدت که از سیروس و مادرش کمك می‌گرفتم، شماره خونه‌اشون رو گرفتم.

-سلام!

-سلام عزیزم! خوبی؟ فرح جون...!

-مادرجون ببخش تو رو خدا! حال فرح خوب نیس میاین اینجا؟

-مادرجون نترس! الان میام. فقط آماده‌اش کن! ساك بچه رو هم بردار!

-چشم!

فرح آماده روی مبل به خود مي‌پیچید و دستش رو گاز مي‌گرفت تا فریاد نکشه. مادرجون سریع خود رو رسوند.

ساعتی بعد تو بیمارستان، قسمت زنان و زایمان پذیرش شد. خانم دکتر شبیری با معاینه، دستور داد فوراً به اتاق عمل منتقلش کنن.

قبل از ورود به بخش عمل، فرح دستم رو گرفت و گفت: مامان جون، اگه طوری شدم مواظب بچه‌ام باش! نذار تنها باشه! مواظب کیانم باش!

بر درد قلبم غلبه کردم و گفتم: داری میری مادر بشی اما باز هم بچه‌ای.

بی‌توجه گفت: حتماً انگشتاش رو بشمر، کامل باشه!

از اول بارداری دچار این فوبیا شده بود که مبادا دست و پای نوزاد انگشت‌های کمتری داشته باشه.

پیشونیش رو بوسیدم و گفتم: برو! نترس! ساعت دیگه وروجکت تو بغلته.

ویلچر رو بردن. کنار دیوار نشستم. دو زن دیگه هم منتظر نشسته بودن.

مادر جون کنارم اومد و گفت: نترس! چیزی نمی‌شه. رفتم به سیروس خبر دادم. نمی‌خوای به آقا کیان بگی؟

-نه، هوا که خرابه، می‌ترسم رعایت نکنه، آسیب ببینه. وقتی رسید زنگ میزنه بهش میگم.

زیر لب دعا مي‌خوندم و از خدا كمك می‌خواستم. ساعتی بعد پرستاری بیرون اومد و گفت: همراه مهربان کیه؟**

جلو رفتم.

-منم خانوم.

-لباس، پتو و پوشك بچه رو بدین!

وسایل رو سریع دادم. داخل رفت.

مادر جون با لبخند گفت: به دنیا اومد. چشمت روشن!

بیشتر از اونکه به فکر نوزاد باشم به فکر فرح و سلامتیش بودم.

صدای گریه نوزادا با فاصله‌ی یه دیوار شیشه‌اي به گوشم مي‌رسید. دوتا از خدمه‌های اتاق عمل برانکاردی بیرون آوردن. فرح با چشمای باز و لب‌های خشك شده‌ی پر لبخند به من نگاه کرد و گفت: مامان جون ممنون!**

قلبم آروم شد.

مادر جون گفت: برو خواهش کن بچه رو نشونت بدن! من همراهیش می‌کنم.

به پرستار اتاق شیشه‌ای نزدیك شدم. سر بالا آورد و گفت: خانوم اینجا اومدن ممنوعه. بفرما بیرون!

-خانوم خواهش می‌کنم فقط یه لحظه ببینمش!

نگاهی انداخت و گفت: برای ما مسئولیت داره. فقط چند دقیقه، زود باش!

با خوشحالی تشکر کردم و به سمت سه نوزاد رفتم که هرکدوم سمتی مشغول اعتراض و گریه بودن.

کدوم نوزاد ما بود؟ پتوی آبی روشن با دو خرس مهربون گلدوزی شده که هدیه‌ی خودم بود، من رو به سمت نوزاد نسبتاً درشت و پر سر و صدا راهنمایی کرد.

بدن کاملا عریانش با پتو پوشیده شده بود و لباسی به تن نداشت. نگاش کردم. چشمان بسته، صورتی تقریباً سرخ با دهنی باز و صدایی قوی داشت. کلمات بی‌اختیار از دهنم خارج شد.

-جانم، عزیزم، نازی، عزیز دلم.

دست راستم رو آروم روی سینه‌اش گذاشتم و صلوات فرستادم.

-آروم باش! آفرین!

نوزاد آروم شد. اولین تماس پوستی رو با عمه‌اش برقرار کرده بود. انگشتاش رو شمردم، کامل بود.

دیدن ناب‌ترین و پاکترین هدیه‌ی خدا چه حس عجیبی داشت! این کوچولوی تقریباً بی‌شکل عزیزترین آفریده‌ی خدا بود.

آروم انگشتاش رو لمس کردم. باریك بود با ناخنای تقریبا بلند. بغض و شوق تو دلم غوغا به پا کرده بود.

این کوچولو نشون از مادر و پدرم داشت. نشون از کیان نازنینم داشت. دختر برادرم بود.

دختر کیان! چقدر خوش آهنگ بود. دختر کیان. می‌ترسیدم ببوسمش و با نفسم آلوده‌اش کنم.

صورتم رو به گلویش نزدیك کردم و بو کشیدم. بوی خوشی داشت. بوی بهشت.

آروم نفس می‌کشید. تو گوشش زمزمه کردم: اللّٰه اکبر...

پرستار گفت: خانوم بفرمایین! الان بقیه مي‌خوان بیان.

تشکر کردم و پرسیدم کی تحویلمون می‌دنش.

-یه ساعت دیگه.

آخرین نگاهم با گشوده شدن و گریه‌اش درهم آمیخت. گریه‌ای که برام شادی بخش بود. طفل سالمی بود.

قبل از ورود به بخش به کیان زنگ زدم و پرسیدم: امتحان رو خوب دادی؟ الان کجایی؟

-دارم میام خونه. یه ساعت دیگه اونجام.

-رسیدی زنگ بزن من و فرح همراه مادر سیروس بیرونیم.

-نیلو بچه‌ها خوبن؟

-خندیدم و گفتم: خیلی خوبیم. خیلی.

وارد اتاق شماره ١٤شدم. سه تا تخت بود و سه زائو.

فرح روی تخت اول خوابیده بود و مادر سیروس کنارش روی صندلی نشسته بود.

کنارش رفتم و به صورت آرام و خسته‌اش نگاه کردم.

مادر جون کنارم آمد و گفت: مبارکتون باشه! مبارك فرح جون و آقا کیان! باورکن من این زن و شوهر رو خیلی دوس دارم.

لبخند زدم. مگر امکان داشت کسی کیان و فرح رو ببینه و دوسشون نداشته باشه؟

پرسیدم: به سیروس اطلاع دادین؟

خندید.

-مگه میشه خبر نداشته باشه؟ الان دنبال گل و شیرینیه.

فرح وقتی چشم گشود پرسید: بچه‌ام کجاست؟

موهاش رو ناز کردم و گفتم: الان میارنش. انگشتاش هم کامل بود. صداش هم پر قدرته. اتاق رو روی سرش گذاشته.

هر لحظه‌ی اون روز پر از هیجان و شادی بود. ورود سیروس با اون لبخند شیرین و شاد موجی پر از انرژی پخش کرد.

تبریك گفت و برای راحتی مادران از اتاق بیرون رفت.

نوزاد آروم بغل مادر خوابیده بود و با راهنمایی پرستار و مادرجون اولین ناهار زندگیش رو نوش جون کرد.

کیان شتابزده وارد سالن شد و با دیدن من دستی تکون داد.

نزدیك شد. بابای شتاب‌زده و گیج حتی شاخه گلی همراه نداشت.

-نیلو جان، کجان؟

-سلام بابای از امروز به بعد!

-ببخش سلام!

دستی میان موهای زیبا و خوش حالتش کشید و با چشم التماس کرد.

-بیا برو تو! زن و دخترت منتظرن.

وارد اتاق شد. محال بود صحنه‌ی رویارویی اون‌ها رو از دست بدم!

برای اولین بار جلوی چشمام خم شد و صورت فرح رو بوسید.

با گوشیم از این صحنه‌ی بکر عکس گرفتم. وقتی پتوی آبی و موجود درونش میان بازوان کیان قرار گرفت، عکس‌ها پشت سر هم انداخته شدن. آروم دست نازنین فاطمه آمین رو بوسید و در گوشش اذان گفت. اتاق رو ترك كردم.

فردا صبح زود، کوچولوم رو بردم تا اولین واکسن رو بزنه. جیغش برام ناراحت کننده نبود. مي‌دونستم این جیغ یعنی ورود به جاده‌ی سلامتی.

بارون و برف غوغا کرده بود. تو گوش نازنین زمزمه کردم: خوشگلم خودت برکتی و تو با برکت‌ترین روزهای خدا به دنیا اومدی.

دو روز اینده کیان همراه مادرجون مواظب فرح بودن و من با سیروس برای واکسن دوم و ازمایش تیروئید نازنین به بیمارستان می رفتیم.

سیروس با چشمای درخشان نوزاد رو می‌بلعید.

خندیدم و گفتم: آقاجون این بچه صاحب داره و امانت دست ماست.

دستش رو به طرفم دراز کرد.

-بده ببینم این کوچولوی بهشتی رو! مي‌دونم صاحب داره. حالا شاید ما هم یه هم بازی بهش هدیه دادیم.

-کلاً در مورد بچه‌ها بی‌ظرفیتی استاد.

با دوتا پتو نازنین رو پوشونده بودم. وقتی از ماشین پیاده می‌شدم اول چك می‌کردم از پتو لیز نخوره. پتوی اول لطیف و کرم بود و دومی آبی و گرم. مثل بقچه سه طرف پتو رو جمع می‌کردم.

روز سوم سیروس با سرویس چایخوری کودکانه به عیادت نازنین و مادرش اومد.

نازی رو که با چشمای خوش رنگش خیره به من بود رو بغل سیروس دادم و گفتم: بفرما! اینم با ارزشمندترین بقچه‌ی عالم.

لبخندی شیرین زد و پرسید: حالا چرا بقچه؟

با نوك انگشت گوشه‌ی لب نازنین رو لمس کردم و گفتم: آخه تو پتوش مثل یه گنجه تو بقچه.**

لب‌های شیرین نازی به سمت انگشتم کشیده می‌شد تا تو دهن بگیره. محو این بازی گفتم: ببین! خوشگل‌تر از ناناز عمه وجود نداره.**

صدای اعتراض مادرجون باعث شد به خودم بیام.

-نیلوفر، سیروس مادر، می‌ذارین منم این بقچه‌ی جواهر رو ببینم؟!

با شرم خودم رو کنار کشیدم. سیروس با احتیاط بازو از زیر سر نازی بیرون کشید و اون رو تو دستای ماهر مادرش گذاشت.

روز شلوغی بود. پدر فرح برای دختر و نوه‌اش قربونی کرد. شام خونواده‌ی خاله و عمه‌ی فرح، به همراه برادر و خواهر سیروس دعوت شدن، این یعنی حدود۳۰ مهمون ریز و درشت با اخلاق‌های متغیر.

خسرو نازنین رو از همسرش گرفت و بی‌تعارف گفت: بزرگ بشه حسابی دل میبره و دل مي‌شكنه.

سروش بلند گفت: آقا خسرو من باید دست و دلم بلرزه که دو تا شازده پسر دارم، شما که هنوز بابا نشدی.

ریحانه اخم ظریفی کرد و گفت: آقا سروش، پسرای من هم کم دخترکش نیستن.

سیروس بلند خندید و زد روی شونه‌ی سیامك که خم شده به صورت نازنین خیره بود و شكلك در می‌آورد.

-زن داداش انگار یکی از دختر کُشا پرید.

مردای جمع خندیدن و خانوما یا لبخند زدن یا رنگ عوض کردن.

سیما بلند گفت: سیاوش عمه بیا با فرشته بازی کن!

سیاوش زیر بازوی پدرش خزید و بی‌تفاوت گفت: بابا من هم از این نی‌نی‌ها می‌خوام.

سروش نچ نچی کرد و به طرف ریحانه نگاهی کرد.

-خانوم جفت پسرامون پریدن.

کیان از اتاق خواب بیرون اومد. فرح هنوز قادر به حرکت نبود.

مادرجون پشت سر کیان بیرون اومد. این سه روز با محبت‌هاش حسابی ما رو شرمنده کرده بود.

-بدین ببینم دخترم رو! گفته باشم دخترم مي‌خواد ادامه تحصیل بده!

خنده بلندتر شد. نتونستم خودم رو کنترل کنم. این برادر ما هم شیطون بود و نمی‌دونستم. چادر رو روی صورتم کشیدم.

پدرجون با خنده گفت: پس گوشات رو اینجا جا گذاشته بودی آقا کیان.

کیان نازنین رو با احتیاط روی بازو و شونه‌اش جا به جا کرد و گفت: گوشام و چشمام از این به بعد پیش دخترمه.

سیروس محکم دست زد.

-آفرین! اما گفته باشم من طرف خونواده‌ی دخترم.

سروش محکم به بازوی سیروس زد.

-ای خیانتکار!

آقا یاشار از کنار آقاجون تکونی خورد و گفت: داماد این مغز بادوم رو بیار ببینم!

****

تا روز سوم من تو سالن پایین می‌خوابیدم تا اگه فرح دچار مشکلی شد کمکش کنم. توصیه‌ی مادر جون بود.

هرشب از ساعت خاصی، نازنین یه بند گریه می‌کرد و من با کمال میل دختر جیغ جیغ رو تو آغوش می‌گرفتم. همونطور که تو سالن راه مي‌رفتم کنار گوشش پیش پیش می‌کردم یا شعر می‌خوندم.

روز چهارم از صبح، فرح بدخلقی مي‌کرد. تا حالا این مدلی ندیده بودمش. براش آب آناناس بردم و پرسیدم: چی شده؟

با اخم گفت: من کاچی مي‌خوام.

-باشه الان درست مي‌کنم.

-نه بلد نیسی.

متحیر گفتم: دو روز اول هم خودم درست کردم.

نق زد: حلوا بود تا کاچی. اصلا نمی‌خوام. نازی گریه کرد بیدارم کن!

چرا اینطوری می‌کرد؟ صبح با کیان خوش برخورد بود، یعنی چی؟

نازنین خواب بود. آهسته به طرف تلفن رفتم و به مادرجون زنگ زدم. وقتی ماجرا رو شنید گفت خودش رو مي‌رسونه.

با شرمندگی گفتم: زحمت نکشین! خودتون رو به خاطر ما از زندگی انداختین.

جوابش بوق قطع تلفن بود. نیم ساعت بعد با کاسه‌اي پر از کاچی زعفرونی وارد اتاق فرح شد. در آستانه‌ی در گفت: عزیزم، فرح جون داره دچار افسردگی زایمان میشه. نداشتن مادر این حس و حال رو قوي‌تر مي‌کنه. تو هم برو آماده شو! سیروس میاد. برین بیرون کمی حال و احوال عوض کن! برو مادرجون! من امروز اینجام. تو هم برو به پسر من برس!

-آخه اینطور که درست نیست. زنگ مي‌زنم سیروس نیاد.

-بیخود عروس! برو دیگه! فکر مي‌کنی حواسم نیس این ماه آخر پسرم یه دل سیر ندیدتت؟ دلش گرفت.

شرم و شوق لپام رو سرخ کرد. گونه‌ی مادرجون رو بوسیدم و رفتم بالا تا آماده بشم. دلم برای گپ و گفتمون تنگ شده بود. برای صدای خنده و گرمای دستاش تنگ شده بود. برای القاب خاص و مهربونی نگاهش تنگ شده بود. دونه‌های ریز برف از سقف آسمون رو چادرم می‌ریخت.

-خب بفرمائین کجا بریم ایزد بانو!

به مرد کلاه نارنجی نگاه کردم و گفتم: هرجا که تو باشی.

-ببین نیلوفر خانوم! من قلبم مریضه. یه دفعه پس مي‌افتم و جوابش با خودته.

-خدا نکنه خب فرقی نمی‌کنه اما سرما برای تو خوب نیست استاد.

به صورتم خیره شد.

-وقتی با توام سرما و گرما یادم میره. باور کن!

-بریم باغ؟

-الان، تو این سرما و لغزندگی جاده‌ها؟

-خب بریم یه سر آموزشگاه بعد هم بریم خونه‌ی شما، چطوره؟

-فعلا که گزینه دیگه‌اي نداریم. سینما و پارك که تعطیله.

قدم زنان تا آموزشگاه رفتیم. مومنی در غیاب من اونجا رو خوب اداره می‌کرد. باید به آقای ستوده مي‌گفتم که دیگه نمی‌تونم با وجود بقچه‌ی جیغ جیغو اونجا بمونم.

مومنی گزینه‌ی خوبی بود. برامون چای آورد و کمی از حواس پرتی مربی جدید طراحی گفت.

-باهاش صحبت مي‌کنم. تکرار شد جایگزین براش پیدا می‌کنیم.

-خانوم کلاسای خودتون چی؟

-تا بعد عید نمی‌تونم بیام. فعلا ثبت نام نکن! درضمن اون پرچم‌های سیاه رو دوباره نصب کن! گفتم تا آخر صفر باشه. چرا در آوردی؟

رنگش پرید.

-ببخشین! گفتم محرم تموم شده.

-صفر که تموم نشده. محرم و صفر. مومنی عزیزم هر چی داریم از اهل بیته. احترامشون هم واجب.

-ببخشین!

باز هم زیر نرمه‌های لطیف برف قدم زنان برگشتیم.

سر در مغازه‌ها و خونه‌ها پرچم‌های سیاه عزاداری محرم و صفر زیر لایه‌ای از سپیدی چشم رو خیره‌ی خود می‌کرد.

-بابا امروز خونه‌ی سروشه. ناهار چی میل داری؟

-فعلا یه چاي بذار، ببینم چی بلدی!

با خنده گوشه‌ای از موهام رو کشید.

-چاي بلدم. ماکارانی هم خوب مي‌پزم. تو رو خدا من رو بگیر!

خندیدم و موهام رو آزاد کردم.

-حالا باید ماکارانی رو بخورم بعد نظر بدم.

روز آروم و خوبی بود. چند بار دلم برای بقچه‌ی عمه رفت اما هر بار سیروس جلوم رو گرفت که زنگ نزنم.

-نیلوفر، امروز با من باش! فقط من و تو.

من رو به اتاقش هل داد و گفت: برو کمی استراحت کن تا من ناهار رو آماده کنم!

نتونستم منصرفش کنم. پذیرفتم و خودم رو روی تختش رها کردم. پتوی گرم و تخت نرم چشمام رو سنگین کرد.

کجا بودم؟

بیابون بود یا خیابون یا دشت؟ نمی‌دونم مثل هر سه بود و نبود.

رو به رویم مردی حرکت مي‌کرد. فضا مه آلود شد. برف روی سر مرد نشسته بود.

می‌خواستم صدایش کنم "آقا" اما صدایی از گلو خارج نمی‌شد.

هوا روشن شد. تو یه باغ بودم. غریبه برگشت. سیروس بود. تمام صورتش خندان بود و روشن.

لبخند زنان به سویش رفتم. پالتویش رو کنار زد و دستش رو داخل سینه کرد. وقتی بیرون آورد پرنده‌ی کوچیك زیبایی تو دستش بود. اون رو به سمتم گرفت و گفت: مال تو.

پرنده پرید و ناپدید شد. سیروس هم ناپدید شد. دور خودم می‌چرخیدم و صداش مي‌زدم.

-سیروس... سی... رو... س!

هق‌هق گریه تکونم داد. چشم گشودم و بی‌اختیار فریاد زدم: سیروس!

وارد اتاق شد. کتابی تو دست داشت.

آشفته به سمتم اومد. کتاب رو روی تخت گذاشت و کنارم نشست.

-چی شده عزیزم؟ گریه نکن! آروم باش!

بی‌تاب چنگ به لباسش زدم و اون رو بالا بردم و خیره‌ی سینه‌ی عریانش شدم. متعجب و مبهوت شد.

دستم رو به آرومی روی قسمتی که بی‌شك قلبش بود گذاشتم و گفتم: تو بمون!

سرم رو بالا بردم و ضجه زدم: خدایا این بمونه من قربونیش!

تکونی خورد و شونه‌هام رو گرفت.

-خواب دیدی. آروم باش!

اختیار حرکاتم رو نداشتم. دستام رو آزاد کردم و سر روی قلبش گذاشتم. اون رو می‌بوسیدم و اشك مي‌ریختم. نمی‌خواستم از حرکت باز بمونه. سیروس چیزی نگفت. متوجه‌ی حال خرابم شده بود. خودش رو کنارم جا داد و محکم بغلم کرد. با صدای قلب آرومش چشمام گرم شد و هق هقم خاموش شد.

موهام نوازش میشد. چشما رو به سختی باز کردم. بوی خاصی تو بینیم پیچید. شبیه بوی سیروس بود اما خیلی شدیدتر.

جا به جا شدم. کجا بودم؟

ذهنم سریع هوشیار شد و به تندی بلند شدم. هنوز لباسش بالا بود و روی تخت نشسته بود.

از خجالت گر گرفتم.

-ببخش! نفهميدم چكار مي‌كنم.

صورتم رو بالا آورد و با نگاه غمگین و مهربونش گفت: بهتری؟

-بله

لباسش رو مرتب کردم و گفتم: خواب بد دیدم.

-نیلوفر، عزیز من، چرا خودت رو برای چیزی که رخ نداده ناراحت مي‌كنی؟ عمر دست خداست. تا اون نخواد چیزی نمی‌شه.

-اگه خدا خواست چی؟

-باید تسلیم خدا بود تو هر حالت. خدا بهترینا رو به من داده، سپاسگزارشم.

-نمی‌خوام تو رو از دست بدم.

پیشونیم رو بوسید و گفت: من هیچ وقت ترکت نمی‌کنم.

هر دو تلاش کردیم با گفتگوهای مختلف و خوردن ماکارانی آشپز ماهر از غصه فاصله بگیریم. هر دو تظاهر به خوب بودن می‌کردیم و حال من خوب نبود.

****

یك ماه با سختی و شیرینی گذشت. نازنین با چشمان درشتش حرکات پدر و مادرش رو دنبال می‌کرد. وقت بی‌قراری تو آغوش کیان سریع‌تر آروم می‌شد. اگه کیان نبود همراه من و سیروس می‌رفتیم ددر!

حرکت ماشین، سریع آرومش می‌کرد و راحت می‌خوابید.

سیروس بیشتر به دست‌ها و پاهای کوچولوش ور می‌رفت و می‌گفت "پای هرکس یعنی خود اون آدم. تو وسایل هم کفش برای من نشون هر کسیه."

من از دماغ و چشمای نازنین خوشم می‌اومد و مرده‌ی بوی تنش بودم. به هر بهانه‌ای بوی تنش رو به مشام می‌کشیدم. اون بو و عطر، آرامش عجیبی بهم می‌داد.

فرح هم با صحبت مادرجون شده بود همون فرح قبل. کیان هر روز بیشتر شیفته‌ی کوچولوی خوشگلش می‌شد.

فرح می‌گفت: پس این بزرگ شد، یه داداش یا خواهر براش بیاریم.

من با پوزخند می‌گفتم: چقدر هولی! بذار این از آب و گل در بیاد تا بعدی!

کیان هم خونسرد می‌گفت: فرح فقط همین یکی.

بعد از اون خواب عجیب، هر لحظه بي‌خبری از سیروس موجب نگرانیم می‌شد. ترس مثل مار مخوفی تو سینه‌ام چنبره زده بود و مرتب صدای "فیش فیش" ازش شنیده می‌شد.

فرح و کیان متوجه‌ی بي‌قراریم شده بودن و کنجکاوی می‌کردن اما من سعی می‌کردم فکرشون رو به سمت دیگه‌ای ببرم وچه کسی بهتر از بقچه‌ی عمه.

دیگران متوجه‌ی صفت عجیب نازنین شده بودن و گاهی با همون کلمه حالش رو از من می‌پرسیدن.

-نیلوفرجون، حال بقچه چطوره؟

-بقچه‌ی عمه بزرگ شده؟

-این بقچه هنوز چهلمش نشده؟

سیروس حالم رو درك می‌کرد و سعی می‌کرد یا من رو خونه‌ی خودشون ببره یا بیاد خونه پیش من.

بالاخره خبری که ماه‌ها منتظرش بودیم رسید. زمان پیوند قلب سیروس. قلبی اهدایی منتظر سیروس بود.

همه می‌خواستن سیروس رو همراهی کنن. خونواده‌ی خودش، سروش، رضا و سیما.

پدرجون تونست همه رو راضی به موندن کنه الا مادرجون.

مادرجون با صورت خیس از اشك دست سیروس رو محکم گرفته بود و می‌گفت: باید بیام. باید پیش پسرم باشم.

کیان پشت فرمون ماشین پدرجون نشست. فرح و نازنین رو به سروش و ریحانه سپردیم. پدرجون سفارش‌های سیما و سروش رو شنید و گفت: باشه بابا جان. لحظه به لحظه بهتون خبر میدم.

دور از چشم مادرجون که به شیشه چسبیده بود و تند تند صلوات می‌فرستاد. دست چپ سیروس رو گرفته بودم و با استرس فشار مي‌دادم. انگشتام فشرده شد و صداش آروم شنیده شد.

-اینقدر نگران نباش! الان باید به من امید بدی نه استرس.

سخن منطقی و به جایی بود. سعی کردم لحن آروم و صبور خودم رو داشته باشم.

-آقاجون عمل کیه؟

-دکتر مرتضوی گفت اگه شرایط مناسب باشه امروز. البته چون قلب هنوز تو سینه‌ی صاحبش هست چند روز فرصت داریم.

سیروس با لبخند همیشگی گفت: اگه قراره قلب دومم بشه باید از این اولی اجازه بگیرم.

کیان گفت: برادر مگه می‌خوای زن دوم بگیری؟

-آقا کیان یه زمانی غیرتی بودیا؟

-الان هم هستم. اسم زن دوم بیار تا غیرتم رو ببینی!

کل کل سیروس و کیان تا حد زیادی از استرس من و مادرجون کم کرد.

سوزش خفیفی تو سینه‌ام حس می‌کردم اما با بی‌اعتنایی سعی در نادیده گرفتنش داشتم. به تهرون نزدیك می‌شدیم.

آروم گفتم: سیروس باید زود مرخص شی. می‌خوام فروردین مراسم بگیریم.

-چه عجله‌ایه! این مدت صبر کردیم، دو ماه هم روش.

-چرا دوماه؟

-پس چند ماه؟

بی‌اختیار خندیدم.

-مگه بازی می‌کنیم؟

مادرجون گفت: ایشا اللّٰه همیشه به خنده باشین!

با راهنمایی اطلاعات بیمارستان به سمت اتاق مدیریت رفتیم. سیروس با شوخیای خاص خودش سعی می‌کرد من و مادرجون رو آروم کنه. دکتر مرتضوی فوق تخصص جراحی قلب داشت و مدیر بیمارستان بود.

هم سن پدرجون و همون اندازه جدی و محکم. بیشتر شبیه یه فرمانده‌ی ارتشی بود که روپوش پزشکی به تنش کردن.

با اقایون دست داد، برای من و مادرجون سری خم کرد و سلام داد.

سیروس سمت چپ دکتر روی صندلی چرم قهوه‌ای نشست و گفت:

خب عمو جان، بالاخره قراره این سینه رو بشکافی.

مادرجون آروم زیر گوشم گفت: دکتر و پدر جون زمان جنگ مدتی با هم تو ارتش بودن. دکتر جراحي‌های فوق العاده‌ای تو همون بیمارستان‌های صحرایی انجام داده. این چن سال هم پزشك معالج سیروس بوده.

کمی آروم شدم. خیالم راحت شد که جراح سیروس دکتری آشناست.

بعد از ساعتی گفتگو قرار شد همون ساعت سیروس بستری بشه و یه سری آزمایشا مجدداً انجام بشه و درصورتی که مشکلی نبود فردا عمل صورت بگیره. دکتر مرتضوی اصرار داشت منزلشون بریم اما آقاجون نپذیرفت و تشکر کرد.

دکتر، سیروس رو همراهی کرد تا وارد بخش بشن.

قلبم محکم به سینه می‌کوبید. می‌خواستم همراهشون باشم اما ورود به بخش مردان ممنوع بود. سیروس نگاهم رو خوند و آهسته چیزی به دکتر گفت. چشمای عمیق و زمردین دکتر چنان خیره‌ام شد که سر پایین انداختم.

-یکی از آقایون میتونه به عنوان همراه پیش پسرمون باشه.

خانوما هم خیلی ناراحت نباشین! این پسر شجاع ما یك ماهه برمی‌گرده خونه.

دستی به شونه‌ی سیروس زد.

-حالا هم می‌تونی تو بخش از خانومت خداحافظی کنی.

خجالت زده به مادرجون نگاه کردم.

با دست آروم به جلو هلم داد.

-برو دخترم!

همراه دکتر و سیروس از درشیشه‌ای گذشتم. پرستارها با دیدن دکتر با احترام سلام می‌دادن. براشون حضور دکتر، اون ساعت، تو بخش عجیب بود.

دکتر وارد اتاق روبه‌روی ایستگاه پرستاری شد. دو تخت تو اتاق دیده می‌شد.

دکتر پرسید: پسرم می‌گم برات لباس بیارن. بپوش و آماده باش!

از اتاق بیرون رفت و در رو بست. سیروس دستم رو گرفت و روی یکی از تختا نشست. کنارش جا گرفتم.

بغض تو گلوم فشار وحشتناکی داشت.

-نیلوفر...! نیلی خانوم! من رو ببین!

به صورتش خیره شدم. اولین قطره فرو ریخت.

ناراحت شد و لب‌هاش روی هم فشرده شد. دست روی صورتش کشیدم و گفتم:**

-ناراحت نشو!

-نیلوفر تو الان باید خوشحال باشی. عزیزم این روز همون روزیه که من سال‌هاست منتظرشم، تو ماه‌هاست منتظرشی. باید قوی باشیم. بذار با خیال راحت برم زیر تیغ عمو دکتر! حالا بذار لبخندت رو ببینم! خودت دیدی دکتر اهل خنده نیست، کم میارم.

باید همون نیلوفر قوی همیشگی می‌شدم. لبخند زدم و از تخت پایین اومدم.

-خودم می‌خوام لباسات رو عوض کنم.

دستاش رو بطرفم گرفت.

-بفرما!

پالتو، پلیور و کلاه نارنجیش رو روی تخت گذاشتم. پرستار لباس بیمارستان رو به دستم داد و رفت.

-لباست رو دربیار سیروس!

-الان؟

به طرفش رفتم.

-بله. الان. مي‌خوام چکت کنم، بعدا چیزی کِش نرن، بگن از اول نداشتی.

خندید و لباسش رو دراورد.

کمی سرم رو چپ و راست کردم و گفتم: آفرین! حالا بچرخ ببینم پسرم!

پشت به من کرد. حالا که زیر نگاهش نبودم می‌تونستم راحت دلتنگیم رو نشون بدم. نزدیك شدم و دستام رو به دورش حلقه کردم. صورتم روی کتف چپش جای گرفت.

آهسته و شمرده گفتم: باید از اتاق عمل سالم بیرون بیای! تا سالم و خندون نبینمت آروم نمی‌گیرم. اگه... اگه اتفاقی برات بیفته مطمئن باش من هم می‌میرم.

با دست قلبش رو نوازش کردم. تو هم قلب خوبی باش! بذار یه قلب دیگه تو این سینه بتپه!

به سمتم چرخید. چشمای قهوه‌ای سوخته‌ی مهربونش سرخ بود.

-بي‌قراری نکن! فقط به خاطر تو...

چیزی نگفت.

نفس بلندی کشیدم و پیراهن بیمارستان رو به سمتش گرفتم.

-سیروس مگه تو شیر حموم می‌کنی که اینقدر پوستت سفید و لطیفه؟

قهقهه زد.

-حموم شیر؟ مگه شازده خانوم قصه‌هام؟

-نه شازده پسر دل منی.

تا لحظه‌اي که پرستار من رو بیرون بفرسته، نگاه، صدا و لبخندش رو ذره ذره ذخیره کردم. ذخیره‌ی لحظات دلتنگیم.

پدر جون و کیان به نتیجه رسیدن که کیان تا شب همراه سیروس باشه و پدر شب رو کنار پسرش بگذرونه.

پدرجون گفت: پس آقا کیان مسئله‌ای پیش اومد...

کیان دست روی چشم گذاشت.

-چشم آقا! بفرمایین خیالتون راحت! من هستم.

سوار ماشین شدیم. هر چه از بیمارستان فاصله می‌گرفتیم، طپش قلبم بیشتر می‌شد و بی‌اختیار لبام رو می‌جویدم. مادرجون برگشت و گفت: عزیزم اینقدر بی‌طاقت نباش! پسر من تا حالا با این بیماری ساخته، این عمل رو خوب رد می‌کنه. مطمئن باش مادرجون!

-دست خودم نیست. قلبم داره از تو دهنم بیرون میزنه.

پدرجون برای لحظه‌ای چشمای پرجذبه‌اش رو که این‌بار مملو از محبت بود، از تو آینه‌ی ماشین به من دوخت و گفت: به خاطر تو تحمل مي‌کنه.

خجالت زده سرم رو پایین انداختم.

رو به روی مجتمع "نیلگون"ماشین توقف کرد. پدرجون بوق زد و سرایداری بیرون دوید.

پدر کارتی به سرایدار نشون داد و ماشین رو داخل پارکینگ مجتمع برد.

نمی‌دونستم اونجا برای چی اومدیم.

با آسانسور طبقه‌ی ٦رفتیم، ٤ واحد رو به روی هم قرار داشت. پدرجون به سمت واحد سمت چپ کنار آسانسور رفت و مقابل در سوخته‌ای رنگش ایستاد.

مادرجون گفت: پس خریدیش.

-آره، می‌خواستم تو یه موقعیت بهتر بگم که نشد.

کلید رو تو قفل چرخوند و داخل شد. کنار ایستادم تا مادر جون وارد بشه. داخل شدم. سالن بسیار روشن با پنجره‌های بلند. تو سالن تنها یه سرویس مبل ٦نفره‌ی

ساده به چشم می‌خورد. بدون هیچ وسیله‌ی دیگه‌ای. آشپزخونه سمت چپ بود. سمت راست سالن یه راهروی کوچیك بود با سه در.

پدرجون در سمت راست رو باز کرد و داخل شد. سرویس بهداشتی بود.

مادر جون کیف و روسریش رو روی دسته‌ی مبل گذاشت و وارد آشپزخونه‌ی کوچیك شد. به سمتش رفتم.

-اجازه بدین من چاي درس کنم!

-نه دخترم، برو کمی استراحت کن! مطمئنم دیشب نخوابیدی.

تشکر کردم و به سمت یکی از اتاقا رفتم. اتاق کوچیك با موکت پرز بلند کرم فرش شده بود.

تو کمد دیواری فقط یه بالش بود و یه پتو.

چادر و مانتو و کیفم رو کنارگذاشتم و دراز کشیدم. اتاق سرد نبود. حتما آقاجون سپرده بود شوفاژ رو روشن کنن.

چشمام مات دیوار سفید بود.یعنی چند روز دیگه همه‌ی استرسا تموم می‌شد؟

یعنی ترس و نگرانی من بی‌مورد بود؟

پس از اون خواب عجیب دائما می ترسیدم سیروس من رو ترك کنه و پر بکشه.

به قدری تو اون حالت بودم که در باز شد و مادرجون وارد شد. نیم خیز شدم.

-راحت باش!

کنارم نشست و خیره‌ی صورتم شد. چند دقیقه تو سکوت گذشت. چشمان کپی سیروس آروم آروم لبالب از اشك شد. بی‌طاقت به طرفش خزیدم و بغلش کردم. بی‌شك فقط این مادر حال بي‌قرار من رو می‌فهمید.

صدای آقاجون بلند شد.

خانوما یه چای به من نمی‌دین؟

****

-فرح جون، کیان تو بیمارستانه. حتماً گوشیش رو خاموش کرده. امشب وقتی اومد میگم حتماً زنگ بزنه.

-زمان عملش قطعی شده؟

-آره قراره فردا عمل بشه. به همه بسپر براش دعا کنن!

-نیلو جون، همه اینجا براش دعا می‌کنیم تو هم مواظب خودت باش! آروم باش! سیروس خوب می‌شه مطمئن باش!

-باشه. بقچه‌ی من چطوره؟

-حالش خوبه. امشب میرم خونه‌ی بابا. خوش به حالش میشه حسابی.

بی‌اختیار گفتم: فرح دوستت دارم. همیشه مواظب کیان و نازنینم باش!

-منم همینطور. تو هم مراقب باش! به مامان و بابای سیروس سلام برسون!

مادرجون کنارم نشست و گفت: سلام برسون!

-مادرجون سلام می‌رسونه. خداحافظ

-خداحافظ

مادرجون گفت: ناهار که چیزی نخوردی، بیا شام کنارمون باش تا آقا هم چیزی بخوره!

کنار پدر و مادر سیروس نشستم و سعی کردم چند لقمه غذا بخورم تا این زوج مهربون از نگرانی در بیان. وقتی پدرجون آماده شد، من هم چادر به سر کرده کنارش رفتم و گفتم: من هم میام.

-اجازه نمی‌دن تو بخش بیای.

-پدرجون شاید اجازه دادن. بذارین من هم بیام!

تسلیم شد. تو سالن بیمارستان بی‌صبرانه منتظر بودیم. کیان از پیچ راهرو نمایان شد. بعد از سلام و احوالپرسی، برگه‌ی همراه بیمار رو به پدر جون داد.

-بفرمایین! دکتر خودش شخصاً بالا سرش اومد و گفت"شرایطش برای عمل خوبه".

-کیان اجازه نمی‌دن برم دیدنش؟

دلسوزانه نگاهم کرد.

-نیلوفر، سیروس خوابه. با اون داروها تا صبح بیدار نمی‌شه. رفتنت فایده نداره.

اصرارم جواب نداد. با کیان برگشتیم.

****

هر چند دقیقه چشمام باز می‌شد. نمی‌تونستم بخوابم. بي‌قرار بودم. احساس می‌کردم قراره اتفاق ناگواری بیفته. شیطون رو لعنت می‌کردم و مرتب دعا می‌خوندم. از دنده به دنده شدن بدنم درد گرفت.

آهسته بلند شدم و به سالن رفتم. وضو گرفتم و مشغول نماز شدم. عاقبت روی سجاده در حال راز و نیاز با خدا، خوابم برد.

-نیلوفرجون، بلند شو مادر!

چشمای پردردم رو باز کردم.

-سلام!

-سلام! باچشمات چکار کردی؟

از جا بلند شدم.

-خوابم نمی‌برد. تا سحر بیدار موندم. بعد نماز صبح خوابم برد.

-برو برادرت رو بیدار کن صبحونه بخوریم، بریم بیمارستان!

اتاق کمی بزرگ‌تر بود و تخت یك‌نفره‌ای درون خود داشت. بالای سرش ایستادم.

موهای قهوه‌اي رو از صورت مهربون و جذابش کنار زدم و آروم گونه‌هاش رو نوازش کردم.

-کیان جان! بلند شو! باید آماده شیم بریم بیمارستان.

چشماش رو باز کرد و خواب آلود پرسید: بیمارستان؟

-کیان بیدار شدی؟

چند ثانیه نگاهش قفل چشمام شد و سریع بلند شد.

-ساعت چنده؟

-وقت داریم.

-چشمات چی شده؟

-خوب نخوابیدم.

دستم رو گرفت.

-نیلو خوب می‌شه. مطمئن باش!

سعی کردم لبخند بزنم.

-می‌دونم.

ورودی بیمارستان بودیم. مادرجون جلوتر حرکت می‌کرد. انگار به سوی پسرش پرواز می‌کرد.

-نیلو؟

کیان انگشت را میان دندان‌هایش گزید.

-جانم، چی شده؟

انگشت از دهان راهی چونه‌اش شد و سوراخ زیر چونه رو نشونه گرفت.

-کیان!

-نیلو پریشونی، سیروس می‌خواد سخترین مرحله‌ی زندگیش رو پشت سر بذاره. احتیاج داره دلگرمش کنی، آرومش کنی، نه اینکه از آشفتگی تو آشفته بشه. نیلو جون آروم باش.

خدا چرا اینقدر آشفتگیم تو چشم بود؟ کیان درست می‌گفت. چند نفس عمیق کشیدم و به خودم گفتم باید به شاعر نازنینم آرامش بدم. از خدا کمك خواستم. با لبخند به دیدارش رفتم.

سروش و سیما و رضا هم اومده بودن. هرکدوم سعی می‌کردن با شوخی لبخند به لب سیروس بیارن. شاعر عاشق من احتیاجی به این کارا نداشت. لبخند اون همیشگی و پر رنگ بود.**

کنارش رفتم و با لبخند پرسیدم: آب و هوای اینجا چطوره؟ قراره یه ماه مهمون اینجا باشی.

- درکنارم باش ای نازنین!

باتو هرجا بهشت است مه جبین

گر سرت خم گردد رو سوی من

آدمم، پر می‌کشم سویت

کنم هرجا برایت یک بهشت، ای نازنین

کیان خندید.

-نه انگار، آب و هوای اینجا شاعر پروره.

سیروس تمام ناز و مهر نگاهش رو به من دوخت.

-نه کیان جان معجزه‌ی خواهرته.

سرخ شدم و مادرجون خندان گفت: سیروس جان مادر، بد نیس بقیه هم فیض ببرن از شعرت.

سیروس با بی‌پروایی گفت: شرمنده مادر، اگه این مدلش رو می‌خوای باید از پدر طلب کنی!

پدر دستی به صورتش کشید.

-خوب از موقعیت استفاده می‌کنی، حالا وقت زیاده برای تلافی.

تخت چرخدار رو از ما دورکردن و من تا لحظه‌ی آخر صورت خندون و نگاه عاشقم رو تقدیمش کردم.

٦ساعت گذشت. پر از استرس و بی‌قراری. پشت اتاق عمل ۷نفر نشسته و ایستاده درحال ذکر گفتن و چشم گردوندن به دیوار بودیم. کسی غذا نخورد، کسی جز برای نماز خوندن سالن رو ترك نكرد. يك بار رضا و يك بار كيان وادارمون كردن چای و آب بخوریم.

۸ساعت شد، ۸ساعت از هراس ما می‌گذشت. آهسته زمزمه کردم: خدایا به خودت قسم کمکمون کن! ما به اون احتیاج داریم.

دکترعسگری و دکتر پدرام بیرون اومدن. به طرفشون رفتیم و از عمل پرسیدیم.

جواب دادن: دکتر مرتضوی الان میاد ازش بپرسین!

از شدت گزیدن، لبام خون آلود شده بود.

دکتر مرتضوی با آرامش بیرون اومد. چشمای زمردی درخشید.

-عمل خوب بود. اما شما اجازه دیدنش رو ندارین چون...

شیرینی کلماتش با صدای بلند مرد سبز پوشی قطع شد. تلخ ترین واقعیت با چند کلمه بیان شد: دکتر عجله کنین قلب...

تمام صداها محو شد. به جز کلمه‌ی اتاق عمل تصویرها مرد، تکه تکه شدن قلبم رو مثل شیشه‌ی فرو ریخته احساس کردم. قدمی به جلو برداشتم و نقش زمین شدم. من همراه قلب همسرم مُردم.

***

دکتر مرتضوی بار دیگر وضعیت بیمار را چك کرد. فشار، نبض، تنفس بیمار رو به بهبودی بود.

به سرپرستار شب توصیه‌های آخر را کرد.

-با کوچکترین تغییر من رو مطلع کن!

سرپرستار گفت: چشم اما امشب شما...

-امشب همین جام.

از بخش مراقبت‌های ویژه خارج شد. پرویز با خروج دکتر تکیه از دیوار برداشت و به سوی دوست دوران سخت رفت.

چشمان سرخش پر از تشویش بود.

-احمد، حالش چطوره؟

-با خودت چکار کردی مرد؟ بیا بریم چیزی بخوریم! من هنوز شام نخوردم.

پرویز بدون کوچکترین اعتراضی همراهیش کرد. دکتر مرتضوی به آشپزخانه سفارش شام داد و تکیه بر دسته‌ی مبل، پاهایش را دراز کرد.

-ببخشید! نمی‌تونم خیلی فشار روی این رفیق نصف و نیمه رو تحمل کنم.

-راحت باش!

دکتر پای مصنوعی چپ را آرام از زانو جدا کرد و کناری گذاشت.

-احمد از وضعیت...

دکتر به آهستگی و دورانی پیشانیش را ماساژ داد.

-حالش خوبه. شرایطش نرماله. امشب رو بدون حادثه‌ای رد کنه فردا به هوش میاد.

پرویز نفسی از آسودگی کشید اما با به خاطر آوردن مطلبی چهره در هم کشید.

-احمد چطور بهش بگیم؟

دکتر چشمان سبز زمردینش را به سرهنگ باز نشسته دوخت.

-کوچکترین استرس برای پسرت تیر خلاصه. باید مراقب رفتار و گفتارتون باشین!

-پس چه کار کنیم؟

-چند روز اول که اجازه‌ی ملاقات ندارین، فقط توکل به لطف خدا، شاید شرایط تغییر کنه. به هر حال سیروس نباید چیزی بدونه. حداقل روزهای اول.

پرویز آهی عمیق از سینه بیرون داد.

-می‌ترسم احمد. می‌ترسم پسرم از دست بره. نمی‌دونی چقدر تو این مورد ضعیفه. اون واقعا عاشقه.

از جا بلند شد و آهسته به سوی پنجره بلند و تمام قد اتاق رفت. پرده‌ی سبز روشن را کنار زد و چشم به تاریك روشن بیرون دوخت. فضای حیاط بیمارستان تقریباً روشن بود و پرویز در شعاع نور چراغ‌های زرد و سفید ذرات برف را دید که رقص کنان بر زمین می‌نشستند.

دو روز از عمل سیروس می‌گذشت. دو روز از ایست قلبی و ناگهانی قلب جدید می‌گذشت. دو روز از رفتن نیلوفر به دنیای تاریکی می‌گذشت. چطور می‌توانست به پسر عاشقش بگوید؟ به خوبی می‌دانست دوام نمی‌آورد.

در تمام این دو روز همراه نگرانی از حال وخیم سیروس، استرس داشت که چه باید بکنند در نبود و غیبت نیلوفر.

-من و تو که با این حوادث غریبه نیستیم. یادت رفته چند سال پیش چطور پسرت مرگ رو جواب کرد و برگشت.

چشمان پر جذبه‌ی پرویز پر از ترس و آشفتگی بود وقتی در آن نگاه سبز، خیره گفت: به امید خدا دارم تحمل می‌کنم.

****

خانواده‌ی پرویز به همراه کیان چشم به دهان دکتر مرتضوی دوختند.

لبخند دکتر خوشایند بود.

-الحمدالله! به هوش اومده.

آرامش در نگاه‌ها دوید. مادر گفت: دکتر بذار یه دقیقه ببینمش!

-فعلا امکان نداره. باید چند روز بگذره.

مادر التماس کرد. پرویز بازوی همسر بي‌قرارش را گرفت و فشرد.

-خانوم، اگه امکانش باشه حتماً اجازه میده.

دکتر گفت: بهتره همه برین و استراحت کنین تا سه روز امکان ملاقات نیست.

نگاه پرویز در نگاه سرخ و پر درد کیان گره خورد. به طرفش رفت و گفت: آقا کیان، شما هم برین! زن و بچه‌ات چشم انتظارن. ما هستیم.

جواب کیان تنها قطره‌اي اشك بود که میان مژه‌هایش دوید.

***

پلك‌ها چندبار پرش کرد. مرد جوان به سختی پلك‌هایش را بالا داد. گیج بود و دقایق اول متوجه چیزی نشد. بوی عجیب محیط، برایش آشنا بود. همه چیز را به یاد آورد. عمل قلب انجام داده بود. یك قلب سالم در سینه‌اش می‌تپید.

صدای آشنا و مهربانی پرسید: خوب خوابیدی جوون؟ دیگه باید بلند می‌شدی.

نگاهش را بالا برد و صورت دکتر مرتضوی را دید.

لبهایش تکان خورد: ع... مو!

احمد با لبخندگفت: جان عمو! بهتره حرف نزنی. چند ساعت دیگه حالت بهتر میشه.الان به سوالات من با بستن چشمات جواب بده! بازی رو که بلد هستی؟ بستن آره، باز بودن نه.

سیروس سعی کرد با تمرکز به سوالات دکتر با حرکت لبهایش جواب دهد.

دکتر با ملایمت دستی روی بازوی سیروس کشید.

-حالت خوبه. بهتره به حرفای پرستار گوش کنی تا زودتر بلند شی.!

قبل از اینکه از بیمار جدا شود، سیروس لب‌هایش تکان خورد: کی؟**

دکتر با اخم ساختگی گفت: چی کی؟ قراره استراحت کنی.

-بابا، مادر، نیلوفر.

-پسرم تا سه روز ممنوع الملاقات هستی. الان هم از شنیدن بهوش اومدنت از خوشحالی رو پاشون بند نیستن.

چشمان قهوه‌اي مهربان بسته شد اما ذهنش هوشیار مشغول فعالیت بود. به زودی می‌توانست بلند شود، خانواده وعزیزش را ببیند. فکر نیلوفر مانند همیشه لبخند بر لب‌هایش کاشت. لبخندی کم جان و سخت. سختی و درد امانش را می‌برید اما با تزریق آرامبخش، ساعت‌های طولانی درخواب می‌گذشت.**

کم طاقت شده بود اما تحمل می‌کرد. ساعت‌ها به نیلوفر و دیدن چشمان پر از شادیش فکر می‌کرد. خوشحال بود که دیگر نم اشك بر چشمانش نخواهد نشست.

خوشحال بود که زنده مانده تا زندگی شادی را شروع کند. یك زندگی مشترك ساده با دختری که مانند باران ساده و پر از لطف است.

روز سوم چشمانش خسته شد تا دکتر مرتضوی بیاید و اجازه‌ی ملاقات دهد.

آقای احمدی، پرستار شیفت روز با لبخند گفت: امروز رنگ و روت بهتر شده. حتما دل تو دلت نیس که مي‌خوای خونواده رو ببینی.

لبخند سیروس پر رنگتر شد.

-درسته. فکر نمی‌کردم یه روز این اندازه دلتنگ بشم.

و نگفت که سال‌ها دلتنگی را بر دوش کشید تا یارش را پیدا کرد. دکتر با جدیت به ٤ملاقات کننده نگریست و گفت: دیگه تکرار نمی‌کنم شرایطش هنوز پرخطره. مراقب حرفاتون، رفتارتون باشین!

به مادر نگریست.

-خانوم گریه ممنوع!

به کیان گفت: کار شما سخت‌تره. خودتون رو آماده کنین!

مادر اولین نفر بود که لباس مخصوص را پوشید و به دیدن سیروس رفت.

با دیدن چهره‌ی رنجور پسرش قلبش لرزید و قطرات اشك به چشمانش هجوم آوردند.

-سلام عزیز دلم! فدات بشه مادر!

به آهستگی گفت: خدا نکنه مادرجون...! لطفاً... گریه نکن!

مادر کنارش ایستاد و با عشق خیره‌ی چهره‌ی عزیزی شد که برای بار دوم خدا او را از مرگ برگردانده بود.

-از خوشحالیه پسرم.

سوزش قلب چیز دیگری می‌گفت. یعنی پسرش طاقت می‌آورد؟

پدر هم مانند مادر چند لحظه با محبت با پسرش حرف زد و با خوشرویی گفت:

-خدا پدر احمد رو بیامرزه که اجازه داد، اگه رئیس بیمارستان نبود محال بود بتونیم ببینیمت.

لبخند و چشمان مهربان پسرش بهترین جواب بود. چشمان درشت کمی جمع شده و بي‌حال شده بود.

در دل گفت: خدایا امروز به خیر بگذره! طاقت دیدن چشمای پژمرده‌اش رو ندارم.

سیروس تکان مختصری خورد. مطمئن بود الان نیلوفر را در لباس سبز می‌بیند.

ورود سروش متحیرش کرد. سروش خندان گفت: چیه داداش؟ نکنه فکر مي‌کردی صبر می‌کنم یه ماه دیگه دیدنت بیام.

سیروس پرسید: نیلو... فر... کجاست؟

-چقدر عجولی داداش! باور کن آشش دهن سوز نیس .بعداً خودت می‌فهمی.

چرا نیلوفر نیامد؟ حتما با آن مهربانیش اصرار کرده اول سروش به دیدنش بیاید. با دیدن کیان تپش قلبش تند شد. يك چيز درست نبود! چشمان قهوه‌اي داخل برکه‌ی سرخ دودو می‌زد.

آرام دستش به سمت سینه رفت.

-نیلو... نیلو؟

کیان آرام گفت: چقدر از بوی بیمارستان بدم میاد! چشمام حساسیت دارن. می‌بینی استاد.

با همان لحن نیلوفرگفت. نفس سیروس آرام شد.

-آقا داماد قبلا یه احترامی برام قائل بودی.

لبخند کم جونی زد.

-سلام...! نیلو... چرا نیو... مده؟

کیان آهی کشید و با شوخی گفت: کارای سخت رو برای من مي‌ذارن. سیروس جان حتماً بهت نگفتن که روز عمل رفتی و برگشتی.

نگاه متعجب سیروس تنها جواب بود.

-خب یه بنده خدایی، چنون هول خبر داد که نیلوفر دوید و زمین خورد. آرنج دستش شکست. زخم بدی برداشت. دکتر مرتضوی هم اجازه‌ی دیدار حضوری نمی‌ده. میگه امکان ویروس و عفونت و خطر داره.

با تکان سیروس، دست کیان با احتیاط روی شانه‌اش نشست.

-جان برادر تکون نخور! این دکترت خیلی جذبه داره. می‌ترسم ملاقات‌های دیگه رو ممنوع کنه. بعد هم تموم کاسه کوزه‌ها تو سر من خورد بشه.

سیروس آرام نشد.

-کیان... حالش... خوبه؟

کیان با لبخند گفت: من تا حالا دروغ نگفتم استاد. دستش آسیب دیده.

پرستاری کیان را بیرون هدایت کرد.

-می‌خوام... ببینمش.

-داداش ،دکتر رو راضی کن! نیلوفر هم حالش مثل خودته.

وقتی بیرون آمد تحملش به پایان رسید. روی صندلی نشست و سر روی زانو گذاشت. سه جفت چشم با ترس او را می‌نگریستند.

پرویز با دیدن تکان خوردن شانه‌ها به سویش رفت و کنارش نشست.

-کیان جان توکل کن پسرم!

تکان بیشتر شد. مانند تمام پنج روز بی‌صدا گریست.

****

دکتر با خنده پرسید: پسر شنیدم گرد و خاك به پا کردی.

سیروس نگاه دلخورش را از دکتر دزدید. دکتر مانند تمام ٦روز گذشته فشار و تنفس و نبض مرد جوان را کنترل کرد.

فشار هنوز نوسان داشت. این خوب نبود.

رو به رویش پایین تخت ایستاد.

-فکر می‌کردم سن و سالت از قهر کردن گذشته.

چشمان معترض به دکتر دوخته شد.

-می‌خوام همسرم رو ببینم... چرا... چرا اجازه نمی‌دین؟

-شرایط تو مناسب دیدن یه بیمار زخمی و سرما خورده نیست. فهمیدنش خیلی سخته؟

-اجازه‌ی صحبت کردن... هم نمی‌دین؟

ابروی بلند دکتر بالا رفت.

-بذارم موبایل بیارن تو اتاق؟ شوخی می‌کنی؟ من الان مسئول سلامتیت هستم. از اینجا که بیرون رفتی آزادی هر کاری بکنی.

سیروس بی‌قرار نفس تندی کشید و چهره‌اش درهم رفت.

-دکتر... تا... تا نبی... نمش... دی... دی...

دکتر مرتضوی سریع ماسك اکسیژن را روی دهان سیروس قرار داد و چشم به اعداد مونیتور دوخت.

-آروم باش پسرم!

نفس‌ها کمی آرام شد و چشم‌ها روی هم رفت.

-من قول می‌دم هر وقت حالت مساعد بود اجازه بدم اون رو ببینی، باشه؟

سیروس چشم گشود و سر را به طرفین تکان داد. دکتر آهی کشید.

-امروز استراحت کن! فردا اجازه‌ی ملاقات میدم.

بارقه‌ای از امید در نگاه سیروس درخشید.

-فردا اگه از وضعیتت راضی بودم اجازه داری لیلی خانوم رو ببینی.

در دل تکرار کرد: لیلی، واقعا لیلی .

مانند شبی که برای اولین بار به نیلوفر زنگ زد هیجان داشت. هم خوشحال بود و هم هراس داشت! می‌دانست یك چیزی این وسط درست نیست. سعی می‌کرد به آن حس ناخوشایند اجازه‌ی خودنمایی ندهد. صورت رنگ پریده، پوشیده با موهای کم رنگ چند روزه معصومیت بیشتری به خود گرفته بود.

دکتر مرتضوی گفت: فقط چند لحظه می‌تونی ببینیش. استرس و هیجان هم ممنوع!

دردل گفت: خودت هم می‌دونی توصیه‌ات مسخره اس احمد. این پسر داره میره قتلگاه!

به آرامی و با کمك پرستار روی ویلچیر نشست. با خروج از اتاق تنها کیان را منتظر دید. کیان با همان چشمان سرخ و بدنی که گویی چند روزه آب شده است به او نزدیك شد. دکتر مرتضوی سری برای کیان تکان داد.

کیان سلامی کرد و پرسید: امروز بهتری شاعر عاشق؟

چرا مثل نیلوفر گفت؟ بغض درگلویش نشست. نه حالا نه. به سختی کنار سیروس رفت و بوسه‌ای برشانه‌اش کاشت.

لبخند سیروس کمی پررنگ شد.

-سلام...! چشمات هنوز...

کیان دستی برچشمانش کشید.

-گفتم حساسیت به بیمارستانه.

به آهستگی حرکت می‌کردند. همان بخش مقابل اتاقی ایستادند. کیان آب دهان نداشته را قورت داد و گفت: نیلوفر تو این اتاق منتظره اما نه مثل همیشه. خب حالش کمی...

قلب سرکشی کرد و درد به سینه هجوم آورد. آرام دست برسینه گذاشت.

-چی شده؟ نیلوفر چی شده؟ حقیقت چیه کیان؟

چشم‌ها بسته شد و آهی سوزان کشیده شد.

-وقتی شنید تو رفتی، طاقت نیاورد و بي‌هوش شد. خواهر من هنوز بهوش نیومده.

شنیدن خبر با گشوده شدن در اتاق همراه شد.

-من رو ببر جلو!

هنوز نمی‌خواست به حرف‌های کیان فکر کند. می‌خواست روی تخت را ببیند. دنبال گمشده‌ی چند روزه‌اش می‌گشت.

ویلچر جلوتر رفت. تشخیص دادن نیلوفر میان آن دستگاه‌ها و ماسك امکان پذیر نبود. یکی از دست‌ها گیر سرم بود و دست دیگر تا بازو گیرگچ.

اسمش را صدا کرد و خود را به طرفش کشاند.

دست‌های دکتر مانع حرکتش شد. جلوتر رانده شد.

-برین بیرون!

-نمی‌تونم...

-برین بیرون!

با اشاره‌ی دکتر کیان و پرستار بیرون رفتند اما دکتر مرتضوی کنار در به دیوار تکیه داد و منتظر ماند.

سیروس به صورت زیر ماسك، چشمان زیر چسب نگاهی کرد.

-سلام! من اومدم. ببخش چند روز منتظر موندی!

اشك به آرامی برگونه‌هایش غلطید.

-ببین شاعر عاشقت با یه قلب تازه اومده! اومده بگه تو این قلب هم فقط تو جا داری.

٤انگشت بیرون مانده از گچ را نـوازش کرد.

-نیلو جان، نیلی من...

صورت برگوشه‌ی تخت گذاشت. ضربان قلب شدید شد. ناله کرد: بی تو مي‌ميرم.

از هوش رفت.

****

نازنین در آغوش پدر به آرامی خوابیده بود.

دستان تپل و سفیدش انگشت کیان را محکم گرفته بود و لب‌هایش به آرامی مکیده می‌شد. گویی دخترك خواب شیرخوردن می‌دید. فرحناز تکیه بر دیوار اتاق دقایقی خیره بر همسر مانده بود.**

کیان آرام و خونسرد، این روزها زیاد در خود فرو می‌رفت و از دنیا و هر چه در آن است غافل می‌شد.

آهی کشید و قطرات نشسته برمژه‌هایش را پاك کرد. درد خواهر و برادر برسینه‌اش سنگینی می‌کرد. دوست داشت سر بگذارد برسینه‌ی همسر و ساعت‌ها برای نبود نیلوفر بگرید اما می‌ترسید!

می‌ترسید اشك‌هایش سوزش قلب زخم خورده‌ی کیان را بدتر کند.

-کیان جان چیزی می‌خوری بیارم؟

کیان متوجه نشد. نزدیك رفت و دست برشانه‌اش نهاد. کیان تکان خورد و پرسید: چیزی گفتی؟

فرحناز بدون پاسخ کنارش روی تخت نشست. دست راست را به دور کمر کیان حلقه کرد ودست چپ را روی سر کودکش نهاد.

سر بر شانه‌ی همسر زمزمه کرد: کیان عزیزم، خوب میشه. نیلو خوب می‌شه و بر می‌گرده پیشمون. اینقدر غصه نخور!

کیان به جای پاسخ، دختر و همسر را به خود فشرد و سر بر سینه‌ی طفل معصومش نهاد. چقدر بوی نیلوفر را می‌داد!

مثل همان روزها که بعد از رفتن پدر و مادر نیلوفر چند بار بی‌دلیل سرش را بغل کرده بود. چشمانش را بست و در دل برای هزارمین بار دعاکرد نیلوفر زودتر چشم باز کند. بیش از ۳۰روز از ندیدن رنگ چشمانش، نشنیدن تن صدایش و ندیدن لبخند مهربانش می‌گذشت.

دکتر مرتضوی کلافه دستی به پیشانی کشید و گفت:

-چرا اینقدر لجاجت می‌کنی؟ به فکر قلب جدیدت باش!

سیروس با لحن تلخی که جدیداً همراه همیشگی شده بود گفت: این قلب رو نمی‌خوام. اگه قراره چشمای اون باز نشه بذارین این قلب بایسته! نمی‌خوامش.

لبخند محو و تلخی برلب‌های دکتر نشست. نزدیك شد و آرام شانه‌ی سیروس را فشرد.

-به این فکر کن که چشماش باز شه و تو رو باز خواست کنه که با مرد مهربونش چه کردی، چی جواب میدی؟

پوزخندی زد و چشمان زیبایش را روی هم نهاد.

-وقتی چشماش رو باز کرد اون مرد هم برمی‌گرده.

به سمت دکتر چرخید.

-می‌خوام تختم تو اون اتاق باشه. کنارش.

-نمی‌شه. بیمارستان قانون داره.

-قانونش شمایین. اجازه ندین می‌برمش یه بیمارستان دیگه! اصلا مي‌برمش خونه و براش پرستار می‌گیرم.

سینه‌ی دکتر با نفسی عمیق بالا و پایین شد.

-فعلا برو دیدنش تا ببینم چی می‌شه!

سیروس زمزمه کرد: تا فردا دکتر، تا فردا وقت دارین.

و به سمت اتاقی رفت که ۳۵روز میزبان عزیزش شده بود.

کنار تخت روی صندلی نشست. به صورت نزار و خوابیده‌ی نیلوفر نگاه کرد.

-سلام! نیلوفر باز هم من اومدم و تو خوابی. یادته می‌گفتی کارتون راپونزل رو دوست داری؟

آهسته انگشتان دست حبس شده در گچ را میان دستش گرفت.

-اما فکر کنم اشتباه می‌کنی و عاشق زیبای خفته هستی.

آه کشید. تمام این روزها، ساعت‌ها و دقایق فقط فکر می‌کرد و آه می‌کشید. به همسری که بعد از سال‌ها جستجو یك‌مرتبه یافته بود فکر می‌کرد. به تمام لحظه‌های با او گفتن، شنیدن، خندیدن و بودن فکر می‌کرد. فکر می‌کرد و آه می‌کشید.

لب‌های همیشه خندانش با لبخند هم قهر کرده بود. هر روز با اصرار چند بار وارد اتاق می‌شد و سعی می‌کرد لبخند بزند و از خاطرات شیرین مشترك کوتاهشان بگوید. از دوران کودکیش، از هر چیز جالبی برای بانوی خفته‌اش بگوید. اما آه‌های لعنتی کار را خراب می‌کرد.**

سر خم کرد و انگشتان بی‌حس و سرد نیلوفر را تك تك بوسید. بوسید و مانند شیء مقدسی چشمانش را بر آن‌ها کشید.

-تو بر می‌گردی. می‌دونم برمی‌گردی. وقتی اینقدر مهربون و نازنینی دلت میاد ما رو تنها بذاری؟ بقچه کوچولوت کمی بزرگ شده. نمی‌خوای ببینیش؟ همه می‌گن چشماش مثل کیانه اما من تو اون چشما فقط نقش نگاه تو رو می‌بینم. نیلوفر، دلم، قلب جدیدم نه، دلم برای شنیدن صدات تنگ شده. خیلی تنگ شده. دختر خواب کافیه بلند شو!

سر بلند کرد و از پنجره‌ی رو به رو خیره‌ی بیرون شد.

-عزیز دل، بهار مدت‌هاس که اومده. اولین بهاری که تو رو دارم و ندارم.

سکوت کرد و صورت بر تخت نهاد و چشمانش را بست. وقتی این‌گونه کنارش قرار می‌گرفت کمی آرام می‌شد. از لحظه‌ای می‌ترسید که در اتاق نباشد و نیلوفر بدون او برود.

ذهن و روحش در میان بوی ضدعفونی کننده‌ی بیمارستان و داروها، ملحفه و پتو به دنبال بوی نیلوفرش بود. همان بویی که در یك رویای صادقه از چادرش استشمام کرد. همان بویی که مدت‌ها در کنارش جریان داشت اما نه میان یك چادر مشکی، میان حجم بزرگی از مهربانی. چشمانی به رنگ چشمان خودش، دستانی به ملایمت دستان خودش، صدایی پر از آرامش خیال. نیلوفر خود او بود با جسمی دیگر و نامی دیگر. عطر محبوب را از میان آن بوها بیرون کشید و به جان سپرد.

آرام زمزمه کرد: نیمه‌ی گم شده‌ی منی. اگه تنهام بذاری و بری، باز هم دنبالت میام و پیدات می‌کنم. می‌دونی که این کارو انجام می‌دم.

قطرات اشك را با انگشتان بی‌حرکت همسر پاك کرد و ادامه داد.

-بمیری، مي‌میرم. شك نکن!

باز هم بوسه‌های گرم و خیس از اشك بر دست سرد و بی‌حرکت نقش عشق زد. دکتر مرتضوی نزدیك شد و دست برشانه‌اش نهاد.

-بلند شو پسرم! اومدن دیدن تو و خانمت.

سیروس اعتنایی نکرد.

دکتر ادامه داد: امروز مرخص می‌شی. گچ دست این بیمار بی‌آزارمون هم باز می‌شه.

-من هیچ جا نمی‌رم. از امروز جای من همین‌جاست. اصرار کنی...

دکتر آرام گفت: لجوج مثل پدرت هستی. باشه می‌گم از امروز یه تخت بذارن کنار عروس خانم، شاید معجزه شد و زودتر از خواب بلند بشه.

لحن شوخ دکتر از تلخی واقعیت کم نکرد. کما داشت کمی طولانی می‌شد. فشار بیمار نوسان داشت و مرتب چك می‌شد افت نکند. کلیه کمی بازی در می‌آورد اما هنوز خطرناك نشده بود. اگر طولانی می‌شد...

چند جفت چشم با تاثر و غم خارج شدن سیروس را دنبال کردند. مادر زودتر از بقیه خود را به جوان غمگین رساند و با عشق او را در آغوش کشید.

-عزیزم خوبی؟

باز همان لبخند تلخ و محو بر صورتش نشست و با کلامی تلخ‌تر گفت: تا وقتی از هم جداییم خوب نیستم. یا اون باید بیاد این‌طرف یا من باید برم پیش اون.

مادر اشك از چهره زدود و گفت: خوب می‌شه مادر. تو مواظب خودت باش! نیلوفر جان بلند می‌شه.

پرویز مانند تمام این روزهای پر استرس، مقاوم جلو رفت و با گرفتن آن دست ناتوان برای هزارمین بار خدا را شکر کرد که فرزندش نفس می‌کشد.

کیان طفل شیرین و زیبایش را در آغوش فرح رها کرد و به سوی سیروس رفت.

او را در آغوش کشید و گفت: تو بگو حالش چطوره؟

چقدر احساس این برادر به او شبیه بود. کیان هم نگاهی مانند خودش داشت همان اندازه تلخ و مضطرب.

-تو بگو کیان! تو بگو خواهرت من رو ترك می‌کنه؟[خیره‌ی کیان شد.] یا اونقدر دوستمون داره که برگرده؟ تو بگو!

اشك کیان شانه‌ی مرد جوان را خیس کرد.

-نمی‌دونم سیروس. نمی‌دونم.

کیان به سرعت از او دور شد. به صورت خواهرش نگریست. کنار تخت روی زمین نشست و سر بر لبه‌ی تخت قرار داد.

-سلام بی‌وفا! نمی‌گی دارم از درون خرد و خاکشیر می‌شم؟ نمی‌گی کیان بی تو چه کنه؟ آخه نامهربون نبودی.

آهی کشید.

-نیلوفر همه کس من تو بودی. مادرم، پدرم، تنهام نذار! تنهامون نذار!

بغضش ترکید و اشك‌ها به سرعت ملحفه‌ی روی دست خواهر را خیس کردند. اتاق نیلوفر هفته‌اي يك روز شاهد ملاقات پدر و مادر سیروس و فرح با جسم بي‌هوش بودند و نظارگر ملاقات هر روزه‌ی برادر و همسر با زن جوانی که نفس کشیدنش به آهستگی ضربان قلبش بود.

آسانسور با آهنگ ملایم طبقات را بالا می‌رفت. در آینه به خود خیره شد و با چشمان يك بیگانه خود را رصد کرد. چهره‌ی رنگ پریده و چشمان سرخش تداعی يك مصیبت زده بود. دستی به صورت تکیده‌اش کشید و موهای ریز را لمس کرد.

از غریبه‌ی داخل آینه پرسید: تو کی هستی؟ برادر یا شوهر یا پدر؟ چند وقته درعین زندگی، مرده‌ای؟ چطور با این حال و روز انتظار سلامتی خواهرت رو داری؟

آسانسور ایستاد. خارج شد و کلید در قفل درب چرخاند. پرویز خان مجبورش کرده بود تا خوب شدن حال نیلوفر با خانواده‌اش در این واحد آپارتمانی زندگی کند. اینطور هم به نیلوفر نزدیك بود هم به دانشگاه.

دانشگاه!

به خاطر آورد که چطور با اجبار امیر و فرح مجبور شد کلاس‌هایش را شروع کند.

از دیدن اندوه هم کلاسي‌ها فراری بود. طوری رفتار می‌کردند که انگار خواهر مرده است. لرزید. خواهر مرده!

خدا نکند که نیلوفرش بمیرد!

آهسته وارد خانه‌ای شد که با اسبابی درحد یك زندگی موقت چیده شده بود. گهواره‌ی آبی-صورتی نازنین رو به روی تلویزیون بود. کیف و کاپشن بهاره را روی دسته‌ی مبل گذاشت و به سمت کودکش رفت.

نازنین مچ دست در دهان، شیرین و عمیق خوابیده بود. خم شد و صورت به صورت خوش بوی طفلش چسباند. نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد: سلام خوشگل بابا! بابا رو ببخش اگه این روزا سرحال نیس! عمه که خوب بشه همه با هم مي‌ریم سفر. تو دعا کن کوچولوی بابا!

بلند شد و به آشپزخانه سرك کشید. فرح نبود. قبل از آنکه صدایش بزند، هق هق آرامی شنید. به سمت صدا رفت.

فرح تکیه زده به دیوار محو عکس‌های درون آلبوم آرام می‌گریست و حرف می‌زد. گرچه نامفهوم بود اما کلمات مادر، نیلو، کیان و برگرد، در گوش کیان طنین انداخت.

بغض نیامده را فرو داد. باید تکان می‌خورد و کاشانه‌ی کوچکش را از هجوم غم حفظ می‌کرد.

-سلام بر بانوی خونه!

چشمان خیس و زیبای فرح از آلبوم و عکس چهار نفره کنده شد و به کیان خیره ماند.

آلبوم را به سرعت کنار زد و گفت: سلام کی اومدی؟

کنارش نشست. دست به دور شانه‌هایش انداخت و با لحن شوخی گفت: آره دیگه، اونقدر محو هووی من شدی که کیان رو فراموش کردی فرح خانوم.

فرح حیرت کرد. این کیان ۴۰روز اخیر نبود.

-کیان چی شده؟ خوش خبر باشی!

کیان او را بیشتر به خود فشرد و با لبخند گفت: خبر خوش اینکه می‌خوایم بریم یه گشت و گذار حسابی تو این شهر دود زده بزنیم، هستی؟

چشمان حیران فرحناز را بوسید و گفت: نیلوفر خوب می‌شه مطمئن باش! ببخش تو این مدت حواسم به شما نبود!

پاسخ فرح لبخند شادی بود که در چهره‌اش شکفت.

-امروز نازی رو ببریم عمه‌اش رو ببینه؟

****

کنارش روی تخت نشست. خیره به صورتش آهی کشید. تك‌تك انگشتانش را نوازش کرد و گفت: شد ۵۷روز، ۵۷روزه صدات رو نشنیدم.

دست بی‌حس را بالا آورد و بر چهره‌اش کشید. ببین لاغرتر شدم. قرار بود بعد از عمل بهم برسی تا چندکیلو اضافه کنم و از شکل قحطی زده‌های اتیوپی دربیام. اما... [آهی دیگر] جا زدی، ٤کیلو کم کردم.

دست را روی قلبش قرار داد.

-با انگشتات می‌شنوی؟ صدای قلب منه. تو رو صدا می‌زنه. نیلوفر دارم می‌بُرم. تو رو به جان کیان، به جان فرح بلند شو! تو رو به جان من بلند شو!

باردیگر انگشتان خنك و بی‌حس را روی گونه‌اش قرارداد و زمزمه کرد:

رفتی به سفر، من ز پی‌ات جا ماندم

بعد از تو غریب و خسته، تنها ماندم

یك عمر گذشت و باورم نیست هنوز

دیگر به چه امیدی به دنیا ماندم

داغ تو گرفته سوی چشمان مرا

داده است به باد شیره‌ی جان مرا

ترسم که ز دستم ببرد آخر کار

ماتم زدگی تمام ایمان مرا

ای کاش که خواب باشد این رنج و بلا

کابوسی عجیبی است پر از ولوله‌ها

تو دوری و دستم به تو هرگز نرسید

من پیر شدم در پس این فاصله‌ها

(زهره سعادت)

****

قطرات اشك، دست نیلوفر را خیس کرد.

-امروز برای تو سرودم. نذار دیر شه!

پیشانی بر پیشانیش نهاد و زمزمه کرد: شاعرت از قصه می‌میرد. برخیز ای نگار!

خسته بود. خیلی خسته.

صورتش را با ملایمت روی شانه‌ی چپ نیلوفر قرار داد و به اندازه‌ی تمام خستگی، عِطر بدنش را به مشام کشید.

قطرات اشك آهسته می‌باریدند. در همان حال چشمانش بسته شد.

****

دکتر مرتضوی با آرامش بیرون اومد. چشمان زمردی درخشید.

-عمل خوب بود اما شما اجازه دیدنش رو ندارین چون...

شیرینی کلماتش با صدای بلند مرد سبز پوشی قطع شد.

تلخ ترین واقعیت با چند کلمه بیان شد: دکتر عجله کنین! قلب...

تمام صداها محو شد، به جز کلمه‌ی اتاق عمل. تصویرها مُرد، تکه تکه شدن. قلبم رو مثل شیشه‌ی فرو ریخته احساس کردم.

قدمی به جلو برداشتم و نقش زمین شدم. من همراه قلب همسرم مُردم.

صدای خردشدن استخون دستم رو شنیدم اما دردی نداشت. روی زمین افتادم اما توان برخواستن نبود.

کیان به سمتم اومد و بغلم کرد. نیرویی من رو عقب کشوند اما نه عقب نرفتم دارم بالا میرم. بدنم وزن نداره. نه وزن و نه حجم.

کیان رو می‌بینم که کمك می‌خواد، پدرجون و بقیه به کنارش میرن. دکتر مرتضوی چیزی میگه و به سرعت به طرف اتاق عمل میره. اتاق عمل... سیروس اونجاست. باید برم پیشش. باید کنارش باشم. مراقب باشم تنها نباشه.

شناورم. درسته. شناورم اما مانعی نامریی جلوی پیشرویم رو می‌گیره. کشیده می‌شم بالا.

نور. راهرویی از نور جلوم نمودار میشه. نوری که سفید هست و نیست! آبی هست و نیست. رنگ عجیبی داره. مثل هیچ رنگی که دیدم نیست.

همه چیز رو فراموش می‌کنم. همه کس از خاطرم محو و دور میشن. فقط کنجکاوم بدونم این نور مهربون و گرم به کجا ختم می‌شه. آروم به جلو رونده می‌شم.

زمزمه‌هایی خفیف به گوشم می‌رسه. نمی‌دونم چیه اما عجیب حزین و دردناکه. دستم به سمت چیزی میره که یه زمان بهش می‌گفتن قلب. فقط کمی درد تو همون قسمت حس می‌کنم.

می‌خوام گریه کنم اما نسیم ملایم و خوش بویی مشام رو پر می‌کنه.

آه... خیلی خوش بو و روح بخشه. آروم میشم، خیلی آروم. درد فراموش میشه. بو می‌کنم و لبخند تمام وجودم رو می‌گیره. لبخند و خوشی. من خوشم. من در آغوش آرامشم.

سرعت می‌گیرم در اون راهروی جادویی پر از آرامش.

هرچقدر جلوتر میرم، آرامش و کنجکاوی بیشتر میشه. حس می‌کنم اتفاقات خوبی قراره برام بیفته.

تونل نورانی بالاخره به پایان می‌رسه و وارد فضای سبز و پرنوری می‌شم. چمن‌زاری با چمن‌های عجیب روشن و براق.

بوی دل انگیز عجیبی، تمام فضا رو پر کرده. برای لحظه‌ای از سکوت و بکر بودن محیط می‌ترسم.

لب‌هام تکون می‌خوره اما اسم خدا از میونشون بیرون نمی‌آد. اسم خدا با حجم بزرگ و انبوهی از قلبم بیرون می‌زنه:**

-خدایا! خدایا من رو دریاب!

صدای آشنایی می‌شنوم.

-نیلوجان! نترس بابا!

و می‌بینم، تمام حسرت و آرزوی سال‌ها انتظار رو به روم ایستاده.

بابا و مامان رو به روم ایستادن و با لبخند نگاه می‌کنن. لب‌هاشون تکون نمی‌خوره اما صداشون رو با قلبم می‌شنوم که می‌گن:**

-بیا دخترم نترس!

به طرفشون پرواز می‌کنم. انتظار به سر رسیده. هر دو من رو در آغوش می‌کشن. تبدیل می‌شیم به یه تابلوی ناب.

از خوشحالی چشمام رو می‌بندم و گرمای وجودشون رو به تن می‌کشم. مدت طولانی از اون آغوش و گرما دور بودم.

کنار می‌کشن و من پشت سرشون دیواری... نه، پرچین سبزی از گل‌های تنیده در هم می‌بینم که به دری روشن ختم می‌شه. یه در روشن عجیب که نظیر رنگش رو تا حالا ندیدم و نمی‌دونم چی نامیده می‌شه.

مادر و پدر به طرف در می‌رن. من هم با میل و رغبت کنارشون حرکت می‌کنم. صدای بابا تو سر می‌پیچه.

-مطمئنی می‌خوای با ما بیای؟

با لبخند می‌خوام جواب بدم که صدایی دردناك و ضعیف زانوم رو خم می‌کنه.

-نیلو، نیلوفرجان برگرد!

اشك تو چشمم متولد میشه. صدای برادر نازنینمه. کیان عزیزم داره صدام می‌زنه. سرم رو برمی‌گردونم.

-تنهامون نذار!

صدای دخترخونده و همراه صادقمه. فرحناز هم با نوایی دردناك ازم می‌خواد برگردم. به دستای بابا و مامان خیره می‌شم.

نگاه مهربون و گرمای وجودشون به همراه اون بوی عجیب دلنشین، آرومم می‌کنه. چشمام رو می‌بندم.

حقیقت عشق بین فرح و کیان با قدرت به طرفم سرازیر می‌شه.

لبخندم پهن‌تر می‌شه. اونا با عشق و علاقه‌ی قدرتمندی که دارن می‌تونن با نبود من کنار بیان. اون عشق سریع آرومشون می‌کنه و نمی‌ذاره خیلی رنج بکشن. کنار بابا می‌رم.

-من هم میام.

قلبم یاد گرفته بدون لب و زبون و صدا باهاشون حرف بزنه. به طرف در عجیب می‌ریم.**

چشمم به دامن لباس مامان افتاد. مثل رنگین کمان پیچ می‌خورد. تو یه پیچش دامن، خاطره‌اي به ذهنم حمله کرد. متوقف شدم. چی بود؟

چشمام روی لباس میخکوب شد. رنگ لباس نبود. پیچش پارچه بود که وقتی جمع می‌شد بقچه‌ای رنگارنگ به نمایش می‌گذاشت. بقچه؟

صدای خنده‌ی کودکی تو گوشم پیچید. قدمی به عقب برداشتم. نازنین فاطمه بود. بقچه‌ی ارزشمند من.

دستای مامان رو فشار دادم و موج صدا نگرانیم رو براش گفت. تو لبخند مامان، دخترك كوچيك قشنگی رو دیدم که با خنده‌ی شاد بین دستای کیان و فرح می‌چرخید. مامان درست می‌گفت. اونا شاد بودن. با نبود من کنار می‌اومدن.

قدمی جلو رفتم...

رایحه‌ی آشنایی مثل حبابی گرم وجودم رو در برگرفت. ایستادم. چی بود؟ منبع این عطر و بو از کجا بود؟ قلبم فشرده شد.

پیکر محوی رو دیدم. ایستاده بود. منبع رایحه‌ی شگفت انگیز بود. بی‌اختیار به طرفش رفتم.

سیروس بود. لبخند زدم اما با نگاه چشمان درشت قهوه‌ایش لبخندم مُرد. غمگین بود. غم و اندوهی فراتر از توان یه آدم.

کنارش رفتم و با نگاه گفتم: غمگین نباش! من حالم خوبه.

صدایی حزین چیزی رو که زمانی بهش قلب می‌گفتم به لرزه انداخت.

-نرو! تنهام نذار!

-اینجا شادم. تو هم شاد باش و زندگی کن!

حزن صدا بیشتر شد.

-برگرد! تنهام نذار!

از چشم و قلبش خون می‌ریخت. به پدر و مادرم نگاه کردم. نمی‌تونستم چشم‌ها و قلب خون ریز رو تنها بذارم. رایحه برام آشنا بود. عطر و بوی خودش بود. والدینم لبخند زنان من رو تو نگاهشون گرفتن و نوازش کردن.

صدای بابا گفت: می‌خوای بیای و تنهاش بذاری؟

قلبم بیشتر فشرده شد. نگاهم بین بابا و سیروس سرگردون بود.

-شاعرت از قصه می‌میرد. برخیز ای نگار!

خسته بود. خیلی خسته بود.

با قدمی که به سمتش برداشتم، محو شد. می‌خواستم برگردم. دلم می‌خواست صداش رو بشنوم.

به سرعت به تونل کشیده شدم. بدنم درد گرفت. صدا و نور و تونل محو شد. فقط رایحه باقی موند. رایحه‌ی شاعر خوش صدا و نجیب من.

سرعت حرکت به قدری شدید بود که انگار تار و پود بدنم رو دارن می‌کشن. هم میل به برگشت به سمت بابا و مامان رو داشتم، هم دوست داشتم به جسمم برگردم و پیش عزیزام باشم.

جسم نداشتم اما درد شدیدی من رو تو خودش مچاله می‌کرد. تنها با اتکا به اینکه خدا پیشمه، تحمل می‌کردم و کمتر می‌ترسیدم.

به فضای پر نوری رسیدم و کوبیده شدن بر روی زمین رو حس کردم. حتی قدرت ناله کردن هم نداشتم.

لب‌هام حرکت نمی‌کرد. صدا ازم اطاعت نمی‌کرد. نمی‌تونستم چشمام رو باز کنم. هیچ قدرتی نداشتم.**

بعد از حس بویایی، حس لامسه به کمکم اومد. سنگینی خاصی روی گردن و سینه حس می‌کردم و... می‌شنیدم،. صدای نفس‌های عمیق و بغض آلود آشنایی رو می‌شنیدم. لا به لای اون نفس‌ها حرف می‌زد.

-نیلو... شد۶۳روز... بلند شو...! تو رو به جون من بلند شو...!

گرما و خیسی رو با هم روی گلوم حس کردم و صدایی که ادامه می‌داد: دارم می‌بُرم. بلند شو! بیدار شو عزیزم!

داشت گریه می‌کرد. مرد نجیب و دوست داشتنی من با بغض گریه می‌کرد. اشك بی‌اختیار به پلکام هجوم آورد. با کمك اشك پلکام به سختی باز شد. عطرش تو بینيم می‌پیچید و صداش تو گوشم غوغا به پا می‌کرد.

انگشتام آهسته جون گرفتن و جلو رفتن و لمسش کردن. اونقدر ضعیف بودن که سیروس متوجه نشد. در اون لحظه فقط يك خواسته داشتم؛ آروم کردن سیروسم.

باز تلاش کردم. تکون خورد و صورتش رو بالا آورد. نگاهش اول به انگشتام که به پهلوش فشار می‌آورد دوخته شد. انگشتام رو عجولانه تو دستش گرفت. حس آرامش تو وجودم ریخته شد. من هنوز زمینی بودم.

سریع‌تر به صورتم خیره شد. خدایا این چشمای قشنگ و پرخون مال سیروس بود؟

-واقعاً بیداری یا دارم باز هم تصور می‌کنم؟! نیلوی من یعنی بیدار شدی؟ خدایا خواب نیستم؟

آهسته پلکهام رو لمس کرد. وقتی مطمئن شد، لبخند همیشگیش نقش لبهاش شد. چشمام رو بوسید و صورتش رو به صورتم فشرد و زمزمه کرد: دیگه تنهام نذار!

لبخند و نفس‌های آرومش، قلبم رو پر از آرامش کرد. چقدر خسته بودم. لب‌هام فقط تونست بگه" برا... ی... تو... بر... گش... تم."**

پلك‌هام بسته شد و به خواب رفتم.

باز هم صدا تو گوشم می‌پیچید و نیرویی نهیب می‌زد: بلند شو! خواب کافیه.

صدای بیرون از ذهنم قوي‌تر شد.

-دکتر... دکتر... عمو، یه جواب به من بده!

صدای بلند، پر از خشم و عجز بود. شاعر عزیزم بي‌قراری می‌کرد. چشما رو باز کردم. دکتر پشت به من ایستاده بود و اجازه‌ی دیدن شاعرم رو بهم نمی‌داد.

-خطر رفع شده. خوابیده. بلند می‌شه. مثل گاو وحشی به من نگاه نکن! آروم بگیر تا معاینه‌اش کنم!

برگشت و با دیدن چشمای بازم لبخندی زد و گفت: بفرما! بیدارش کردی.

سیروس به طرفم دوید و بی‌توجه به دکتر دستم رو گرفت.

-صدام رو می‌شنوی؟ بیداری؟

-س... لا... م!

خندید.

-سلام! سلام!

دستی به صورتم کشید و میان خنده، چشمای درشتش پر از اشك شد.

دکتر گفت: برو کنار پسر! بذار ببینم دختر خوش خوابمون حالش چطوره!

معاینه و سوال دکتر کمی طول کشید. به پرستاری که تا حالا متوجه حضورش نشده بودم توصیه‌هایی کرد.

-خسته‌اش نکنی! امروز باید آزمایش‌های زیادی انجام بده.

تو چشمای زمردین محبت موج می‌زد.

-دخترم تو هم زودتر بلند شو و من رو از دست این پسر اخمو نجات بده!

لبخند راحت‌تر رو لبم نشست. اعضای بدنم داشت باهام آشتی می‌کرد. پرستار سِرم رو تو دستم تنظیم کرد و از اتاق بیرون رفت.

روی تختم نشست و پرسید: خوبی؟ درد نداری؟

-خوبم... تو... خوبی؟

دستاش بی‌وقفه صورتم رو نوازش می‌کرد.

-خوبم. خیلی خوبم.

لرزش صداش، چشمام رو پر از اشك كرد. مگه چی شده بود؟ اون تو اتاق عمل بود و...

تمام ماجرا به ذهنم یورش آورد. حرف از توقف ضربان قلبش بود و من بي‌هوش شدم. اما الان، سیروس سالم کنارم نشسته بود و من بستری بودم! با انگشتای مهربونش اشك از چشمام پاك كرد.

-آروم باش عزیز دلم! همه چی رو به راهه.

چشمام میخ سینه‌اش شد و دستم بی‌اختیار به طرفش رفت.

لبخند زد و دستم رو روی سینه‌اش، روی قلبش قرار داد. ضربان آروم قلب زیر دستم رقص طربناکی رو شروع کرده بود.

چشما رو بستم و اجازه دادم انرژی اون ضربان تو رگ‌هام جاری بشه.

-من حالم خیلی خوبه نیلوفر. خیلی.

-بگو چی شده؟ تو باید... الان استراحت... کنی!

دست روی لبام گذاشت.

-به خودت فشار نیار! بعداً صحبت می‌کنیم.

بوی خوش دستش و خستگی عجیب بدنم باز هم من رو به دنیای خواب فرو برد.

روزهای اول خیلی زود خسته می‌شدم. از معاینه‌ی پزشك متخصص مغز و اعصاب، متخصص کلیه، معاینه‌ی هر روز دکتر مرتضوی.

فیزیوتراپی دست راستم که موقع بیهوش شدن زیر بدنم مونده و شکسته بود از همه سخت‌تر بود. حالا می‌تونستم کمی حرکتش بدم. نمی‌دونستم چه اتفاقی افتاده که احتیاج به این همه معاینه و متخصص داشتم.

سیروس لحظه‌اي من رو تنها نمی‌ذاشت و با ورود هر پزشکی، روسری بلند و لاجوردی روی سرم رو مرتب می‌کرد و با لبخند و نگاه مهربونش تشویقم می‌کرد معاینه رو تحمل کنم. از همه عجیب‌تر وقتی بود که خونواده‌ی برادرم، کیان رو دیدم.

قبل از همه کیان وارد اتاق شد.

مثل همیشه مرتب و دوست داشتنی بود. دلم براش لرزید و فقط اسمش رو به زبون آوردم.

-کیان!

مثل یه جریان سیال و روان موجی از عشق و محبت به طرفم یورش آورد.

سر و شونه‌هام میون سینه‌اش جای گرفت. زمان متوقف شد. با بوسه‌هایی که به سر و صورتم می‌زد میون اشك چشم، خندیدم.

-کیان جان از سفر حج نیومدم که داری زیارتم می‌کنی.

صدای عمیق و مهربونش طرحی از بغض گرفت.

-از سفر بهشت برگشتی. بوی بهشت می‌دی.

باز هم زمان متوقف شد. بهشت! سفر! من جایی بودم نزدیك کلمات کیان اما کجا؟

-نیلو جان بچه‌ها می‌خوان بیان دیدنت.

چشمای خیسش جیگرم رو سوزوند. خودش هم می‌تونست آرومم کنه. دست سالم رو پشت گردنش برده، جلو کشیدمش.

چشماش رو بوسیدم. دروغ بود اگه می‌گفتم وسوسه‌ی بوسیدنشون رو یه عمر نداشتم. دلم قرار و آروم گرفت.

-کیان چرا اینقدر لاغر شدی؟ برای من چه اتفاقی افتاده؟ خوابم یا بیدارم؟

نگاهش لحظه‌ای به رو به رو خیره شد. جایی که سیروس ایستاده بود و دور از چشم من.

-نیلو... تو یه مدت طولانی بي‌هوش بودی. بیشتر از دو ماه.

دو ماه بیهوش بودم؟ چرا مثل یه خواب بود؟

-یعنی درحقیقت تو کما بودی.

کما؟ این پاسخ سوال‌های من بود؟

چرا سیروس بعد از عمل استراحت نمی‌کنه؟

چرا من باید مرتب معاینه بشم؟

چرا دست شکسته‌ام الان سالم اما ضعیفه؟

چرا عزیزام اینقدر لاغر شدن؟

-چرا اینقدر از دیدنم متعجب و خوشحالند؟

کما. جوابش همین بود. من از مرگ برگشته بودم. کیان گفت از بهشت برگشتم. من بهشت نرفتم اما یه جایی رفته بودم. کجا؟

صدای کیان اجازه‌ی فکر کردن رو به من نداد.

-نمی‌خوای دختر خوشگل من رو ببینی عمه خانوم؟

ذهنم رو از افکار گیج کننده پاك کردم. الان فقط می‌خواستم عزیزام رو ببینم.

مثل تشنه‌ی مونده در کویر مشتاقانه خیره‌ی صورت کیان شدم. سیروس کنارم ایستاد و کیان به سمت در نیمه باز اتاق رفت.

وقتی فرح چادرپوش با کوچولوی سبز پوش وارد اتاق شدن. بی‌اختیار تکونی خوردم تا بلند شم.

اما بادیگارد این روزها و شب‌ها، دست به شونه‌ام فشرد و زمزمه کرد: حرکت نکن! الان تخت رو می‌آرم بالا.

با حرکت رو به بالای تخت، تونستم به راحتی تکیه بدم.

کوچولوی کنجکاو بغل باباش رفت و فرح روی من خیمه زد.

هیچی نمی‌گفت. فقط می‌بوسید و صورتم رو با اشکاش خیس می‌کرد. هق هق آرومش با صدای من بیشتر شد.

-فرحِ لوس من، خوبی؟

کیان اعتراض کرد: بابا گریه چرا؟ الان باید خوشحال بود.

سیروس، دست به سمت نازنین دراز کرد و گفت: اشك شوقه. بیا بغل دایی ببینمت بقچه‌ی عمه!

صورت فرح رو بوسیدم.

-دیگه گریه نکن!

-نیلو... خیلی دلم برات تنگ شده بود. بی‌معرفت چرا اینقدر دیر بیدار شدی؟

خندیدم.

-دست خودم نبود دختر.

-فرحناز خانوم اجازه بده!

فرح کنار کیان ایستاد. نازی با چشمای درشت و خوشگلش به من خیره شد. با دست تپلش عروسك پارچه‌ای کوچیکی رو محکم گرفته بود. دست چپم رو به طرفشون بردم.

-سلام نازگل من! بیا ببینمت نانازم!

اون حجم گرم و متحرك و کوچولو رو به سینه فشردم و گفتم: عزیز دلم سلام!

چقدر بزرگ و خواستنی شده بود. صورت نرمش رو بوسیدم. بوی بدنش حالم رو خوش کرد. آروم نق و نوق کرد.

-چی میگی تربچه‌ی من؟

فرح به طرف کیان نگاهی انداخت.

-دیدی آقا کیان؟ دیدی حرف من درست بود؟

نازنین با عروسکش تو صورتم زد و گفت: بَ... بَ.

سیروس دست کوچولو رو از صورتم جدا کرد.

-دایی جون بذار عمه‌ات جون بگیره، اونوقت با هم می‌زنیمش.

کیان جلو اومد.

-به‌به حرفای تازه می‌شنوم!

نازنین تو بغل سیروس جای گرفت.

-جون داداش دختر خودت شروع کرد!

فرح گفت: آقا کیان حرف رو عوض نکن!

امواج عشق و محبت تو فضا می‌پیچید و می‌چرخید. تمام عزیزای من تو چند متر زمین کنارم ایستاده بودن و می‌خندیدن. از این خوشبخت‌تر محاله.

-یکی به من می‌گه جریان چیه؟

باز هم دستای شاعر عزیزم بالش‌ها رو پشتم مرتب کرد.

-فرح خانوم می‌گفت وقتی نازنین رو ببینی بهش می‌گی تربچه اما آق داداش می‌گفت بهش می‌گی پیازچه.

بلند خندیدم. به بهانه‌ی مرتب کردن پتو به سمتم خم شد و زمزمه کرد: دلم عجیب تنگ خنده‌هات بود بانو. تمام شعرم دیوانه‌ی صدات بود بانو.

اما باز هم چیز مشکوکی وجود داشت. دکتر مرتضوی متخصص قلب بود. چرا مرتب معاینه‌ام می‌کرد؟

یه هفته گذشت.

به دستور دکتر باید مدتی نزدیك بیمارستان زندگی می‌کردیم تا دوره‌ی شش ماهه‌ی درمان سیروس بگذره. امکان پس زدن قلب وجود داشت. دست من هنوز احتیاج به فیزیوتراپی داشت.

فرح و کیان که تموم این مدت تو آپارتمان پدرجون بودن با خیالی آسوده به شهرمون رفتن. با اصرار پدرجون قرار شد من و سیروس این مدت رو تو آپارتمان بگذرونیم. آپارتمان صمیمی کاملا مبله شده، پذیرای ما شد.

۱۰روز اول پدرجون و مادر همراه ما بودن تا من کم‌کم تندرستیم رو به دست بیارم و با محیط جور بشم.

شب‌ها مادرجون کنارم دراز می‌کشید و از اون دو ماه نحس[اصطلاح خودش]می‌گفت. از بی‌قراري‌های اطرافیان. با شیطنت از عشق پسرش برام تعریف می‌کرد.

-دختر اگه دیرتر بهوش می‌اومدی این پسر من هم می‌رفت تو کما تا بیاد پیشت. تو بیمارستان اسمتون لیلی مجنون شده بود.

آهی کشید.

-نمی‌دونم اگه زبونم لال طوری می‌شدی، چه بلایی به سر سیروسم می‌اومد.

دستش رو نوازش کردم.

-مادر ول کن اون روزها رو! من و سیروس حالمون خیلی خوبه.

شب دهم تو محوطه‌ی رو به روی مجتمع نشسته بودیم. یه فضای سبز کوچیك با چند تا نیمکت و یه سرسره و دوتا تاب. مادرجون بستنی سنتی پر از پسته رو به دستم داد.

-بیا مادر، بخور جیگرت خنك شه!

سیروس مظلومانه سر خم کرد.

-مادر خوب عروست رو تحویل می‌گیری.

مادرجون با لبخند بستنی دوم رو به دست سیروس داد.

-بیا مادر، فیلم بازی نکن! می‌دونم عزیز دلم حسود نیس و جونش بند این دختر سیاهه.

سه جفت چشم متحیر به مادرجون خیره شد. خنده‌ی آقاجون اول بلند شد.

-چی میگی پروین؟ عروس من سیاهه؟ پسر خودت شیربرنجه. عروس من طلای گندمزاره!

تو دلم قند آب شد. زیباترین تعریف از پوست سبزه‌ام.

سیروس با خنده گفت: بابا چرا از من مایه می‌ذاری؟ زن تو، خانم من رو شست و کنار گذاشت، تو هم من رو شستی.

مادر جون بستنی سوم رو به پدرجون تعارف کرد و بی‌خیال گفت: باید زودتر به فکر عروسی این گندم خانوم و شیر برنج باشیم.

سرم رو پایین انداختم.

سیروس گفت: فعلا چهار ماه اینجاییم تا عمو اجازه‌ی مرخصی بده.

مادر گفت: خب می‌خواین این ماه یه عروسی ساده بگیریم؟

پدر با ملایمت گفت: اجازه بده خوشون تصمیم بگیرن!

****

ساعتی از رفتن پدر و مادر سیروس می‌گذشت. مادر نگران بود می‌گفت هردو بیمارین و احتیاج به مراقبت دارین اما من و سیروس دلگرمش کردیم حالمون خوبه، مواظب خودمون هستیم. از همه مهم‌تر دکتر مرتضوی... نه، عمو مراقبمون هست.

تکیه به مبل سرمه‌ای زدم و خیره شدم به پرستار این روزهام. پرستار نحیفم که خودش احتیاج به مراقبت داشت.

با لبخند سینی حاوی دو لیوان آب میوه رو روی میز گذاشت و کنارم نشست. نگاش مثل همیشه نوازشگر بود.

-نیلوفر خوبی؟

لیوان آبمیوه رو به دهنم نزدیك كردم.

-خوبم. باور کن!

کمی نزدیك‌تر نشست.

-هر لحظه بین خواب و بیداری هستم. به خودم میگم نکنه خوابم و هنوز عزیز من بیدار نشده و تو کماست؟

با محبت نگاهش کردم. هنوز رنگ پریده و بسیار شیرین بود. برای خارج کردن افکار موذی دست به طرف صورتش بردم و گونه‌هاش رو لمس کردم.

-ببین! من شوهر هپلی نمی‌خوام. احتیاج به یه اصلاح کامل داری.

حرکت من رو تقلید کرد.

-من هم یه زن هپلی نمی‌خوام.

-من هپلیم؟ برم موهام رو کوتاه کنم؟

موهای بافته شده رو تو دست گرفت و آروم کشید.

-جرات داری یه سانت ازش کم کن! طلاقت میدم.

از جا بلند شد و غر زد.

-تو دو ماه نذاشتم کسی کوتاهش کنه. مخصوصاً یکی از پرستارا مرتب می‌گفت"آقا بذارین کوتاهش کنیم! تمیز نگه داشتنش مشکله" بهش گفتم "لازم نکرده شما نگران باشین! خودم تمیز نگهش مي‌دارم." حالا...

قدم رفته را برگشت و انگشت کشیده‌اش رو جلوی صورتم تکون داد.

-حتی یه سانت، نیلو کم بشه...

آبمیوه‌ی خنك و خوشمزه‌ای بود. لیوان رو کنار گذاشتم و با خنده بلند شدم.

انگشتش رو به آرومی گرفتم و گفتم: چکار مي‌کنی؟

نگاهی انداخت و خندید.

-برات شعر می‌گم از زنی که با کوتاه کردن موهاش دل یه عاشق رو شکست.

انگشتش رو بوسیدم و رها کردم.

-عاشق هپلی برو حموم!

-چشم دلبر نامهربون.

وارد حموم شد. اجازه ندادم در رو ببنده. بخار و گرما برای قلبش خوب نبود. دست به سمت پیراهن مردونه‌ی آبی-سرمه‌ای برد.

تکیه به ستون حرکاتش رو دنبال می‌کردم. یکی... دوتا... سه تا... دکمه باز شده بود. هنوز ندیده بودمش.

مانند آهنربا جذبش شدم. جلو رفته دست به سمت لباسش بردم. با حیرت زمزمه کرد: چی شد؟

دستای مهربونش سریع‌تر از دستای من بود. دست من به سینه‌اش نرسید اما دست اون صورت خیسم رو پاك كرد.

-نیلوفر حرف بزن!

-می‌خوام ببینمش. لمسش کنم و مطمئن بشم خوب شدی.

-ای دیوونه!

پیراهن از تن به در کرد.

-بفرما بانوی بهاری من!

جای بخیه‌ها گستردگی عمل رو نشون مي‌داد.

مثل یك زائر با عشق و ناباوری لمسش کردم. گرم و تپنده بود. لبخند مهمون لبهام شد. کف دستم از ضربان قلب ایثارگر، گرم شد. غرق لذت و سرمستی کشف جدید بودم که با حرکتی مهمون آغوش شاعرم شدم.

از وضعیت موجود استفاده‌ی بهینه کرده، تمام ذخیره‌ی بوسه‌هام رو خرج قلب گرانبهاش کردم.

زیر گوشم نجوا کرد: من حالم خوبه. این قلب قویه. خیالت راحت عشق من!

صدای آرام بخش و تپش قلب نهیب می‌زد "من زنده‌ام. تو باید به منشاء هستی رو کنی."

درست می‌گفت. منشاء هستی و مایه آرامش من وجود مقدس خود رب العالمین بود.

زمزمه کردم: می‌خواستم یقین کنم سالمی.

خنده‌اش مانند همیشه افسون آرامش برام خوند. چرا تمام مخدرهای عالم تو وجود این انسان جمع شده بود؟

زنگ خنده، آسمون پر از مهر نگاش، صدای آرام، همه مخدر بودن.

بو... بوی عجیبی که شبیه هیچ عطر و رایحه‌ی دست ساز نبود. تا حالا ازش نپرسیده بودم از چه ادکلنی استفاده می‌کنه.

فاصله گرفتم.

-ادکلن خاصی استفاده می‌کنی؟

جرقه‌ی چشماش یقینم رو بیشتر می‌کرد. آروم دست به گونه‌ام کشید.

-بالاخره برم حموم یا نه؟

خندیدم.

-برو فراری! من بالاخره می‌فهمم مارکش چیه.

خندید.

-مارکش تکه. اعلا منحصر به فرد.

چای تا مدتی برامون ممنوع شده بود اما هیچ کدوم قادر به ترکش نبودیم. لیوان چای تازه دم با عطر بهارنارنج رو به بینی نزدیك کردم و بو کشیدم. چشم باز کردم با لباس حوله‌ی سفید حموم رو به رو ایستاده بود و گوش‌هاش رو خشك می‌کرد.

با خم کردن سرش به طرف شونه‌ی راست و گرفتن آب داخل گوش، از جا جستم.

-بشین بذار کمکت کنم سفید برفی!

چشماش گرد شد.

-الان با من بودی؟

-خب چند نفر اینجا هستن؟ من که زغالم پس می‌مونه...

-نیلو گفته باشم؛ به زن من حق نداری بگی زغال! زن من...

-زن تو چی؟ آقای زن ذلیل!

دستم رو گرفت و رو به روی چشماش چرخوند.

-گندم‌زاره. گندم بهشتی.

احساس من بود یا اشتباه می‌کردم؟! صداش بغض داشت.

-سیروس...! چی شد عزیز من؟

نوبت دلتنگی اون بود تا سر باز کنه. من رو به خود فشرد.

-تنهام نذار! نیلوفر من ضعیفم. نباشی... نباشی، طاقت نمی‌آرم.

هردو از ترس از دست دادن هم بیشتر به آغوش هم فرو رفتیم. انگار چنین لمسی می‌تونست آروممون کنه و به گوشمون بخونه. "هردو زنده‌این. زنده و کنار هم."

موهای نمدارش رو نوازش کردم و آروم کنار کشیدم.

-پسرم، تاج سرم، موهات خیسه. سرما می‌خوری. بذار خشکش کنم!

****

صدا و بو و گرما به طرفم هجوم آورد. وجودم دو حس عجیب رو تجربه می‌کرد. حس ترس و اشتیاق.

هم می‌خواستم به سویش بروم، هم نیرویی من رو دور می‌کرد. صدا کم‌کم واضح می‌شد.

-قلب از کار افتاده.

-شوك بدين!

سوزن آمپولی به دستم فرو کردن. چرا اینکار رو می‌کردن؟ من سالم بودم. صدای مامان رو شنیدم.

-نیلوفر، مامانی کجایی؟ بیا می‌خوایم بریم پارك!

چند سالم بود؟ ٦سالم بود.

صدای کیان کوچولو بلند شد.

-نیو بیا دیده!

من کجا بودم؟ پشت کمد لباسا. پریدم بیرون.

-من اینجام.

-اگه این‌بار تنهام بذاری مي‌میرم.

صدای سیروس بود. قلبم درد گرفت. دستام رو به طرف قلبم بردم. پوست و گوشت کنار رفته بود و به وضوح قلبم رو می‌دیدم که نبض تندی داشت اما... دو تا قلب بود. دو تا کنار هم.

-اون مال منه. امانت دادم به تو! مواظبش باش!

فشار سختی به سرم اومد و...

چشمام گشوده شد. نفس‌های عمیقی کشیدم و سعی کردم حجم بیشتری از هوا رو ببلعم. آهسته خودم رو بالا کشیدم.

ضعف شدیدی تو دست و پام حس می‌کردم و سوزشی تو قلبم. وقت ترسیدن نبود. اگه می‌ترسیدم و انسان مهربون خفته‌ی آن سوی اتاق می‌فهمید، نمی‌تونستم خودم رو ببخشم.

آروم از تخت بلند شدم و به طرف آشپزخونه رفتم. قرص زیر زبونی رو بلعیدم و جرعه‌ای آب خنك به گلوی خشکم رسوندم.

روی صندلی نشستم تا نفسم بالا بیاد. به هیچی به جز آروم شدن ضربان قلبم فکر نمی‌کردم.

-نیلوفر! خوبی؟

نباید چیزی می‌فهمید.

به سختی لبخند زدم.

-خوبم. ببخش! بیدارت کردم؟

مشکوك نزدیك شد.

-ببینمت !

دست راستم رو گرفت و خیره‌ی صورتم شد.

-استاد نیمه شب می‌خوای فال بگیری؟ تشنه شدم اومدم آب بخورم.

صندلی سفید رو از زیر میز بیرون کشید و نشست. هنوز دستم رو رها نکرده بود.

-حالت خوبه؟

قرص اثر کرده بود و آروم شده بودم.

-خوبم. خواب عجیبی دیدم.

-تعریف کن!

-سیروس هنوز به من نگفتین چرا باید بعد از یك ماه هنوز این داروها رو بخورم! می‌تونم از داروخونه یا پرستارا بپرسم اما می‌خوام خودت بگی.

چشمای نگرانش با دقت خیره‌ام شده بود.

-چی رو می‌خوای بدونی؟

کمی جا به جا شدم اما از فشار اون انگشتای محکم و گرم که حلقه‌ی دستم شده بود، چیزی کم نشد.

پلکام رو روی هم فشردم و شمرده شمرده گفتم: من بیهوش شدم... دستم شکست... بیشتر از دو ماه تو کما بودم... همه درست. الان یك ماه از بهوش اومدن من مي‌گذره... چرا باید دارو بخورم؟ چرا اینقدر مراقبم هستی؟

کیان روزی دو بار زنگ مي‌زنه و حالم رو می پرسه. فرح، خونواده‌ات... [آهی کشیدم] سیروس من... من حالم خوبه؟ آره؟

دستی بر صورتش کشید. وقتی انگشتاش اینطور از کنار چشم چپ به طرف راست چونه‌اش کشیده می‌شد یعنی کلافه بود.

نفس بلندی از سینه بیرون داد.

-چرا برای خودت سناریوی جنایی ساختی؟

قضیه خیلی پیچیده نیست. تو... تو ایست قلبی کردی. قلبت برای چند لحظه ایستاد. ایست قلبی. برای همین عمو خودش معاینه‌ات می‌کرد. تو کما... تو کما که بودی کلیه‌ات کمی مشکل دار شد... خب خیلی ترسیده بودیم... اگه زودتر از کما بیرون نمی‌اومدی خطرناك می‌شد... ما همه ترسیده بودیم. خیلی ترسیده بودیم.

انگشتاش به سمت بازوم رفت و حلقه‌ی دورش شد.

-وقتی بالاخره بهوش اومدی باید کامل معاینه می‌شدی تا مطمئن می‌شدیم خطر کامل رفع شده اما باید دوره‌ی درمانت رو بگذرونی. داروهای کلیه و قلبت رو باید مرتب و سر وقت مصرف کنی...

بی‌اختیار خندیدم.

با حیرت پرسید: چرا می‌خندی؟

شده انفجاری بخندین و نتونین جمعش کنین؟ حال و روز من اینجوری بود. درمیان خنده گفتم:

-هه هه هه... ببین خنده... هه هه داره... من نگران... هه هه... قلب تو... هه هه... بودم... هه هه... اما قلب حسودم... هه هه...

نفسم بند اومد. از خنده صورتم درد گرفته بود. سیروس به سرعت لیوان آبی به خوردم داد و آروم بغلم کرد.

-آروم باش عزیزم! آروم باش!

کم کم صورتم پر از اشك شد. نمی‌دونم اشك خنده بود یا گریه!

چقدر طول کشید تا آروم شدم؟ چرا دچار این حالت عجیب شدم؟

-یه فشار عصبیه. تو آروم باش! ببین هردو سالم و خوب کنار هم هستیم.

نوای مهربون و پرمحبتش آبی روی بغض و خنده‌ی عصبیم پاشید.

-لطفاً ببخش! نمی‌خواستم ناراحتت کنم.

بلند شد و همراهش کشیده شدم. بدون رها کردن بازوم به سمت اتاق رفت و گفت:

-تا تو کمی این موهای پریشونت رو مرتب می‌کنی، من یه سحرونه‌ی کامل آماده می‌کنم.

بی‌اختیار دستی به موهای مجعد و ژولیده کشیدم و خجالت زده گفتم: خب اجازه نمیدی کوتاهش کنم. مجبوری هر صبح تحملش کنی.

اخمی به چهره‌اش داد و گفت: من باید این مسئله‌ی موها رو همین الان تموم کنم.

روی تخت نشست و من رو کنارش نشوند.

-دارم جدی حرف مي‌زنم بانو، تو لبخند تحویلم میدی؟

دستش رو از بازوم کنار زدم و انگشتام رو دو طرف لبش گذاشتم و به طرفین کشیدم.

-برای من اخم نکن سرور! اینا رو باز کن! آهان! حالا شدی پسر خوش‌روی خودم.

دستم رو کنار زد و خندید.

-مثلا مي‌خواستم جدی باشم اما کلاهم پیش تو پشم نداره.

تصور اخمو بودن اون تو مخیلم نمی‌گنجید. هنوز حرفای بقیه در مورد عصبانیت و خشم سیروس تو دوران بیماریم رو نمي‌تونم باورکنم. این مرد دارای لطیف ترین احساس و رفتار بود. مثل یه نسیم مثل یه آب روون.

-کجایی دختر؟

پر رنگ‌ترین لبخندم رو نثار چشماش کردم.

-همین جا

-اگه یه میلی از این موها کم بشه...

-خب؟

کنار لاله‌ی گوشش رو خاروند.

-هیچی. صبر مي‌کنم بلند شه.

خندیدم. موفق شده بود با یه موضوع ساده فکرم رو از کابوس دور کنه. بوسه‌ای روی موهای ژولیده زد.

-همه جوره دوستت دارم.

تا سحرونه‌ی سیروس آماده بشه، موهایی که به خاطر او برام عزیز شده بود رو شونه زده و با یه بافت بلند، پشت سرم انداختم.

باید از خواب عجیبم می‌گفتم. حسی به من می‌گفت این خواب که چند روز یك‌بار تکرار میشه. نمی‌تونه یه خواب ساده باشه.

باید اون رو برای سیروس تعریف می‌کردم. خوابی که چندین بار سراغم اومده بود. قلبی که با من حرف میزد.

قلبی که به جای سینه‌ی سیروس، تو سینه‌ی من می‌تپید.

ساعت ۳نیمه شب، من و همسر مهربونم به هم لقمه تعارف می‌کردیم و به هر چیز کوچیك و بی‌اهمیتی می‌خندیدیم.

هیچ کدوم میل به خواب نداشتیم. من می‌ترسیدم قلب سخنگو مجدد سراغم بیاد و سیروس هم حتماً می‌ترسید من تو خواب دچار ترس و استرس بشم.

-با یه پیاده روی چطوری؟

آخرین جرعه‌ی چایم رو بالا دادم.

-موافقم.

صندلیش رو عقب داد و بلند شد.

-پس آماده شو!

سریع چند تیکه ظروف صبحونه رو شستم، وضو گرفتم و به سمت کمد لباس رفتم. استاد آماده شده کنار در خروجی ایستاده بود. آماده شده چادرم رو سر کردم و کنارش رفتم.

-بریم. حالا کجا می‌ریم؟

شونه بالا انداخت.

-هرجا این پاها میل کنن. نیلو بیا امروز اختیار بدیم به این خط ۱۱، خودش راهنمایمون کنه! موافقی؟

-هرچی آقامون بگه.

خیابون خلوت بود و نور سفید و گاه قرمز نارنجی چراغ برق فضایی وهم آلود ایجاد می‌کرد اما حضور عزیز دلم تمام وهم و هراس رو از قلبم می‌شست و محو می‌کرد.

در سکوت کنار هم راه می‌رفتیم و زیباترین گفتگو بینمون رد و بدل می‌شد. گفت و گویی پر از سکوت.

با بلند شدن نوای قرآن قبل اذان به گلدسته‌ی سبز و روشن مسجد بزرگ خیره شدم. نیاز به هیچ پرسشی نبود. عادات و اخلاقمون مانند هم بود. یکی از اون‌ها نماز اول وقت بود. به سمت مسجد رفتیم.

در حیاط بزرگ مسجد، چند مرد به چشم اومدن؛ مشغول وضو گرفتن کنار حوض بزرگ بودن. بازوش رو لمس کردم.

-دعام کن!

لبخندش مثل همیشه چشمام رو نوازش کرد.

-تو هم همینطور.

پس از نماز، به سمت پارك رو به روی مسجد رفتیم. دکه‌ی کنار پارك باز بود و سماور بزرگی همراه قوری قرمز کنارش دل می‌برد

-سیروس چاي می‌خوام.

صدای خنده‌اش بلند شد.

-اگه عمو بود پوستمون رو می‌کند. باز هم چایی ؟

-اگه نخورم قلبم می‌ایسته.

چند دقیقه بعد روی نیمکت چوبی[البته سنگی بود اما طرح چوبی داشت] قهوه‌اي نشسته بودیم و لیوان‌های کاغذی پر از چاي داغ رو آروم مزه مزه می‌کردیم.

شهر در حال بیدار شدن بود. صدای عبور اتومبیل‌ها بیشتر شده بود. پرنده‌های لا به لای درختان پارك با سر و صداشون حس خوبی منتقل می‌کردن.

بوی سبزه‌های پارك رو به مشام کشیدم.

-دلم تنگ شده.

-تنگ چی؟

-تنگ خونه‌ام، اتاقم، کیانم، [آهی کشیدم] بقچه‌ی تپلیم.

خیره‌ی صورت نگرانش شدم.

-بابا و مامانم، شب‌هایی که با هم تلفنی حرف مي‌زدیم، حتی نور آبی سر در بانك کنار خونه‌اتون.

نگرانی تبدیل به لبخند شد. با شست، مچ دست نشسته روی صندلی رو نوازش کرد.

-تحمل کن! مي‌دونم سخته اما این سختی رو داریم کنار هم تحمل می‌کنیم. من برات کم هستم؟

مچم رو چرخوندم و مچش رو گرفتم.

-تو برای من همه چیزی. همه‌ی خوبی‌ها، آرزوها... ولی دلتنگم. اگه تو نبودی که من...

-هیس! چیزی نگو!

حتی طاقت شنیدن کلمه‌ی مرگ و مردن را نداشت. باز هم سکوت و صدای گنجشکان و گه‌گاه قارقار کلاغی تنها.

-سیروس!

-جانم!

-من یه مدت یه خوابی می‌بینم. فکرم رو خیلی مشغول کرده. مي‌خوام برات تعریف کنم.

لیوان خالی رو کنار گذاشت و دست چپ رو از نیمکت آویزون کرد و کمی به سمتم چرخید.

-همون خوابی که امشب بیدارت کرد؟

سر تکون دادم.

-اوهوم...! مي‌دونم خواب معمولی نیست، اولین بار...

با دقت گوش داد.

-به نظرت معنی‌اش چیه؟

لبخندش وسیع شد.

-خب قلب منه که پیشته و باید مواظبش باشی، با مواظبت از خودت بانوی من.

سری تکون دادم.

-قلب تو هست اما...

-اما چی؟

-مي‌دونی قلب چه کسی رو بهت پیوند زدن؟ زن بوده یا مرد؟ بزرگ یا کوچیك؟!

-نه، نمی‌دونم... چند بار از عمو پرسیدم اما جواب نداد.

آهی کشید.

-میگه مخالف قوانین پیوند اعضاء هست که گیرنده از دهنده‌ی عضو خبر داشته باشه.

دست آویزان از نیمکت رو گرفتم و به آرامی میون دو دستم فشردم.

-باید بفهمیم کی بوده. هر کی هست می‌خواد یه چیزی به من بگه.

سکوت بینمون جا خوش کرد. چشمام رو بستم و بوی چمن آب خورده رو بیشتر به ریه کشوندم.

وجود اون دست گرم میون دستای من بزرگترین نعمت خدا بود و برای داشتنش اگه هر لحظه هم سپاس‌گزار خدا بودم. باز هم کم بود.

نگران از دست دادنش نبودم چون به خوبی می‌دونستم اگه روزی از دستش بدم قلبم سریع راه رفتن رو طی مي‌کنه و خودش رو به اون می‌رسونه. انگار از ازل اسم ما به هم پیوند خورده بود. حتی هنگام مرگ.

-نیلوفر من تو چه فکریه؟

بدون باز کردن چشما لبخندی زدم و گفتم: می‌دونی چقدر صدات رو دوست دارم؟

صدای خرسندش بلند شد.

-می‌دونم.

-می‌دونی چقدر چشمات رو دوست دارم؟

صداش پر از خنده شد.

-بله می‌دونم.

-می‌دونی عاشق خنده‌هاتم؟

خنده‌ی کوتاهی کرد.

-داری گولم می‌زنی؟

-می‌دونی عاشق آرامش وجودتم؟

دستم کشیده شد.

-ببین داری وسوسه‌ام می‌کنی زنم رو بغل کنم و داد بزنم این دختر مال منه؛ همه‌ی مهربونی و شیرین زبونیش مال منه. جون من رعایت کن!

چشما رو تو صورتش باز کردم.

-پس می‌دونی چقدر دوستت دارم؟

بلند شد و من رو همراهش از روی نیمکت بلند کرد.

-نه... تو واقعاً مي‌خواي من رو از راه بدر کنی؟ کمی به این قلب عاریه رحم کن بانو!

خنده‌اش بهترین موسیقی عالم بود.

انگشتان دست راستم تنیده در انگشتان دست چپش بود. کمی سرم رو به بازوش فشردم و زمزمه کردم: حالا می‌فهمم که چرا همسر مثل خدای روی زمین هست، تو برای من، نفس برای زندگی هستی.

-پس تو هم می‌دونی همسر لباس تنه اما نه لباسی از جنس پارچه که دربیاری و بندازی کنار، لباسی از جنس روح و زندگی.

انگشتام بیشتر فشرده شد و سرش برای لحظه‌ای روی سرم نشست.

-تو هم مي‌دونی برای من چی هستی؟

نفس بلندش سرم رو گرم کرد.

-همه‌ی دلیل زنده بودنم، دلیل زندگی کردنم. همیشه با من بمون!

چندمین بار بود که بعد از بازگشت به زندگی، اعتراف می‌کردیم چقدر محتاج هم هستیم و تا چه اندازه یکدیگر رو دوست داریم؟

****

محیط آشنا بود اما احساس غریبی می‌کردم.

محیطی پر نور اما بدون خورشید! پر صدا اما بدون صدا!

هیاهوی آرام درختا، سبزه‌ها، گل‌ها، فضای اطرافم همه تو گوشم می‌پیچید اما آزار دهنده نبود.

کنجکاو جلو رفتم، پرچین بلندی جلوی نگاهم رو گرفت. آشنا بود. صدایی تو وجودم پیچید.

-مواظب من باش!

نگاهم پایین رفت و روی سینه‌ام نشست. قلب دومی تو سینه می‌تپید. صدا از همون‌جا بود.

دست به طرفش بردم و گفتم: من چکار کنم؟

-پیدام کن!

درد نفسم رو برید.

شونه‌هام فشرده شد و صدایی نگران تو گوشم زمزمه کرد.: بیدار شو! بیدار شو نیلو!

چشمام باز شد. بدنم کشیده شد به سمت دیوار.

-این رو بخور!

قرص بود و لیوان آب. خسته بودم و تمایل نداشتم.

-تا سکته نکردی بخور، جون سیروس!

گویی اسم رمز گفته شده باشه. بدنم واکنش نشون داد. قرص رو بلعیدم و به شونه‌هایی که کنارم بود تکیه دادم.

چشمای بسته با صدایش باز شد.

-بریم دکتر؟

چرا باعث نگرانی این چشمای قهوه‌اي سوخته‌ی بسیار زیبا می‌شدم؟

انگشتام پلکای بلندش رو لمس کرد.

-چرا اینقدر خوشگلن؟

نگاه متحیر با خنده‌اي انفجاری پر از نور شد.

-دیوونه‌ای دختر. من دارم سکته می‌کنم تو...

-هیس از سکته حرف نزن!

کنارم نشست و پرسید: بهتری؟

-داشتم خواب مي‌دیدم اما...

هرچه فکر کردم یادم نیومد.

-یادم نمیاد.

-خودت رو خسته نکن! بخواب!

در مقابل فشار دستاش مقاومت کردم.

-خوابم نمیاد.

با نگرانی خیره‌ی صورتم شد.

-این هفته سومین باره، این بالا پایین رفتن فشار خونت خوب نیس!

دست ناتوانم رو بالا بردم و دست آزادش رو گرفتم.

-من خوبم.

قطرات اشك از چشمم بیرون زد و خیانت‌کارانه رسوام کرد. فقط آه کشید و سکوت کرد. ضربان قلبم هنوز وحشیانه به سینه می‌کوبید. سرم رو سُر دادم سمت چپ سینه‌اش.

همونجا بود. دلیل آرامش و پریشونی من.

چشمام رو بستم و گفتم: ببخش باز ناراحتت کردم! تو آروم باش، من آروم میشم!

ضربان طلایی زیر گوشم آروم و پرقدرت صدا می‌داد.

آهنگش لالایی شد برای زدودن کابوس نیمه شب.

باز شدن چشم و خمیازه‌ام هم زمان شد. چند ثانیه زمان کافی بود تا بیاد بیارم کابوس فراموش شده‌ی نیمه شب رو.

ناراحت نماز صبح قضا شده از اتاق بیرون زدم.

-عمو می‌گی چکار کنم؟

-...

-فاصله‌ها داره کمتر میشه. این هفته دو بار بوده...

با کنجکاوی به دیوار تکیه دادم. پشت به من روی مبل نشسته بود. کلافگی و ناراحتی تو کلماتش موج می‌زد.

-آخه...

-...

-یه کاری بکنین! شما می‌تونین... عمو خواهش می‌کنم.

-...

-باشه... باشه مواظب هستم

-...

-خداحافظ

-سلام!

چرخید و نگاهش رو رنگ عوض کرد. تو بدترین شرایط هم نمی‌خواست نگرانم کنه.

-سلام خانوم!

لبخندش پر رنگ‌تر شد.

-نداشتیم. من رو بیدار می‌کنی و خودت راحت می‌خوابی.

-عمو بود؟ چی مي‌گفتین؟

-من هنوز صبحونه نخوردم. منتظرم زن عزیزم یه چای تازه دم، دستم بده.

-باشه. تا من سر و صورتم رو می‌شورم و چاي میارم فرصت فرار کردن داری.

صندلی رو کمی عقب کشیدم و گفتم: خب!

با نوك انگشت روی کنجدای ریخته شده روی سفره زد و با جذب اون‌ها، انگشت رو مکید.

-نمی‌شه نگم ایزد بانو.

سرم رو کمی کج کردم.

-خواهش می‌کنم.

کلافه دست‌ها رو روی میز قفل هم کرد. رنگ مهتابی و پریده‌اش کمی سرخ شد.

-سیروس بگو!

آهی کشید.

-کابوس‌ها نگرانم کرده. با عمو صحبت کردم. میگه دلیل جسمی نداره باید پیش روانشناس بریم.

سریع گفتم: من چیزیم نیس.

کمی به جلو خم شد و دستش رو دراز کرد. دستم بی‌اختیار به سمتش رفت.

تو چشمام خیره شد.

-من هم راضی نیستم پیش روانشناس بریم اما...

پشت دستم نوازش شد.

-باید از کسی کمك بگیریم.

بی‌اختیار بغض کردم.

-نمی‌خوام کسی رو ببینم، نمی‌خوام از تو دور بشم.

بلند شد و به سمتم اومد.

-قرار نیست از من دور بشی...

با دیدن صورت گریونم، دست و پاش رو گم کرد.

-نیلوفر، نیلوفر جون من گریه نکن!

با گریه گفتم: جونت رو قسم نخور! چند بار بگم جونت رو قسم نخور!

-باشه قربونت برم

-سیروس!

-خب چی بگم عمرم، عزیزم؟

سردرگمیش باعث شد با چشم اشکی بخندم.

دستی به سرم کشید.

-آفرین! تو فقط بخند! خودم حلش می‌کنم نمی ذارم هیچی اذیتت کنه. این کابوس‌ها رو می‌خشکونم مطمئن باش!

من به معجزه‌ی عشق معتقد بودم، نه هر عشقی، فقط عشق شاعر دوست داشتنی خودم.

****

روزهای گرم خرداد من رو کلافه می‌کرد. از یك جا نشستن و فعالیت نکردن خسته بودم.

عمو هنوز اصرار داشت. ما باید تهران و تحت نظر باشیم. اگه سرزدن‌های گه گاه برادرم کیان و والدین سیروس نبود. دق می‌کردم. دق که نه چون سیروس کنارم بود اما...

خب دلم تنگ شهرم و آدمای دوست داشتنی زندگیم شده بود.

سیروس بعد از صبحونه بیرون رفته بود. رو به روی آینه ایستادم تا به موهام شونه بزنم. بعد از چند ماه به دقت به خودم نگاه کردم. صورتم لاغر و زرد شده بود، هپلی و زشت بودم.

آخه چطور مرد زیبای من، دوستم داشت؟! این دختر بیمار بی‌قواره دوست داشتنی بود؟

از خودم خجالت کشیدم. چرا نسبت به ظاهرم این اندازه بی‌تفاوت بودم؟

از کمد لباس، بلوز و شلوار سبز روشنی بیرون آوردم که حاشیه‌اي پر از گل‌های ریز قرمز داشت. دو هفته پیش تو پیاده روی شبونه از حراجی خریده بودیم.

وارد حموم شدم. سنجاق قفلی رو از کمر شلوارم جدا کردم،۱۰کیلو لاغر شدن باعث گشادی لباس‌هام شده بود.

باید یه فکر اساسی مي‌کردم یا شلوارها رو تنگ مي‌کردم یا چند دست لباس اندازه‌ی تنم می‌خریدم.

زیر دوش هوای خوندن به سرم زد. بی‌اختیار زیر آواز زدم.

غم اندر... غم اندر نهانخانه‌ی دل نشیند، نشیند

به روزی که لیلی به محمل نشیند، نشیند

مرنجان دلم را که این مرغ وحشی

ز بامی که برخاست و مشکل نشیند، نشیند

اشك به گونه‌ام نیش زد.

به دنبال محمل چنان زار و گریم

که از گریه‌ام ناقه در گل نشیند

آواز محبوب بابا و کیان بود. با صدای زیبا و پر غم استاد شجریان.

موهای بلند رو حوله پیچ کردم. خوش بختانه این بلوز و شلوار اندازه‌ی تنم بود. با حس خوبی از حموم بیرون اومدم.

-عافیت باشه!

-وای...! ممنون! کی اومدی؟

با دست به کنارش اشاره کرد.

-بیا اینجا!

هنوز لباس بیرون تنش بود. لبخندش رو همراه نداشت. کنارش نشستم. دست به دورم حلقه کرد.

-چرا غم تو دلت خونه کرده؟

-فقط یه آواز بود.

تلخ خندی محو رو لبش نشست.

-چرا آواز دیگه نه، نیلوی من غمگینه.

صدای عمیق و غمگینش سد چشمام رو شکست. سر به شونه‌اش گذاشتم و گذاشتم اشك‌ها بباره.

-دل تنگ برادرم هستم، فرح، بابا و مامانم، آموزشگاه، نوشتن خط، پیاده روی تو شهرمون. خواب‌ها خسته و ناراحتم کرده. کلافه هستم، نمی‌دونم چکار کنم؟ هر شب قبل خواب می‌ترسم باز کابوس سراغم بیاد. می‌بینم نگرانمی. از نگرانیت ناراحت میشم. نمی‌خوام ناراحت ببینمت.

حرف زدم و گریه کردم. گریه کردم و حرف زدم. سیروس من، فقط گوش داد و سرم رو بغل کرد. با دستا و بدنش گهواره‌ای شد برای آرامش روح طغیانگر و نا آرومم. وقتی دیگه اشکی باقی نموند، حوله از سرم باز کرد و دست میون موهای نامرتب برد.

پوست سرم رو، شقیقه‌ها و پیشونیم رو ماساژ داد.

-حق داری دل تنگ باشی، حق داری خسته باشی اما حق نداری نگران من باشی!

حق نداری خود خوری کنی! باید هر ساعت و هر لحظه که غمگین می‌شی بیای پیشم و حرف بزنی... باشه؟ برای من حرف بزن!

بینی بالا کشیدم.

-ناراحت میشی.

بوسه بر پیشونیم نشوند.

-اگه حرف نزنی بیشتر ناراحت می‌شم.

صورتم رو با دستاش قاب کرد.

-ببینمت! با چشمای من چکار کردی دختر؟

-تازه تو خیلی خوشگلی، زن زشت می‌خوای چکار؟

بهت و مکث و فشار لب‌ها بخاطر کنترل خنده تو صورتش رقصید اما فقط چند ثانیه. چنان محکم من رو به خودش فشرد که...**

-آخ...

-حقته. دختره‌ی کم عقل.

باز هم محکم‌تر تو بغلش فشرده شدم.

-آخ...! الان شدم کم عقل؟ تا دیروز که ایزد بانو و دلبر و تاج سر بودم.

با خنده سر روی شونه‌ام گذاشت.

-الان فقط کم عقلی، دیوونه‌ی من، تو دنیا فقط یه زن تو قلب و چشم منه، اون هم تویی. فقط تو. زن من خیلی هم خوشگل و قشنگه.

به سختی خودم رو نجات دادم و رو به روش ایستادم.

-ببین لاغر و زردم، چشام ریز شده. دماغم که از اول نافرم بود...

لباسم رو به تنم چسبوندم تا لاغری خودم رو نشونش بدم. به طرفم خیز برداشت.

-نیلوفر!

با خنده به طرف اتاق دویدم و در رو بستم.

-غلط کردم! ببخشید!

-باز کن این در رو! خانم خجالت نمی‌کشی جلوی چشم من از زنم بد میگی؟ باز کن در رو!

با خنده ادامه داد: از چشم و دماغ نگار من ايراد مي‌گيری چشم سفيد؟ خونت رو حلال کردی.

-خب تو خيلی به زنت سری آقا پسرخوشگله.

-اصلا يه معامله... زنم رو طلاق ميدم تو رو مي‌گيرم خوبه؟

در رو باز کردم.

-دلت مياد ليلی رو طلاق بدی؟

چشما و صورتش خندون و مهربون بود.

-ليلی دل مجنون رو با حرفات نلرزون! نمی‌دونی همين ليلی رو فقط می‌خواد؟ ليلی نباشه مجنون مُر...

چند قدم جلو رفتم و دست رو دهانش گذاشتم.

-نگو...!

پلك‌ها روی چشم‌ها خوابيد. من ميون اون چشم‌ها به آرامش رسيده بودم.

کف دستم رو بوسيد و گفت: برو آماده شو می‌خوايم بريم بيرون!

متعجب پرسيدم: تو اين هوای گرم؟ کجا؟

لبخندش وسعت گرفت.

-يه رازه. زود باش! فقط نيم ساعت وقت داری.

-کجا؟

سری تکون داد.

-گفتم رازه.

چند لحظه نگاش کردم، چشمکی زد و لب زد.**

-برو!

مانتو و شلوار سبز سیر به تن کردم و مقنعه‌ی سرمه‌اي به سر کشیدم.

از اتاق بیرون اومدم.

-من آماده هستم.

-یه دست لباس راحتی هم بردار! همون بلوز و شلواری که پوشیده بودی خوبه.

-سیروس...! کجا مي‌خوای بریم؟

-برای من نمی‌خواد لباس برداری. راستی داروها رو فراموش نکن!

بلند گفتم: اذیت نکن...! بگو!

سرسختانه گفت: تا فردا صبح هم اصرار کنی جواب نمی‌گیری، زود باش نیلو! من رفتم پایین منتظر باشم.

-نه صبر کن الان برمی‌دارم.

به سرعت لباس راحتی و داروها رو داخل کیف مستطیل شکل قهوه‌ای چرم فرو کردم.

-چیز دیگه برندارم؟

همونطور تکیه بر چارچوب در گفت: شونه، مسواکا و... نه دیگه همینا کافیه.

چادرم رو سر کردم.

-بریم.

از مجتمع بیرون زدیم. به سمت اتومبیل پرشیای نقره‌ای رفت. تعجبم بیشتر شد وقتی در جلو رو باز کرد و گفت: بفرما!

-سیروس این...

-بشین تو راه برات میگم!

باز هم تسلیم شدم. مگه میشد به اون دو چشم پر از محبت و صفا نه گفت؟!

سویچ رو چرخوند و گفت: بسم الله!

کمربند رو بستم و تك تك حرکاتش رو با کنجکاوی دنبال کردم. تا حالا ندیده بودم رانندگی کنه. بدون نگاه کردن لبخند زد.

-اینقدر عجیبه نگارم، باوفایم، روزگارم.

رفته بود تو فاز شوخی و مِعر.

-آقای باوفا و پر ز اسرار

بگو حالت چه گشته اینگونه پر...

کلمه نیافتم و سکوت کردم. خندید.

-راه افتادی، مي‌خوای رو دست من بزنی نگار.

-حالا بگو جریان چیه!

نیم نگاهی بهم انداخت و ماشین رو انداخت تو اتوبان.

-خب قرار بود فردا ببرمت خونه اما با حال امروزت دیگه صلاح ندیدم تا فردا صبر کنم.

هیجان زده لبخندی دندان نما زدم.

-داریم مي‌ریم شهرمون، خونه؟

-بله دیگه.

خم شدم و سریع گونه‌اش رو بوسیدم.

-یعنی عاشقتم به خدا.

فقط خندید و چیزی نگفت. ابروهام به هم نزدیك شد و پیشونیم چین برداشت.

-این ماشین از کجا اومده؟ با حال و روزت اجازه‌ی رانندگی داری؟ عمو خبر داره؟

-یکی یکی... ماشین رو از یه آژانس آشنا دو روز کرایه کردم. عمو خیلی راضی نبود اما ناچار پذیرفت

باز هم خندید.

-البته کلی توصیه هم کرد.[آهی کشید.] گفته بودم به خاطر بیماریم پشت فرمون نمی‌شینم اما حالا دیگه نگران نیستم.

دستم رو گرفت و ادامه داد: مخصوصا حالا که تو کنارمی و می‌خوام شاد باشی، تو هم نگران نباش نگار!

امروز چندمین بار بود که بهم نگار مي‌گفت؟

گفتم: خوشحالم. تا تو پیشم هستی شادم مطمئن باش!

خب باید چه اسمی روش می‌ذاشتم؟ ذهنم سریع جستجو کرد و یك کلمه بیرون داد.«استاد». چیزی که بیشتر اوقات بهش می‌گفتم.

-آره مطمئن باش استاد!

چنان سرگرم شوخی و شعر بودیم که با دیدن نام شهرم متعجب پرسیدم: رسیدیم؟

-می‌بینی که، حالا دوست داری اول کجا بریم؟

-امامزاده.

اتومبیل وارد خیابون امام شد و بعد از چند کیلومتر به خیابون فرعی پیچید.

رو به روی امامزاده ایستاد.

-بفرما!

چشمای پر اشك و شادم رو بهش دوختم.

-خیلی برام عزیزی.

لب‌هاش رو روی هم فشرد.**

-نیلوفر قرار گریه نداشتیم، داشتیم؟

با انگشتاش چشمام رو پاك کرد.

-از شوقه، از خوشحالی.

وارد امامزاده شدیم. تو اون وقت روز یعنی ساعت ۲ظهر گورستان ساکت و آروم بود. برای رسیدن به پدر و مادرم عجله داشتم.

برای لحظه‌ای نگهم داشت.

-یه لحظه صبر کن دختر!

تو چشمام زل زد.

-گریه و زاری نمی‌کنی، قبول؟

لبم رو جویدم و گفتم: دروغ بگم؟

-دروغ نگو! صبور باش!

-قول میدم ضجه نزنم اما الان هم اشکم دم مشکه. سختگیری نکن استاد!

بازوم رو گرفت.

-باشه با هم بریم. به تو اعتباری نیست.

آهسته به مزارشون نزدیك شدیم. صدای گنجیشکای کوچولو فضا رو پر کرده بود. دو زانو نشستم و دست بر روی سنگ داغ نهادم.

-سلام! منم. اومدم. ببخشید دیر شد!

سیروس با نیمی از آب بطری سنگ مزارها رو شست و کمی از ما فاصله گرفت.

حالا می‌تونستیم راحت حرف بزنیم. یعنی من حرف بزنم و اون‌ها گوش کنن.

-می‌دونین دلم براتون تنگ شده بود. برای اینجا! مامان می‌دونی تو بیمارستان بعضی موقع‌ها دلم می‌خواست تو پیشم باشی. می‌دونین اون مدت که تو کما بودم چقدر کیان تنها بود؟ مواظبش بودین، بهش سر مي‌زدین کمتر غصه بخوره؟

نمی‌دونم چقدر حرف زده بودم که جلوی چشام سیاه شد و به طرفی کشیده شدم. دستانی محکم من رو گرفت و در پناهگاه عجیبی از آرامش قرار گرفتم. چند لحظه گذشت؟ قطرات آب من رو به خود آورد.

-نیلوفر...! نیلوفر...!

باز هم برای صاحب این صدای زیبای ترسیده ناراحتی ارمغان آورده بودم.

-خوبم.

اما نای باز کردن چشم و حرکت نداشتم. آهی کشید و سرم رو بغل کرد. بوی عجیبی تو شامه‌ام پیچید. با ولع بو کشیدم. نه این عطر عجیب آشنا بود. نجوایی با رایحه به ذهنم حمله کرد. صدای سیروس بود. صورتم رو بیشتر به سینه‌اش فشردم و بو کردم و...

صحنه‌های عجیب به ذهنم یورش آورد. حسی شیرین بود.

می‌خواستم اون سینه رو بشکافم و توش قرار بگیرم. اون لحظه حس اینکه تو اون سینه پدر و مادرم، آرامشم، امیدم قرار داره برام وحی مُنزل بود. شاید اگه از افکارم می‌گفتم دیگران فکر می‌کردن دیوونه شدم.

-سیروس این... تو این عطر رو از اون دنیا آوردی درسته؟

-بلند شو بریم عزیزم! گرما زده شدی.

شونه‌هاش رو محکم گرفتم.

-نه... فرار نکن! این بو... من این بو رو تو اون دنیا استشمام کردم.

همه چی رو به یاد آوردم.

-من هم مثل تو باز گردونده شدم به اینجا... من هم مرده بودم درسته؟

سکوت کرد. نگاه در نگاه هم داشتیم. نگاه سیروس پر از استیصال بود.

-بگو...! برام همه چی رو بگو!

آهی کشید و دستی به صورتم کشید.

-می‌گم... گریه نکن! بریم خونه هر چی بخوای میگم.

-الان.

چشم روی هم گذاشت.

-من وقتی مجدد زنده شدم، چند روز طول کشید تا متوجه شدم بدنم این عطر رو گرفته. عطر تن پدر بزرگم که مثل عطر یاس می‌مونه. درسته این متعلق به اون دنیاست.

روی سنگ‌های داغ جا به جا شد.

-نمی‌خواستم کسی بدونه جریان چیه. هرکسی نمی‌تونه این معجزه‌ها رو باور کنه. نمی‌خواستم بهانه به دست عده‌ای برای تمسخر بدم. برای همین سکوت کردم و تو... تو هم چند لحظه مردی... تو هم مثل منی. برگزیده‌ی زندگی مجدد. مي‌دونم خدا تو رو برای ما برگردوند.

امروز چندمین بار بود که بهم نگار مي‌گفت؟

گفتم: خوشحالم. تا تو پیشم هستی شادم مطمئن باش!

خب باید چه اسمی روش می‌ذاشتم؟ ذهنم سریع جستجو کرد و يك كلمه بیرون داد.«استاد». چیزی که بیشتر اوقات بهش می‌گفتم.

-آره مطمئن باش استاد!

چنان سرگرم شوخی و شعر بودیم که با دیدن نام شهرم متعجب پرسیدم: رسیدیم؟

-می‌بینی که، حالا دوست داری اول کجا بریم؟

-امامزاده.

اتومبیل وارد خیابون امام شد و بعد از چند کیلومتر به خیابون فرعی پیچید.

رو به روی امامزاده ایستاد.

-بفرما!

چشمای پر اشك و شادم رو بهش دوختم.

-خیلی برام عزیزی.

لب‌هاش رو روی هم فشرد.**

-نیلوفر قرار گریه نداشتیم، داشتیم؟

با انگشتاش چشمام رو پاك کرد.

-از شوقه، از خوشحالی.

وارد امامزاده شدیم. تو اون وقت روز یعنی ساعت ۲ظهر گورستان ساکت و آروم بود. برای رسیدن به پدر و مادرم عجله داشتم.

برای لحظه‌ای نگهم داشت.

-یه لحظه صبر کن دختر!

تو چشمام زل زد.

-گریه و زاری نمی‌کنی، قبول؟

لبم رو جویدم و گفتم: دروغ بگم؟

-دروغ نگو! صبور باش!

-قول میدم ضجه نزنم اما الان هم اشکم دم مشکه. سختگیری نکن استاد!

بازوم رو گرفت.

-باشه با هم بریم. به تو اعتباری نیست.

آهسته به مزارشون نزدیك شدیم. صدای گنجیشکای کوچولو فضا رو پر کرده بود. دو زانو نشستم و دست بر روی سنگ داغ نهادم.

-سلام! منم. اومدم. ببخشید دیر شد!

سیروس با نیمی از آب بطری سنگ مزارها رو شست و کمی از ما فاصله گرفت.

حالا می‌تونستیم راحت حرف بزنیم. یعنی من حرف بزنم و اون‌ها گوش کنن.

-می‌دونین دلم براتون تنگ شده بود. برای اینجا! مامان می‌دونی تو بیمارستان بعضی موقع‌ها دلم می‌خواست تو پیشم باشی. می‌دونین اون مدت که تو کما بودم چقدر کیان تنها بود؟ مواظبش بودین، بهش سر مي‌زدین کمتر غصه بخوره؟

نمی‌دونم چقدر حرف زده بودم که جلوی چشام سیاه شد و به طرفی کشیده شدم. دستانی محکم من رو گرفت و در پناهگاه عجیبی از آرامش قرار گرفتم. چند لحظه گذشت؟ قطرات آب من رو به خود آورد.

-نیلوفر...! نیلوفر...!

باز هم برای صاحب این صدای زیبای ترسیده ناراحتی ارمغان آورده بودم.

-خوبم.

اما نای باز کردن چشم و حرکت نداشتم. آهی کشید و سرم رو بغل کرد. بوی عجیبی تو شامه‌ام پیچید. با ولع بو کشیدم. نه این عطر عجیب آشنا بود. نجوایی با رایحه به ذهنم حمله کرد. صدای سیروس بود. صورتم رو بیشتر به سینه‌اش فشردم و بو کردم و...

صحنه‌های عجیب به ذهنم یورش آورد. حسی شیرین بود.

می‌خواستم اون سینه رو بشکافم و توش قرار بگیرم. اون لحظه حس اینکه تو اون سینه پدر و مادرم، آرامشم، امیدم قرار داره برام وحی مُنزل بود. شاید اگه از افکارم می‌گفتم دیگران فکر می‌کردن دیوونه شدم.

-سیروس این... تو این عطر رو از اون دنیا آوردی درسته؟

-بلند شو بریم عزیزم! گرما زده شدی.

شونه‌هاش رو محکم گرفتم.

-نه... فرار نکن! این بو... من این بو رو تو اون دنیا استشمام کردم.

همه چی رو به یاد آوردم.

-من هم مثل تو باز گردونده شدم به اینجا... من هم مرده بودم درسته؟

سکوت کرد. نگاه در نگاه هم داشتیم. نگاه سیروس پر از استیصال بود.

-بگو...! برام همه چی رو بگو!

آهی کشید و دستی به صورتم کشید.

-می‌گم... گریه نکن! بریم خونه هر چی بخوای میگم.

-الان.

چشم روی هم گذاشت.

-من وقتی مجدد زنده شدم، چند روز طول کشید تا متوجه شدم بدنم این عطر رو گرفته. عطر تن پدر بزرگم که مثل عطر یاس می‌مونه. درسته این متعلق به اون دنیاست.

روی سنگ‌های داغ جا به جا شد.

-نمی‌خواستم کسی بدونه جریان چیه. هرکسی نمی‌تونه این معجزه‌ها رو باور کنه. نمی‌خواستم بهانه به دست عده‌ای برای تمسخر بدم. برای همین سکوت کردم و تو... تو هم چند لحظه مردی... تو هم مثل منی. برگزیده‌ی زندگی مجدد. مي‌دونم خدا تو رو برای ما برگردوند.

جوابش پیچیده شدن طنین خنده شادش تو فضای اتومبیل بود.

وارد باغ زیبا شدیم. اینجا رو دوست داشتم. خاطرات شیرین و جالب ذهنم رو پر کرد. بی‌اختیار پرسیدم: نمی‌تونیم یه مدت اینجا باشیم؟

شاخه‌ی سرکش درخت اناری رو از جلوی صورتم عقب زد.

-دوست داری اینجا بمونیم؟

برگ‌های سبز شاخه‌ای را که رو به رویم بود لمس کردم و گفتم: احساس می‌کنم اینجا حالم بهتر میشه.

کلید رو داخل قفل خونه چرخوند و با صدای تق خفیفی در باز شد.

-باید از عمو سوال کنم.

سری تکون داد و دستی به موهای کوتاه و سیاهش کشید.

-اما مطمئنم مخالفت می‌کنه.

ساعتی بعد توی باغ قدم می‌زدیم و هر دو از حادثه‌ی مرگ و بعد از اون حرف می‌زدیم.

غروب کنار بساط چای زیر بیدهای مجنون نشسته بودیم. لیوانی از چای بوی دود گرفته پر کرد و به طرفم دراز کرد. با دیدن دست کشیده و روشنش، خاطره‌ای در ذهنم درخشید. خنده‌ی کوتاهم کنجکاوش کرد.

-با هم بخندیم نگارم.

از دست تو فرح! لیوان رو گرفتم.

-یاد حرف فرح افتادم.

-خب؟

-می‌دونستی من یه خواستگار با پوست خیلی روشن داشتم؟

ابروهاش بالارفت و چشاش با شیطنت درخشید.

-بله؟ خواستگار، خب؟

لیوان چای رو تو دستم چرخوندم.

-خب اون پوستش روشن بود مثل خودت.

کمی جا به جا شد.

-شطرنج تو رو یاد چی مي‌ندازه؟

با تحیر پرسید: شطرنج؟ شطرنج این وسط چی میگه؟ خب داشتی از خواستگار روشن پوستت می‌گفتی.

یه قلپ چاي خوردم.

-به هم ربط دارن، شطرنج...

-یاد هوش و ذکاوت، یه بازی دقیق فکری

-دیگه؟

سیروس هم چایش رو خورد وادامه داد: قلعه، وزیر، اسب، حرکت‌های غیر قابل پیش بینی.

خندیدم.

-سیاه سفید، خونه‌های سیاه سفید

-چی؟ اون که صفحه‌ی شطرنجه.

با کمی مکث ادامه داد: حالا چه ربطی داره؟

کمی فاصله گرفتم

-آخه می‌گفت اگه با یه مرد سفید ازدواج کنم بچه‌مون شطرنجی میشه، سیاه سفید.

قهقهه و خیزشش با هم همراه شد.

-بیا اینجا ببینم! بچه شطرنجی آره؟

همونطور که می‌خندیدم سعی کردم از سینه‌اش فاصله بگیرم اما سیروس تو بغلش محصورم کرد و دستام رو با دو دستش گرفت و بالا برد. دستای سبزه‌ی من و دستای سفید خودش رو نگاه کرد و مهربون گفت: چقدر رنگشون به هم میاد.

زیر گوشم ادامه داد: گندمی و برنجی.

اختیار خنده‌ام رو نداشتم. داشت به اصطلاح پدر مادرش در مورد رنگ پوستمون اشاره می‌کرد. پدرجون گفته بود پوست من مثل گندمزار می‌مونه، مادرجون گفته بود سیروس مثل شیربرنجه.

-آفرین یه زن خوب همیشه پیش آقاش می‌خنده.

-یه مرد خوب پیش خانمش چطوره؟

صداش مسحورکننده بود.

-یه مرد خوب نگهبانِ اون خنده‌اس که ندزدنش.

قلبم بی حیا و بی‌قرار شد. دستم بی‌قرار و بی‌پروا شد. زبونم بی‌پروا و عاشق‌تر شد.

چرخیدم و دستای آزاد شده رو تو موهای کوتاه و لختش فرو بردم و گفتم:

تو چرا اینقدر برای من دوست داشتنی هستی؟ چرا لحظه به لحظه عاشق‌تر می‌شم؟ چرا منی که فکر نمی‌کردم حتی یه روز به مردی فکر کنم اینقدر بی‌قرار تو هستم؟

قلبم داشت از جا کنده می‌شد از شدت این عشق. صورتش رو به قلبم فشردم و ده‌ها بوسه بر موهای نرم و لطیف زدم. قلبم کمی آروم شد.

سرش رو کمی جا به جا کرد و گفت: من و تو خوش بختیم چون از معدود آدمایی هستیم که قلبمون مهمون عشقه.

دست راستم رو بوسید و گفت: درضمن بچه‌ی ما شطرنجی نمی‌شه، شکلاتی و خوردنی میشه.

خواب توی اون باغ پر از آرامش عجیب چسبید.

مگسی روی دماغم نشست. چقدر هم ساکت بود! چینی به دماغم دادم و سر جنبوندم تا بپره. دوباره روی لب بالام نشست. نمی‌خواستم چشما رو باز کنم و از گرمای خواب بیرون بیام. سرم رو تو شونه‌ام فرو بردم و بیشتر تو تشك فرو رفتم. حالا مزاحم کنار گوشم بود.**

-اَه...! جون جدت ولم کن!

پتو رو تا بالای سرم کشیدم و بدنم رو بیشتر جمع کردم. مثل یه گلوله‌ی کاموا.

خواب با مهربونی داشت بغلم می‌کرد که فشار لبای مزاحمی روی گونه‌ام باعث شد از جا بپرم. سیروس اهل این شیطنت‌ها نبود.

چشمام تا آخرین حد باز شد اما قبل از دیدن مزاحم، خنده‌ی بلندش رسواش کرد.

-فرح؟

دختر قد بلند و خوشگلم به سرعت از تخت دور شد.

-بله. چطوری زیبای خفته؟

دست و پام رو از پتوی شکلاتی آزاد کرده و به سمتش دویدم.

-ای دیوونه! نمی‌گی سکته می‌کنم اینجور بیدارم می‌کنی؟

با دست بازوش رو گرفتم و بغلش کردم. همدیگه رو بوسیدیم. من رو به خودش فشار داد و گفت: مامان من چطوره؟

لبخند زدم.

-خوبم.

فاصله گرفتم و با تعجب پرسیدم: اینجا چکار می‌کنی؟ کیان و بقچه‌ام کجان؟

مجدد بغلم کرد.

-پایین هستن.

با شیطنت گفت: مامان پس این آقا سیروس ما چطور بیدارت می‌کنه؟

محکم پشت سرش زدم.

-خفه! تو آدم نمی‌شی.

با خنده لپم رو محکم بوسید.

-خیلی دلم برات تنگ شده بود نیلو جون.

-هفته‌ی پیش همدیگه رو دیدیم.

روی تخت نشست و دستم رو کشید.

-فایده نداشت.

کنارش نشستم.

ادامه داد: اصلا نتونستیم چهار کلمه اختلاط کنیم.

-چه جوری فهمیدین؟

- دیشب سیروس تماس گرفت و گفت اینجایین. صبح زود ما هم حرکت کردیم و اومدیم باغ.

-خب؟

نگاهش کنجکاوانه خیره‌ی صورتم شد. گوشه‌ی لب پایین رو میون دندون‌های درشت و سفیدش گرفت.**

-خب؟!

لب از میون دندون‌ها آزاد شد، کف دست راستش رو روی گونه‌ام گذاشت.**

-خوبی؟ الان درد نداری؟ اذیت نمی‌شی؟

دستش رو از صورتم جدا کرده و تو مشت فشردم.

-فرح من خوبم. خیلی خوبم. اگه هنوز تهرونیم برای اطمینان از عمل قلب سیروسه.

آهی کشیدم و همچنان که دستش رو محکم گرفته بودم ادامه دادم: باید شیش ماه بگذره تا مطمئن شیم قلب پس زده نمی‌شه.

-تقریبا دو ماه دیگه؟

سر تکون دادم.

خوشحال بلند شد.

-پس دوماه دیگه عروسیه، آره؟

-سه ماه دیگه.

-چرا؟

خندیدم.

-آخه خانم خانما، دو ماه دیگه ماه رمضونه.

پنچر شد و روی تخت دراز کشید.

-اَه...! آخه...!

ادامه نداد.

-فرح، نازنین خوابیده؟ دلم براش لك زده.

از روی تخت بلند شد.

-آره، شیر نصف شبش رو بخوره تا ساعت ۱۰می‌خوابه.

همراهش قصد بیرون رفتن از اتاق رو داشتم که ایستاد و پرسید: اینطوری میای پایین؟

نگاهی به خودم انداختم. بلوز بلند و آستین دار و شلوار مناسبی به تن داشتم.

-آره، مگه چشه؟

با دست به سرم اشاره کرد.

-با این موها؟

وای باز فراموش کردم موهام مدت‌هاست بلند شده و احتیاج به مرتب شدن داره. با تاسف سری تکون داد.

-یعنی سیروس بنده خدا هر روز مادرفولاد زره رو می‌بینه.

-برو بچه! من هم آماده بشم، میام.

وارد سرویس بهداشتی انتهای سالن شدم. چند مشت آب به صورتم ریختم و تو آینه خیره‌ی خودم شدم. موهای بافته که از هر طرفش، طره‌های درشت مو بیرون زده بود. بافت موها رو باز کردم و شونه زدم. موهام رو از پشت با کش سر مشکی پر از مهره‌های درشت آبی و قرمز بستم. روسری بلند کرم شکلاتی رو که تنها یه نیلوفر آبی طرح کناره‌اش بود، سر کردم. از پله‌ها پایین رفتم. رو به روی چشمام همه‌ی دنیام رو دیدم. برادرم و سیروس کنار هم خیره‌ی صفحه‌ی شطرنج بودند، فرح روی مبل دونفره

کنارشون نشسته بود و نازنین تو آغوش مادرش با دندون گیر صورتی مشغول و درگیر بود.

لبخند روی صورتم وسعت گرفت. من خوشبخت بودم.

-سلام !

چهار جفت چشم خیره‌ام شد. کیان از جا بلند شد و به سمتم اومد. محکم دست همدیگه رو فشردیم، زمزمه کرد: سلام خواهر! خوبی؟

هنوز همون کیان بود. هنوز فاصله ها رو رعایت می‌کرد. به جز روزهای اول بهوش اومدن، دیگه آغوش مهربونش رو تجربه نکردم. اما دست‌های محکم و گرم و صمیمیش همون آرامش رو بهم منتقل می‌کرد.

خندیدم.

-خوبم برادر.

دستاش رو رها نکردم و با هم به سمت مبل دو نفره رفتیم. به آرومی دست‌هامون جدا شد. کیان به جای اولش برگشت و من کنار فرح نشستم.

-ببینم این بقچه‌ی عمه رو!

نازنین با چشمای درشت و خوشگلش کنجکاوانه من رو رصد می‌کرد. از میون دستای مامانش بیرونش کشیدم و صورتم رو نزدیك صورت تپلی و سفیدش بردم.

-چطوری خوشگل من، عروسك من، نانازی من؟

بوسیدمش و بینی تو گردنش فرو کردم. بو کردمش. عمیق. بوی بهشت می‌داد. بوی مامان و بابا. بوی خوش زندگی و عشق. صورتم رو چنگ زد. دست کوچولوشو گرفتم و معترض گفتم: فرح به این نیم وجبی احترام به عمه رو یاد ندادی؟

فرح خندید و بلند شد.

-نه، یادش دادم عمه‌اش رو بزنه که دیر به دیر می‌تونیم ببینیمش. من و کیان که نمی‌تونیم بهت دست بزنیم. آقا سیروس جهنم رو میاره جلو چشامون.

به ورودی آشپزخونه رسید.

-مگه نه آقا سیروس؟

سیروس خندید.

-بنده غلط کنم. اما... شرمنده، به خانوم من از گل نازك‌تر گفتین، نگفتین!

-بفرما! دیدی نیلو خانوم؟ مجبورم از نیروی کمکی استفاده کنم.

-سیروس داداش، کیش و مات.

سیروس خیره‌ی صفحه شد و با خنده ادامه داد: بوی توطئه! فرح خانوم فکر ما رو مشغول کردی تا آقا ببره.

کف دست کوچولو رو به صورتم فشردم.

-کیان احتیاج به کمك نداره، تو شطرنج بی‌نظیره

از جا بلند شد و به سمتم اومد.

-بالاخره طرف منی یا طرف آقا داداشت؟

-الان طرف داداشم.

کنارم جای گرفت و نازنین خندون رو از من گرفت.

-بیا بغل دایی ببینمت خوشگل خانم! تو هم طرف باباتی؟

نازنین با دندون گیر آب دهنی به شونه‌ی سیروس زد و اصوات شادی از دهنش خارج شد.

-دددددد... آق... و... دد

-این نمی‌خواد حرف بزنه کیان؟

کیان ابروهاشو بالا داد.

-استاد بچه‌ی ۵ماهه چی بگه؟

یه صبحونه خوب درمیون شوخی و خنده تو ذهنم موندگار شد. با ورود والدین سیروس و خونواده‌ی سروش شادی تکمیل شد.

روز خاطره انگیز و شادی بود. شیطنت پسرای سروش گرمای جمع رو بیشتر می‌کرد.

****

سه ماه بعد:

درد داخل سینه باعث شد تو خودم فشرده بشم.

-من رو ببخش!

صدا و نبض داشت! قلب دوم تو سینه‌ام نبض داشت و صدا، صدایی پر از التماس، پر از خواهش.

پنجه‌ی دست‌هام اون رو تو خودش فشرد و زمزمه کردم: تو کی هستی؟ چی هستی؟ چی مي‌خوای از من؟

نوایی جان سوز داشت.

-فقط ببخش!

-چی رو ببخشم؟ باشه بخشیدم، بخشیدم.

-ببخش...! ببخش...! آمین ببخش!

چشمام از درد باز شد. با دست راست قلبمو فشار می‌دادم. نفسم تند شده بود، هوا رو حریصانه بلعیدم. تونستم پنجه‌ی بسته شده رو باز کنم و به آرومی قلبم رو ماساژ بدم. این‌بار صدا کمی آشنا به نظر می‌رسید و برای اولین بار فامیلی من رو گفته بود.

به کندی و با احتیاط پتوی سبك رو کنار زدم. نمی‌خواستم مرد خفته‌ی دوست داشتنی‌ام بیدار بشه. آهسته و با احتیاط از تخت پایین اومدم. چند لحظه زیر نور آباژور نگاهش کردم. هنوز در خواب عمیق بود. نگاهم از اون چهره‌ی عزیز غرق خواب به طرف پنجره‌ی رو به رو لغزید. دیدن اون گنبد طلایی کمی آرومم کرد.

بی‌صدا لب زدم: السلام علیك یا امام رضا.**

با خوردن قرص و نشستن رو به روی پنجره و دیدن گنبد طلایی، درد آروم ازم دور شد.

لبخندی به گنبد زدم و گفتم: می‌دونین چقدر دوستون دارم؟

نگاهم سر خورد روی سیروس.

-کمکم کنین! کمك کنین که این درد عجیب، باعث ناراحتی عزیز من نشه!

مجدد خیره‌ی گنبد شدم.

-می‌تونم تحملش کنم اما نمی‌تونم غم تو چشمای اون رو تحمل کنم. به من کمك کنین بفهمم چکار باید بکنم!

این قلب دوم چی از من می‌خواد؟ مال کیه؟

تا اذان صبح یك ساعت مونده بود. یك هفته از زندگی مشترك من و سیروس می‌گذشت. بعد از تایید قطعی سلامتی سیروس و رفع هر مشکلی در زمینه‌ی پیوند قلب، مراسم ساده‌ی عروسی ما برگزار شد.

یك هفته بود که این سوئیت زیبا و منظره‌ی بی‌نظیر پشت پنجره ما رو مهمون خودش کرده بود.

کنار همسر بی‌نظیرم دراز کشیدم و مانند هر شیش شب گذشته، مانند هر چند ماه گذشته با علاقه‌ی وافر خیره‌ی صورتش شدم. تك‌تك اعضای صورتش رو حفظ بودم حتی خط خفیف کنار گوش چپش که تا موهای بلند شده کنار نمی‌رفت و تا اونقدر نزدیکش نبودی که نفس‌هاش به صورتت بخوره، قادر به دیدنش نمی‌شدی. موهای لخت طرح قشنگی به پیشونیش زده بود.

من عاشق این مرد بودم؟ عاشق صورت زیبا و بی‌نقصش؟!

نه، مردهای زیبا اطرافم و تو زندگیم کم نبودن.

روح این مرد زیبایی انکار نشده‌ای داشت که نمی‌شد به راحتی مثل و مانندش رو یافت. خداوند تو زندگی من سه مرد بی‌نظیر قرار داده بود. پدرم، برادرم و همسرم. کودکی و نوجوانی من همراه با نفس پاك پدرم شد با رفتن پدرم، کیان روح بابا رو تو

وجود خودش داشت و حالا... ادامه‌ی زندگی من همراه شده بود با این نفس و روح پاك.

فکر نمی‌کردم اگه اون رو از دست بدم چی می‌شه، می‌دونستم هیچ کدوم از ما دو نفر بعد از دیگری زنده نمی‌مونه که بخواد رنج تنهایی و مصیبت رو بکشه.

انگشتام با موهای نرمش مشغول بازی شد. چرا موهای اون باید نرم‌تر از موهای مشکی و فر من باشه؟

انگشتا از پیشونی به سمت پلکای بلندش کشیده شدن. زمزمه کردم: مگه چقدر می‌شه عاشق بود؟

دستش از زیر پتو بیرون اومد و دست مزاحم چشماش رو گرفت و به سمت سینه‌اش برد.

صدای خفه و خش دارش بلند شد.

-نگارم تو خواب نداری؟

کی بیدار شده بود؟

-ای وای! بیدارت کردم.

با ملایمت صورتم رو روی سینه‌اش فشرد.

-هنوز خوابم، دارم تو بهشت با تنها حوری دلم عشق می‌کنم.

****

ظرفیت آسانسور ٦نفر بود. رو به روی من پیرزنی با مرد جوونی ایستاده بود. مرد به آهستگی غر زد: حتما باید نماز صبح بری حرم؟

پیرزن لبخندی به رویم زد.

-آره عزیز جون، اومدم مشهد پابوس آقا اونوخت نماز نرم حرم؟ چه حرفا می‌زنی مادرجون!

مرد جوون زیر لب چیزی گفت که نشنیدم. پیرزن این‌بار نگاهش رو به سیروس پاشید.**

-شمام می‌رین نماز دیگه؟

-بله.

-من و نوه‌ام دو روزه اومدیم، پسر خوبیه، فقط خیلی غر می‌زنه.

جوری از نوه‌اش می‌گفت که انگار اونجا حضور نداره. من و سیروس فقط سر تکون دادیم و از توقف آسانسور خوشحال شدیم. پیرزن به کمك بازوی نوه‌اش از آسانسور خارج شد. خداحافظی کردیم و از اون‌ها دور شدیم.

-امروز بعد از صبحونه کجا بریم؟

خیره به مغازه‌ی آبمیوه فروشی شدم. ظرف بزرگی از شیر داغ رو روبروی مغازه قرار داده بودن.

-بریم شیر بخوریم؟

لبخندش وسعت گرفت.

-بریم

گاهی در کنارش حس کودکی رو داشتم که اجازه‌ی هر کاری رو داشت، همون اندازه شاد و خوشحال و کمی لوس.

دو تا کلوچه تو دستم گذاشت و دو لیوان کاغذی پر از شیر داغ رو از فروشنده گرفت و تشکر کرد.

از کوچه بیرون اومدیم و هردو رو به گنبد طلایی محصور در ریسه‌های رنگی چراغ‌ها، سلام دادیم. تو اون سکوت سحرگاهی از هر کوچه افراد به تنهایی یا گروهی، بی‌حرف و ساکت وارد جریان زائرین حرم آقا می‌شدن و در همون سکوت دوست داشتنی به سمت حرم حرکت می‌کردن. فقط صدای خش خش و لخ لخ کفش‌ها به گوش می‌رسید و صدای "شیر داغ و نون داغ " فروشنده‌های دوره گرد. لیوان شیر رو به دستم داد.

-خنك شد بیا بخور!

لیوان رو گرفتم و پرسیدم: نگفتی آقا جون امروز کجا بریم.

با مکث گفت: بریم طوس؟

-روز اول رفتیم

-اِ...! راس می‌گی... اوم! بریم طرقبه؟

-دیشب اونجا بودیم

-باز هم درست می‌گی... بریم نیشابور

خندیدم.

-روز سوم رفتیم.

لیوان کاغذی رو داخل سطل کنار خیابون انداخت و دستی به میون موهای قشنگش برد. عاشق تك تك حرکاتش بودم. شوخی هر روز رو ادامه دادیم. کجا بریم!

-نگارم امروز بریم کتابخونه‌ی حرم.

جالب بود. اصلا جای تعجب نداشت رفتن ما به موزه‌ها و کتابخونه‌ها به جای فروشگاه و پاساژ.

-قبول اما عصر بریم خرید. سوغاتی‌ها مونده.

-نازکم گلکم سوغاتی چیه؟ خوردنیه یا پوشیدنی؟

همونطور که کنارش قدم می‌زدم بازوش رو برای لحظه‌ای تو دست گرفتم.

-هم خوردنیه هم پوشیدنیه.

-پس من هم می‌خوام. باید جالب باشه.

-قول بدی پسر خوبی باشی برات می‌خرم.

-قول، هر چی خودم بخوام.

-هر چی خودت بخوای.

نگاهی به اطراف انداخت.

-یعنی می‌شه یه نی‌نی شکلاتی خرید؟

بی‌اختیار ایستادم. آخرین جرعه‌ی شیر را سریع قورت دادم. قطره‌ای به گلوم پرید و به سرفه افتادم. سرفه‌ها شدید و نفس بُر شد. اشك از چشمام بیرون زد. رو زانو خم شدم. سیروس به سرعت دستش رو وسط دو کتف گذاشت و چند ضربه‌ی آروم زد. دلش نمی‌اومد محکم بزنه. با دست چند بار محکم به سینه کوبیدم و هوا رو به شدت تو ریه کشیدم. به دقیقه نکشید اما ضعف کردم و توان از پاهام رفت. تکیه داده به همسفر مهربونم کنار درگاه مغازه‌ای تو پیاده رو نشستیم.

همون‌طور که کمرم رو ماساژ می‌داد پرسید: بهتر شدی؟ چی شد یه دفعه؟

حالم کمی بهتر شد با چادر اشکام رو پاک کردم.

-بهترم.

خندیدم. چشماش گرد شد و ابروهاش بالا رفت.

-نیلوفر عزیزم حالت خوبه؟

دستش رو گرفتم و رو به روی صورتم آوردم و کف دستش رو با خنده بوسیدم.

-این دست نمی‌تونه کمی محکم بزنه؟ من دارم خفه می‌شم بعد من رو ناز می‌کنی؟

خنده‌ی خفه‌اش رو کنترل کرد و از جا بلند شد و دست من رو گرفت.

-پاشو بریم دختر! امروز من رو دق ندی خوبه.

با خنده مسیر رو طی کردیم و به ورودی حرم رسیدیم.

****

به رفت و آمد دو گروه خیره شدم. گروهی داشتن حرم رو ترک می‌کردن و بیرون از صحن می‌رفتن، گروهی تازه از راه رسیده و قصد ورود به صحن رو داشتن.

این مکان یکی از معدود مکان‌های زنده و پر حرکت کشورم بود.

دیدن مردم با فرهنگ و زبان و سن و جنس متفاوت از هم برام خیلی دلپذیر بود.

کودکانی که پر شور می‌دویدن و هر جا می‌رفتن باز هم به سوی والدین برمی‌گشتن. غرق لذت لحظه‌ها بودم.

-حرم امن الهی که گویند اینجاست.

نگاهم سر خورد روی مرد سرمه‌ای پوش رو به روم. شیك و لاغر و با وقار، پر از لطافت مردانه بود! با لبخندی که تمام چشم خیره‌ی اون می‌شد. مسحور و مجذوب شدن شنیدین؟ لبخندش مثل یك شعر جاری می‌شد توی برکه‌ی چشم‌ها. برکه هیچ وقت پر نمی‌شد از این عسل گرم و تیره. لطافت نگاهش رو نمی‌شد جز در خلقت کودکان و نگاه عارفان دید.پر از نور و درخشندگی بود مانند گنبد پشت سرش. نگاه من هر لحظه زائر تشنه‌ی نگاه و لبخندش بود. قبله‌ی تمام آرزوها و زندگیم بود.

من آدم پرست نبودم اما منش پرست بودم. منش و کردار از یك انسان معمولی، باشکوه‌ترین موجود رو ساخته بود. برای من عالی‌ترین، کامل‌ترین و مهربون‌ترین موجود خلقت بود.

روی زمین کنارم نشست و تکیه به ستون داد. هر روز بعد از نماز صبح اینجا می‌نشستیم و ساعتی خیره به گنبد با کرامت آقا می‌شدیم. به زائرین خیره می‌شدیم، سکوت می‌کردیم، حرف می‌زدیم. حرف می زدیم و سکوت می کردیم. گاهی دستای تشنه‌ی من برای لحظه‌اي دزدکی دست اون رو به زیر چادر می‌کشید تا به قلبم تلکس بزنه: «بیداری. این آدم واقعیه. این خواستن رویا و افسانه نیست. حقیقت داره.»

انگشتاش وقتی آروم آروم دستم رو می‌فشرد. درست مثل دخترك تازه عاشق شده قلبم سریع می‌زد و صورتم رنگ عوض می‌کرد.

-هنوز اون کابوس رهات نکرده؟ باز هم سراغت اومد؟

به گنبد خیره بود.

- نمی‌خوای پیش روانپزشك بریم؟

فاصله‌ی میلی متری بینمون رو با تکیه دادن از بین بردم.

-چطور فهمیدی؟

دستش لغزید روی شونه‌ی زیر چادر و انگشتاش بست شد به شونه‌ام.

- هر بار متوجه می‌شم اما چون نمی‌خوای بفهمم خودم رو می‌زنم به کوچه‌ی بی‌خبری. تا قرصت رو بخوری و آروم بشی من هم جون می‌دم.

تکون خوردم و بغض به گلوم نشست.

-نگو!

-چی رو نگم؟ اینکه عزیز دل من، نگار من، هفته‌اي دو یا سه بار دچار کابوس می‌شه؟

کامل به سمتم چرخید.

-نیلوفر چکار کنم؟ چکار کنیم؟

استیصال تو صداش باعث چکیدن اولین قطره‌ی اشك شد.

-نمی‌دونم. نمی‌دونم چیه، کیه.

قطره‌های بعدی سرکشانه بیرون خزیدن. بست شونه‌هام محکم‌تر شد و صدایی که یك شب عجیب من رو دلبسته‌ی خودش کرده بود با تمنا تو گوشم زمزمه کرد.

-برگشتیم بریم دکتر باشه؟

انکار من چه فایده‌ای داشت وقتی سیروس هم رنج می‌برد؟

- هرچی تو بگی.

و سکوت بود و سیروس بود و گنبد طلایی یك امام، یك دنیا امید و عشق به امام.

بعضی وقت‌ها سکوت رو توی شلوغی حس می‌کنی، درك می‌کنی. گوشه‌ی اون فضای باز نشسته بودیم و در میون اون همه رفت و آمد آدم‌های جور واجور غرق لذت سکوت بودیم!

سیروس بدون لبخند معروفش خیره در گنبد طلا بود. گه‌گاه لب‌هاش تکون خفیفی می‌خورد. دعا می‌کرد یا با حضرت حرف می‌زد.**

به حادثه‌ی قبل از نماز فکر کردم و پرسیدم: سیروس تو بچه دوست داری؟

نگاش به سمتم برگشت و لبخند باز مهمون صورت مهربونش و نگاه منتظر من شد.

-بچه‌ها خیلی دوست داشتنی و عزیزن. برکت هر خونه و هر مکانی هستن. همیشه حضور اشکار خدا رو تو بچه‌ها می‌بینم.

خندید.

-دوست دارم به اندازه انگشتام بچه داشته باشم.[سری تکون داد.] اما نمی‌شه. به یکیش هم راضیم به خدا.

شکی نداشتم پدر فوق العاده‌اي می‌شد مثل پدرش، مثل پدرم، مثل برادرامون.

خدا رو باز هم شکر کردم. مردای اطراف من اهل خیانت و نامهربونی نبودن. گویی خدا انگشتاش رو اطراف من چرخونده بود و از میون انگشتان با برکتش این مردای دوست داشتنی چکیده بودن. پدرم، برادرم، سیروس و پدر و برادرش. بوی خدا رو باید از آدمای خوبش استشمام کرد و من شکرگزار هزار باره‌ی خدا بودم از این لطفش.

-تو فکری نگارم. حرف من فکرت رو مشغول کرده؟ نگرانی؟

لبخند زدم.

-نگران؟ نه، دارم فکر می‌کنم چرا خدا اینقدر دوستم داره که بهترین بنده‌هاش رو دور و بر من قرار داده.دارم از خود خودش تشکر می‌کنم. از اینکه پدرامون مردای خوبی بودن. از اینکه مطمئنم بچه یا بچه‌هامون بهترین پدر دنیا رو دارن.

چشماش درخشید.

-چون بهترین مادر دنیا رو خواهند داشت.

و باز هم چشم من و چشم او و گنبد طلا.

****

۲ماه بعد:

بارون پاییزی سرعت گرفت و من تو خیابون منتظر تاکسی بودم. از قطرات درشت بارون و سرمای هوا لذت می‌بردم اما اگه توقف بیشتر می‌شد حتما سرما می‌خوردم. ماشین نقره‌اي که نمی‌دونستم مدلش چیه رو به روم ایستاد و بوق زد.

اعتنا نکردم و چند قدم عقب رفتم. ماشین هم عقب اومد و شیشه کشیده شد پایین و صدایی آشنا به گوشم خورد.

-خانوم آمین سوار شین!

جلو رفتم. خسرو پسر خاله‌ی فرح بود. سلام دادم و گفتم: شما بفرمایین! مزاحم نمی‌شم.

معترض گفت: نمی‌بینین سیل از آسمون راه افتاده؟ سوار شین.

در جلو رو باز کردم و نشستم.

-ببخشین! صندلی خیس شد.

با اخم نگاهم کرد.

-شما خیس بشین ایراد نداره؟

چشمام گشاد شد. مثل برادرا غر می‌زد. موهاش نسبت به آخرین بار که دیده بودم کمی بلند شده بود و می‌درخشید. چشمای سبزش هم انگار تو هوای بارونی سبزتر شده بود.

-فرح و دخترش خوبن؟

تو صداش غم که نبود؟ بود؟

-خوبن. شما خوبین؟ خانمتون چطورن؟ انگار یه کوچولو تو راه دارین.

به جای جواب گفت: تا وقتی ۱۵ساله شد انگار نمی‌دیدمش. تو عروسی یکی از فامیلا دیدم داشت سر به سر دخترای فامیل می‌ذاشت و می‌خندید. ازش خوشم اومد اما نه اونقدر که برم خواستگاریش.

صدای غمگین و بوی خوشی که تو ماشین می‌پیچید من رو بی‌قرار کرد. بی‌قرار دلجویی از این مرد غمگین.

قبل از لب باز کردنم ادامه داد: تازه لیسانس گرفته بودم و داشتم برای خریدن سهام شرکت داروسازی تلاش می‌کردم.**

به جلو خیره بود و ماشین رو آهسته می‌روند.

-یه سال بعد مهمونی خونشون دعوت بودیم. من وقتی رسیدم در خونه باز بود. تو حیاط پشت به در داشت با گل محمدی حرف می‌زد. موهاش باز بود. وقتی برگشت و

من رو دید خشکش زد. من هم از دیدن دوتا گل پشت گوشش مبهوت موندم. خوشگل و بانمك بود. اونجا عاشقش شدم. دوست داشتم موهاش رو بچینم و بذارم تو جیبم که همش باهام باشه. شوهر خاله‌ام خواستگاریم رو رد کرد و گفت فرح هنوز بچه‌اس. همیشه فکر می‌کردم زن خودم می‌شه. شاید اگه شما نبودین آخرش زن خودم می‌شد اما هیچ کس از بازی روزگار خبر نداره.

کنار خونه ایستاد. سکوت کرد.

گفتم: اون خوش بخته. شما هم خوشحال باشین!

سرش به طرفم چرخید تو نگاه سبزش دردی عمیق بود.

-به خدا قسم از خوشبختیش خوشحالم! از زندگی خوبش خوشحالم. همسرم زن خوبیه، دوسش دارم، دارم پدر می‌شم. احساس خوبی دارم اما.. اما گاهی دلم تنگ می‌شه. به خودم می‌گم خسرو بهش فکر نکن! اون الان ناموس مرد دیگه‌ای هست. تو هم شوهر زن دیگه‌ای هستی.

تو چشمای سبزش نم نشست.

-من... به خدا قسم به اون فکر نمی‌کنم اما گاهی اختیار دلم رو ندارم! می‌فهمین چی می‌گم؟

می‌فهمیدم. جدال عقل و دل، جدال با وجدان رو می‌فهمیدم.

-آقا خسرو، شما هر دو خوشبختین و همسرای خوبی دارین. سعی کنین این علاقه رو تبدیل به یه محبت ساده کنین! محبت پسرخاله به دختر خاله‌اش. سعی کنین علاقه به همسرتون رو به عشق تبدیل کنین! شما زنی تو خونه دارین که عاشقتونه. قراره شما رو پدر کنه. اینا رو جایگزین فرح کنین!

باز هم آه کشید و گفت: دارم از این شهر می‌رم. نمی‌خوام این علاقه روی خونواده‌ام سنگینی کنه. وقتی از اینجا دور باشم راحت‌تر می‌تونم باهاش کنار بیام. سعی می‌کنم فقط به چشم یه دختر خاله بهش نگاه کنم.

خیره شد تو چشمام و ادامه داد: شما دعا کنین! شنیدم پیش خدا عزیز بودین و عمر دوباره گرفتین.

گر گرفتن صورتم رو حس کردم.

-همه پیش خدا عزیزن. چشم! دعا می‌کنم.

سعی کردم شاد بگم: ممنون که من رو رسوندین! به خونواده‌ی محترم سلام برسونین!

لبخند محوی زد و سر تکون داد. زیر بارون و صدای قشنگش شاهد رفتن مردی شدم که می‌رفت تا عشق ممنوع چند ساله رو تو سینه محو یا مدفون کنه. خدا کمکش کنه زودتر رها بشه.

وارد خونه شدم. چادر خیس رو روی بند لباس انداختم تا زیر بارون کامل شسته بشه. شلوار خیس و جورابم رو تو حیاط در آوردم و به راهروی گرم دویدم. با سرعت از پله‌ها بالارفتم و وارد سالن زیبای خودم شدم. مثل تموم این دوماه با ورود به خونه رو به سمت عکس نصب شده به دیوار گفتم: سلام استاد!

لبخند روی لب و نگاه مهربونش مثل همیشه پاسخگو بود. داخل حموم پاهام رو شستم و شلوار گرمکن سفیدی پوشیدم. لباس‌های خیس شده رو داخل لباسشویی ریختم و بلوز بلند قهوه‌اي روشن پوشیدم. با سرعت از پله‌ها پایین رفتم و چند ضربه به در زدم.**

-صاحب خونه، هستین؟

-بیا تو لوس نشو!

وارد شدم. فرح رو به روی تلویزیون مشغول تصحیح ورقه‌های بچه‌ها بود.

-سلام! یه چای داغ بهم میدی؟

با شیطنت ابرویی بالا انداخت و گفت: نوچ! سلام! آماده هست برای من هم بریز!

زیر لب گفتم: تنبل!**

کتری و قوری روی اجاق گاز خبر از چاي تازه دم می‌داد. دو لیوان پر کردم و با شکلات و قند رفتم کنار زن جوان خوشگلی که تو یه دست خودکار قرمز داشت و با دست دیگه طره‌ای از موی خوش رنگش رو دور انگشت می‌پیچوند. روی زمین نشسته و تکیه به مبل دادم.

-بچه‌ها کجان؟

-کیان و نازی خوابن. ناپرهیزی کردی. استاد خونه نیست که اومدی پایین؟

زدم روی شونه‌اش.

-خوبه همش یا من پایینم یا تو بالا! استاد هم... بمیرم براش امروز تا ساعت ۸کلاس داره.

-خب دلم سوخت. فکر نمی‌کردم اینقدر شُوری بشی.

خندیدم و لیوان رو تو دستم چرخوندم.

-آخه معلم خوبی داشتم.

نیشش تا بناگوش باز شد.

-قربون شوورخودم برم! یه تیکه جواهره.

مشغول گفتگو و خنده بودیم که صدایی بلند شد.

-عَمَ آب!

به کوچولوی خواب آلوده که موهاش رو دم موشی بسته بود.[کوتاه بود]و پایین لباس چین‌دار سفیدش تو شلوارك آبیش رفته بود نگاه کردم.

-سلام خوشگل عمه! بدو ببینمت!

نازنین ۱۰ماهه با پاهای تپلی سلانه سلانه به طرفم اومد. تازه ایستادن و بدون کمك راه رفتن رو یاد گرفته بود. دست گشودم و بغلش زدم.

-چطوری موش من، خرگوش من، ماموش من.

صورتش رو جمع کرد و به گردنم مالید. موهاش رو بو کردم و بوسیدم. بوی خوش بدنش رو خیلی دوست داشتم. وقتی به فرح می‌گفتم که بوی نازنین باعث آرامشم می‌شه، می خندید و می‌گفت: این دختر من که بوی سبز می‌ده و باید مرتب پوشکش رو عوض کنم!

بلند شدم و بقچه کوچولو رو تو بغلم گرفتم.

-بریم عمه به این خوشگل خانوم آب بده.

اولین کلمه‌ای که یاد گرفت آب بود و علاقه‌ی وافری به آب خوردن و آب بازی و آب ریختن داشت. بعد از خوردن آب به زور و با اخم خودش رو از بغلم بیرون کشید و به سوی مادرش رفت.

-مع مع!

فرح با خنده گفت: بفرما! خانوم فقط می‌خوره و می‌خوابه و...

بلند خندیدم.

-مامان شدن این حرفا رو هم داره.

نازنین تو بغل فرح مشغول شیرخوردن و شیطنت شد. فرح کمی بوسیدش و با محبت باهاش حرف زد. وقتی چشمای کودك بسته شد نگاهش رو بهم دوخت و با کنجکاوی پرسید: امروز چطور بود؟ خانوم ضرغام چی بهت گفت؟

٦هفته بود که روزهای دوشنبه ٤٥دقیقه با روانشناس خوش نام شهر مشاوره داشتم. هنوز به نتیجه‌ای نرسیده بودیم. جلسه چهارم به خانوم ضرغام گفتم: می‌تونه ارتباطی به برگشت از مرگ من داشته باشه؟

نظر من رو رد نکرد اما تایید هم نکرد. به صورت منتظر فرح نگاه کردم.

-چیز خاصی نگفت همون حرف‌های قبل اما به این نتیجه رسیدیم که اومدن به این خونه و زندگی اینجا کمی کابوس‌هام رو کمتر کرده.

فرح با تردید گفت: مامانی نمی‌خوای بریم سرکتاب باز کنیم و دعا بگیریم؟ شاید کار همزادی باشه یا جن.

چشمامو گرد کردم.

-فرح جون ول کن! مثلا تحصیل کرده‌ی مملکتیم.

-یعنی به جن اعتقاد نداری؟

-جن که وجود داره. تو قران هم سوره‌ی جن داریم اما [سر تکون دادم] جن با من کاری نداره. آه... می‌دونم یه چیزی هست اما...

شکلاتی تو دهن انداختم و با جویدن شکلات گفتم: اوم خانوم ضرغام پیشنهاد هیپنوتیزم داد اما قبول نکردم.

-چرا قبول نکردی؟ شاید زودتر به نتیجه برسی.

نگاهم خیره‌ی پاهای تپلی شد که با لذت تکون می‌خورد. به سمتش رفتم و پاهاش رو تو دستم گرفتم.

-این شیطون مگه خواب نیست؟

فرح خندید و گفت: خوابه. عادتشه موقع شیرخوردن پاهاش رو تکون بده.

کمی جا به جا شد.

-چرا قبول نمی‌کنی؟

همونطور که پای چپ نازنین رو ماساژ می‌دادم، گفتم: حس خوبی به هیپنوتیزم ندارم.

نازنین رو آروم تو بغل من گذاشت.

-بیا عمه خانوم! برم هندونه‌ی کیان رو آماده کنم الان بلند شه فقط یه چیز خنك می‌خواد آقامون.

به قد و بالای این عروس زیبا نگاه کردم و خدا رو صد باره شکر که برادرم خوشبخت بود.

دهن باز کردم از دیدارم با خسرو بگم اما... چرا باید از خسرو حرفی می‌زدم؟ گفتن حرفای خسرو فقط باعث ناراحتی می‌شد. سکوت کردم.

نازنین تو خواب لب‌های کوچولوش رو مك می‌زد. یعنی داشت خواب شیرخوردن می‌دید؟**

-سلام!

چنان محو تربچه بودم که متوجه‌ی حضور کیان نشدم.

-سلام جناب برادر! ساعت خواب!

دستی به موهای خوش رنگش کشید و اون‌ها رو مرتب کرد.

-اگه شما دو تا بذارین من بخوابم!

فرح چاقو به دست از آشپزخونه بیرون اومد.

-جناب چی فرمودن؟

کیان خندید.

-چقدرشبیه قصاب محل شدی!

فرح به طرف کیان خیز برداشت.

-کیان می‌کشمت.

کیان به جای فرار قدمی جلو گذاشت و دست مسلح رو گرفت.

-کارای خطرناك می‌کنی فرفره!

با شوخی بغلش کرد و گفت: نیلو شاهد باش! دارم با یه جنایتکار زندگی می‌کنم.

خندیدم.

-چه جنایتکار خوشگلی هم هست! خدا شانس بده! به ما از این جنایتکارا هم نداد.

کیان بی‌توجه به تقلای فرح، اون رو محکم تو بغلش حبس کرد و پرسید: یعنی استادتون بدقیافه اس؟

نازی به بغل بلندشدم و سمتش رفتم.

-اون که فرشته اس. از جنایتکار خوش قیافه حرف می‌زدیم.

دختر کوچولو رو بوسیدم و به سمتش گرفتم.

-بیا تربچه‌ات رو بگیر! باید امشب برای استادم زرشك پلو با مرغ درست کنم.

کیان فرح رو رها کرد و نازی رو بغل کرد.

فرح لوس گفت: خانوم وزیر بهداشت گفته هرکی این غذارو بخوره در جا تموم می‌کنه من فداکاری می‌کنم و شب میام سراغش.

به سمت خروجی رفتم.

-باشه. سهم تو محفوظه شیر علی قصاب.

****

خسرو چاقو به دست به فرح نزدیك شد و گفت: فقط موهات رو می‌خوام.

می‌خواستم جلوش رو بگیرم اما پاهام قدرت حرکت نداشت. فرح سرخوش می‌خندید و موهای خوش حالتش رو با دستاش افشون می‌کرد. دهن باز کردم فریاد بزنم تا فرح متوجه بشه.

پس صدام کجاست؟ دهنم رو باز و بسته کردم. صدایی بیرون نمی‌اومد. دست به گلو گذاشتم وخواستم به سمت فرح برم.

خدایا چی شده؟ چرا پاهام حرکت نمی‌کنه؟

اطرافمو نگاه کردم. هیچ کس خونه نبود. اینجا کجا بود؟ بیشتر شبیه یه زیرزمین متروکه بود.

خسرو به فرح نزدیك شد. بال‌بال می‌زدم فرح رو متوجه کنم.

فرح برگشت اما... اما چی شد؟ این دختربچه‌ی کوچولو کیه؟

چقدر قیافه‌اش آشناست!

یه دخترکوچولوی ۵یا۶ساله با چشمای درشت، رنگ چشمای من. موهاش رو خرگوشی بسته بود. دهنش باز بود و جای خالی دندونای شیری به چشم می‌خورد.

باید سعی می‌کردم جلوی خسرو رو بگیرم. دختر کوچولو گریه می‌کرد، التماس می‌کرد.

فریاد زدم: خسرو با اون بچه کاری نداشته باش!

صدایی در نیومد.

اشك می‌ریختم و بی‌صدا خدا رو صدا می‌کردم. پاهام حس گرفت. به طرف خسرو دویدم و چنگ به لباسش زدم.

برگشت.

این مرد...

مرد نه. این پسر جوون خسرو نبود!

این پسر با موهای طلایی و صورتی سرخ شده، خسرو نبود.

لبخندی زد و چاقو رو به طرفم گرفت.

دختر بچه و فرح نبودن. دستش به سمتم اومد. دستاش بزرگ و ترسناك بود. خیلی ترسناك.

چرا داشت قد می‌کشید؟

نه، اون قد نمی‌کشید. من داشتم کوچیك می‌شدم. من شکل همون دختر کوچولو شدم!

نه، من خود اون دختر کوچولو بودم.

پسرگفت: نترس! باهات کاری ندارم. فقط موهات رو می‌خوام. موهای دختر آقا معلم. می‌خوام به آقا معلم موهای دخترش رو کادو بدم.

از ترس خودم رو خیس کردم. خشکم زد. تو دلم ناله کردم:«بابا! بابا جونم کجایی؟ این پسر می‌خواد اذیتم کنه. چاقو تو دستشه. بابا من می‌ترسم. بابا بیا!»

دسته موی چپ رو گرفت و چاقو رو محکم روش کشید. صدا هنوز از دهنم در نمی‌اومد. پاش رو بغل کردم. خواستم التماس کنم تا بذاره برم پیش بابا، مامانم، کیان کوچولو. صدای قیژ قیژ چاقو تو گوشم پیچید. قلبم داشت از حرکت می‌ایستاد.

صدایی دلواپس و آشنا تو سرم می‌پیچید.

-نیلو! نیلوفر بیدار شو! بیدار شو! بیدار شو دختر! بیدار شو! داری سکته می‌کنی، بیدار شو!

شونه‌هام تکون می‌خورد.

پسر موهای قطع شده رو جلوی چشمام گرفت و گفت: من رو ببخش!

صورتش رو بهم نزدیك کرد. از چشماش خون بیرون می‌ریخت.

-من رو ببخش!

-کیان یه کاری کن!

-فرح قرصش رو بیار!

-من رو ببخش! دختر آقا معلم من رو ببخش!

جیغ کشیدم. صدام برگشت. جیغ زدم: بابا! بابا!

چشمام باز شد. مرد مهربون با بوی آشنا رو نمی‌شناختم. بابام رو می‌خواستم. فقط اون می‌تونست نجاتم بده.

جیغ زدم: بابام رو می‌خوام.

صدای بابا اومد.

-نیلوجان آروم باش!

قد و هیکلش مثل بابا بود. صدای بابا رو داشت. خودم رو از دست‌های مرد مهربون نجات دادم و به طرف بابا رفتم. محکم بغلش کردم و با گریه گفتم: بابا کجا بودی؟ موهام رو با چاقو برید. بابا ترسیدم. خیلی ترسیدم. بغلم کن! تنهام نذار!

محکم بغلم کرد.

-تنهات نمی‌ذارم. هیچ وقت.

صدای گریه‌ی زنی اومد و صدای بغض‌دار مردی.

-کیان قرصش رو بده بخوره!

دست بابا از دورم باز شد. جیغ زدم: نه، نرو!

دست محکم‌تر دورم حلقه شد و گونه‌اش به گونه‌ام چسبید.

-نمی‌رم، پیشتم. آروم باش!

-سیروس قرصش رو بذار تو دهنش! زود باش!

مچاله شدم تا تو بغلش جا بشم. نمی‌خواستم دستاش رو باز کنه. دستی دهنم رو بازکرد و قرص رو داخلش گذاشت. بابا گفت:

-قرص رو بخور نیلوفر!

قرص رو بلعیدم. آب تو دهنم ریخته شد.

-دیگه از دستت نمی‌دم. نمی‌ذارم اینجور بمونی.

این صدای آشنای کی بود؟ دستی گرم پشتم رو مالید.

-کیان ببرش رو تخت!

کیان؟ کیان کوچولو کجا بود؟ بابا من رو همراهش برد روی تخت. چشمام رو باز نمی‌کردم. نمی‌خواستم اون صورت سرخ و ترسناك رو ببینم. خوابم می‌اومد. خمیازه کشیدم و صورتم رو تو سینه‌ی بابا فرو کردم و زمزمه کردم: می‌خوام بخوابم. بذار پیش تو و مامان بخوابم!

دستش موهام رو نوازش کرد.

-باشه. بخواب!

خوابیدم.

****

خمیازه کشیدم و چشمام رو باز کردم. اتاق روشن شده بود. [وای نمازم قضا شد!] نیم خیز شدم. تنها بودم. سیروس یا تو آشپزخونه داشت چاي آماده می‌کرد یا مشغول تصحیح اوراق دانشجوها بود. موهام رو مرتب کردم و از اتاق بیرون زدم.

با دیدن کیان خفته روی مبل تعجب کردم. کیان صبح اینجا چه می‌کرد؟ از آشپزخونه صدای صحبت می‌اومد.

سیروس و فرح پشت میز نشسته بودن و رو به روی هر کدوم لیوان چای قرار داشت. انگار تعجب من باید بیشتر می‌شد.

-صبح بخیر!

چشماشون اندازه‌ی چشمای متعجب من گرد شد وقتی جواب صبح بخیر رو دادن. فرح با لبخند بلند شد.

-سلام بیا صبحونه!

سیروس صندلی کنار خودش رو عقب کشید.

-بیا اینجا! خوب خوابیدی؟

کنارش نشستم.

-میشه بگین اینجا چه خبره؟

سرفه کردم.

-فکر کنم سرما خوردم.

فرح لیوان پر از چاي رو روبه‌روم گذاشت.

-اول صبحونه بعد فضولی مادر خانوم!

سیروس با لبخند گفت: فضول رو خوب اومدی اما نگار من فضول نیست فرح خانوم!

فرح بین یخچال و میز در حرکت بود.

-آقا خیلی مونده تا بفهمی چه کلاهی سرتون رفته.

سیروس لحظه‌ای از پشت کردن فرح به ما استفاده کرد و با محبت بوسه‌ای به گونه‌ام زد و آهسته پرسید: خوبی؟

نگرانی رو تو چشما و صداشون می‌دیدم و حس می‌کردم یه اتفاقی افتاده بود.

-خوبم چی شده؟

فرح کره و مربا رو کنار پنیر روی میز گذاشت.

-نیمرو نمي‌خواين؟ سرآشپز در خدمته.

سیروس دستم رو گرفت و به فرح گفت: ممنون! برو برادر زن جان من رو بیدار کن کنار هم صبحونه بخوریم!

فرح از آشپزخونه بیرون رفت.

-چیز خاصی نیست. بذار صبحونه رو بخوریم، حرف می‌زنیم!

صدای فرح که داشت کیان رو بیدار می‌کرد شنیده شد.

-کیان جان، بلند شو! گردنت درد می‌گیره. پاشو صبحونه آماده اس.

-بذار بخوابم فرفره.

خندیدم.

سیروس آروم گوشم رو کشید.

-استراق سمع ممنوع!

با صدای گرفته داد زدم: کیان بالا خوابیدی، من و سیروس هم تو آشپزخونه‌ایم. حالا می‌خوای فرفره‌ات رو بچرخونی بچرخون!

سیروس مجدد گوشم رو کشید.

-شیطون شدی نگار!

سرفه کردم. گلوم درد می‌کرد.

-انگار گلوم زخم شده.

روی دستم رو نوازش کرد.

-خوب می‌شی.

صداش غمگین بود. خواستم سوال بپرسم که کیان وارد شد و با چشمای سرخ پرسید: خوبی؟

اینجا چه خبر بود؟ چیزی رو پنهان می‌کردن. جا به جا شدم.

-چیزی شده؟ خب حرف بزنین!

کیان کنارم نشست و فرح با لبخند گفت: چیزی نشده.

کیان نگاهی به سیروس انداخت و پرسید: نیلو دیشب چکار کردی؟

لیوان چای رو تو دستم چرخوندم.

-دیشب؟

شب گذشته اون‌ها رو دعوت کردم شام پیش ما باشن. بعد از خوردن شام، من و فرح و بقچه رفتیم اتاق خواب و ولو شدیم روی تخت. فرح از مدرسه گفت و من از جلسات

مشاوره با خانم ضرغام. کیان و سیروس فوتبال تماشا کردن، نازی بین اتاق ما و سالن در رفت و آمد بود. نیمه‌ی دوم فرح و نازی رفتن پایین. من هم خسته دراز کشیدم و با صدای گزارشگر فوتبال و گه‌گاه صدای همسر و برادرم بخواب رفتم.

چاي رو آروم خوردم و لیوان خالی رو روی میز گذاشتم.

-هیچی، خوابیدم. شما هم که داشتین فوتبال می‌دیدین.

باز هم نگاه‌های مشکوك!

سیروس پرسید: دیروز کسی رو دیدی؟ کسی اذیتت کرد یا اتفاقی افتاد؟

دیروز؟ فقط دیدن خسرو بود. اون هم که کار خاصی نداشت.

کلافه گفتم: پلیس بازی نکنین! خب بگین چی شده!

فرح گفت: از خوابت چیزی یادت نمونده؟

متحیر پرسیدم: چه خوابی؟

سیروس دستم رو تو دستاش گرفت و گفت: نیمه شب کابوس دیدی. از خواب بیدار نمی‌شدی. با جیغ از خواب پریدی و پدرت رو صدا می‌زدی. صدا و جیغت اونقدر بلند بود که برادرت و فرح خانوم رو بکشونه بالا.

کیان کنار گوشم گفت: فقط بابا رو می‌خواستی. نیلو چیزی از خوابت، کابوست یادت هست؟

چشمام رو تو صورت منتظر هر سه چرخوندم. چی می‌گفتن؟ کابوس، جیغ و داد؟ دیشب چی شده بود؟ بلند پرسیدم.

فرح که روبه‌روم نشسته بود گفت: به دکتر ضرغام زنگ زدم و حالت رو گفتم. گفت اگه آروم نشدی باید ببریمت بیمارستان اما بغل کیان خوابت برد. فکر می‌کردی پدرته. دکتر گفت احتمالا خوابت رو فراموش می‌کنی.

به ذهنم فشار آوردم. چیزی یادم نمی‌اومد.

-دیشب همتون رو بی‌خواب کردم؟

سیروس که همچنان دستم رو نوازش می‌کرد گفت: مهم اینه که الان خوبی.

-خیلی اذیتتون کردم. آره کیان؟

بوسه‌ای روی موهام زد.

-نیلی داشتم سکته می‌کردم. کی تو رو تو کوچیکی اذیت کرده؟ کی دنبال بخشش از تو هست؟

موهای تنم سیخ شد. اون صدا ازم بخشش می‌خواست.

-نمی‌دونم. چیزی یادم نمی‌آد.

صدای گریه نازنین از سالن به گوش رسید. فرح سریع بلند شد و با صدای بلند گفت: مامان جان اینجام، اومدم.

و به من گفت: باید هیپنوتیزم رو قبول کنی!

زیر لب گفتم: باشه قبول می‌کنم.**

سیروس گفت: ما باهات هستیم. نگران نباش!

و کیان ادامه داد: این هم تموم می‌شه. مطمئن باش!

***

سیروس با آرامش، تمامی ماجرای نیمه شب رو برام تعریف کرد و گفت چطور هر بار بیدار می‌شدم و وقتی مطمئن می‌شدم بغل بابا هستم می‌خوابیدم و تمام شب آغوش کیان رو آغوش بابا فرض کرده بودم.

همون نیمه شب به خانوم ضرغام زنگ می‌زنن و حالم رو برایش تعریف می‌کنن. خانم ضرغام بعد از یه سری توصیه می‌گه:«احتمالا بیدار بشه چیزی رو بخاطر نمی‌آره. کمی ازش سوال کنین تا جایی که اذیت نشه!» و این اتفاق باعث شد قبول کنم امروز کنار همسرم تو مطب خانم روانشناس، آماده هیپنوتیزم باشم.

مطب ساده و پرنوری بود. یه آپارتمان زیبا طبقه‌ی دوم ساختمون ٤طبقه‌ی پزشکان شهر. وارد که می‌شدی از دیدن گلدون‌های گل طبیعی که گوشه و کنار سالن انتظار به چشم می‌خورد بی‌اختیار غرق شعف می‌شدی. پرده‌ها بیشتر اوقات کنار بود و سالن روشن به افراد منتظر، حس آرامش می‌داد. روی میز، مجلات سرگرمی و دستمال کاغذی و یه ظرف پر از شکلات همیشه چشم رو سرگرم می‌کرد. کنار میز منشی کتابخونه‌ی شیشه‌ای سه طبقه با انواع کتاب‌های روانشناسی و ادبی قرار داشت. روی صندلي‌های چرم قهوه‌ای نشسته بودیم که منشی تپل و خوش خلق با صدای بلند گفت: بفرمایین داخل!

سیروس زیر گوشم زمزمه کرد: از چیزی نترس! کنارت هستم.

انگشتاش رو فشار دادم.

-از اتاق بیرون نمی‌ری! باشه؟

-مطمئن باش!

وارد شدیم. خانم ضرغام با لبخند گفت: سلام! دخترمون امروز چطوره؟

مژگان ضرغام ۵۰ساله، خوشگل، خوش صدا و مشاوری حاذق بود.

به صورت سبزه و بانمکش که با روسری بنفش روشن جلوه خاصی گرفته بود نگاه کردم.

-خیلی خوب نیستم.

با دست اشاره به صندلي‌های سبز اتاقش کرد.

-بفرمایین! آقا سیروس درسته؟

سیروس با ادب سری خم کرد و سلام داد.

-کار خوبی کردین شما هم اومدین. خب از دیشب بگین!

گفتم که چیزی یادم نیست اما از دیدارم با خسرو و اشاره‌اش به چیدن موهای فرح گفتم. سیروس حادثه‌ی شب گذشته رو مو به مو تعریف کرد. چشمای تیره از پشت عینك با دقت من رو زیر نظر گرفت. بی‌اختیار به بازوی سیروس چسبیده بودم تا ازش آرامش بگیرم.

-خب نیلوفر آماده هستی؟

با صدای خش دارم گفتم: بله اما باید همسرم کنارم باشه.

لبخند زد.

-اشکال نداره. پس برو روی تخت دراز بکش!

تخت باریك و پوشیده با روتختی نارنجی-سفید حس بدی به آدم منتقل نمی‌کرد.

چادرم رو کنار کیفم روی صندلی گذاشتم. کتونی سرمه‌ای رو از پا در آوردم و روی تخت نرم دراز کشیدم. ضربان قلبم تند شد. زیر لب گفتم: بسم الله الرحمن الرحیم.**

دستی مهربون روی بازوم نشست.

-نترس! من اینجام .

لب‌های خشك شده طرح لبخند زد.**

-می‌دونم.

دکتر بالای سرم ایستاد.

-نگران هیچی نباش! بدنت رو شل کن! به چیزی فکر نکن! حالا می‌خوام آروم باشی و با شمارش من بخوابی! با من از یك شروع کن به ۱۰رسیدی می‌خوابی!

انگشتاش برای لحظه‌ای پیشونیم رو لمس کرد.

-یک... چشمات رو ببند! دو... چشمات داره گرم می‌شه... سه... پلکات سنگین شده...

-۱۰... بخو...

****

-بیدار شو!

چشمام بی‌اختیار باز شد. هق هق می‌کردم. دستی پیشونیم رو لمس کرد و صدای آروم و محکمش تاثیر عجیبی روی روانم گذاشت.

-تموم شد. آروم باش!

سرتکون دادم و چشمام رو به صورت آروم پزشکم دوختم.

این‌بار لبخندی محو بر لبش نشاند.

-آفرین! خوبی؟

صدام زخمی‌تر از ساعت پیش جیرجیر کرد: بله.

دستی کشیده چند پر دستمال کاغذی به سمتم دراز کرد. از دست‌ها به شانه، گردن و صورت رسیدم. تو چشماش نم اشك و نگرانی موج می‌زد. رنگش به سرخی می‌زد. خیلی کم سیروس رو عصبانی یا خشمگین دیده بودم اما حالا خشم رو می‌شد تو صورتش دید. دستمال‌ها رو گرفتم و صورت مرطوبم رو پاك کردم. پاهام رو از تخت پایین گذاشتم و با همون لبخند نصف و نیمه و صدای زخمی گفتم: من خوبم.

قدمی جلوتر اومد و روی زمین خم شد.

-پاتو بگیر بالا!

کتونی سرمه‌اي رو بالا آورد.

خجالت زده سریع گفتم: خودم می‌پوشم.

سرش پایین بود و بی‌توجه مچ پای راستم رو گرفت و تو کفش کرد. به دکتر نگاه کردم. لبخندش عمیق شد و چشماش رو با تکون دادن سر روی هم گذاشت. قد راست کرد و دستم رو گرفت.

-حالت خوبه؟

-چی شد؟ چیزی گفتم؟

سر تکون داد.

-همه چی مرتبه. بریم خونه باشه؟

احساس خستگی، تشنگی و درد بدن می‌کردم. می‌دونستم هروقت زمانش باشه همه چی رو می‌گه.

خانم دکتر گفت: اگه امشب حالت بد شد حتما با من تماس بگیر!

تشکر کردیم و از اتاق خارج شدیم. احساس سرما کردم و گفتم: کمی بشینیم! من سردمه.

لب پایین رو میون دندون گرفت و با دست من رو به صندلی کنار بخاری هدایت کرد. تو خودم جمع شدم و دستام رو به بخاری طرح شومینه نزدیك کردم. سرما لحظه به لحظه بیشتر می‌شد. چشمام رو بستم. چند دقیقه بعد حس کردم کنارم نشست.**

-نیلوفر...! این رو بخور!

لیوان چاي رو گرفتم و سریع خوردم. زبون و دهنم سوخت اما گرما وارد تنم شد. پالتوی قهوه‌ای و گرمش رو از تن در آورد و گفت: بپوش!

-خودت چی؟ سرما می‌خوری.

-الان می‌ریم تو ماشین، بعد هم خونه. سرما نمی‌خورم نگارم.

چای داغ و پالتوی گرم تاثیر کمی روی سرمای بدنم داشت. سیروس منشی رو وادار کرد تا خانم ضرغام رو از اتاق مشاوره بیرون بکشه و بالای سرم بیاره. دکتر با گرفتن نبض و لمس دست و صورتم، روی برگه چیزی نوشت و گفت: پایین یه داروخونه هست. سریع تهیه کنین!

تعجب کردم. روانشناسا هم می‌تونستن نسخه بنویسن؟! بعد از تزریق دو آمپول لرز بدنم کمتر شد و احساس خواب آلودگی کردم. متوجه نشدم چطور روی صندلی ماشین جا گرفتم و مسیر پله‌های خونه رو بالا رفتم.

-بیدارشو زیبای خفته! منتظر تو هستیم. بلند شو خانوم! می‌خوایم شام بخوریم.

چشما رو به سختی باز کردم. فرح با لبخند بالای سرم ایستاده بود.

-خوب خودت رو لوس می‌کنی! پاشو!

پتوی سبز و نرم رو کنار زدم و جا به جا شدم.

-ساعت چنده؟

چه صدای وحشتناکی!

فرح خندید.

-خروس خان ساعت ۹شبه.

روی تخت بزرگ و نرم غلتی زدم.

-برو! من هم میام.

دستم رو گرفت.

-نخیر! گول نمی‌خورم. دفعه‌ی سوم هست که اومدم صدات زدم اما باز هم تا برم می‌خوابی.

نیم خیز شدم.

-دفعه‌ی سوم هست؟

-بله. بلند شو قربونت برم! اون دوتا آقای خونه کم مونده کپ کنن.

دست جلوی دهن بردم و خمیازه کشیدم.

-نیلوفر بخوابی آب ریختم روت.

-باشه سرتق خانم.

تخت نرم و گرم رو ترك کردم. سر و صورتم رو شستم و مرتب کردم. موهام رو شونه زدم و روسری کوتاهی سرم کردم و به آیه‌ی انتظار که تمام مدت کنارم بود گفتم: بریم. شام چی داریم؟

خندید.

-ماهی

می‌دونست از ماهی بدم میاد. آروم زدم به پشتش. با ورود ما نازنین به طرفم اومد.

-یَیام!

بغلش کردم.

-سلام خوشگلك من!

سنگینی نگاهشون رو حس کردم. با نازنین به سمت کیان رفتم.

-سلام!

مابین دو مرد خونواده خودم رو جا دادم و به فرح گفتم: افتادی تو زحمت؟

-چه زحمتی! جمعه آقا سیروس جبران می‌کنه و یه نون و بوقلمون ناقابل بهمون می‌ده.

نازنین پرسید: بو لَ لَ ؟

بوسیدمش.

-بوقلمون... بو قَ لَ مون.

دستی به آهستگی بازوم رو نوازش کرد.

-خوب خوابیدی؟

گشادترین لبخندم رو هدیه کردم.

-عالی.

هیچ کدوم اشاره به جلسه‌ی امروز نمی‌کردیم. انگار از حقیقت هراس داشتیم.

بعد از صرف شام و خوردن چاي، فرح نازنین خمار رو به بغل گرفت و کنار کیان نشست. نگاه‌ها به سیروس دوخته شد. سیروس لیوان چای خورده شده رو کنار مبل گذاشت و گفت: چشم! الان بهتون می‌گم.

کمی جا به جا شد و گفت: خانم ضرغام معتقده خواب دیشب به قدری برای نیلوفر ترسناك بوده که سیستم دفاعیش برای حفظش از ترس اون رو دچار فراموشی کرده. یعنی داره از نیلوفر محافظت می‌کنه.

آب دهنم قورت دادم.

-خوابم رو به یاد آوردم؟

-می‌خوای بدونی چی گفتی؟

کنجکاوی و ترس تو وجودم یکسان بلوا به پا کرد. حس اینکه یه هیولا تو وجودمه و می‌خوام دیر باهاش رو به رو بشم، داشتم. اما آخرش چی؟ باید رو به رو می‌شدم.

-آره، بگو چی گفتم!

سیروس به فرح گفت: می‌شه نازنین رو ببرین تو اتاق!

فرح چادر خاکستری و پر گل قرمزش رو جمع کرد و نازی خواب آلود رو تو بغل فشرد. از جا بلند شد.

-صبر کنین تا من هم بیام!

متوجه نبودم که با استرس دارم لب پایینی رو می‌جوم. دستی بازوم رو فشرد.**

-آروم باش!

سعی کردم لبخند بزنم. حق این مرد این‌همه آشفتگی و ضعف همسرش نبود. بیشتر از من رنج می‌برد وقتی نمی‌تونست برام کاری بکنه. باید قضیه زودتر تموم می‌شد و رنگ آرامش رو تو چشماش می‌دیدم. فرح از اتاق بیرون اومد و صدای بلندش تو گوش نشست.

-خب من هم آماده‌ام.

کنار کیان نشست. چیدمان جدید مبل‌ها ال شکل بود. من و سیروس روی مبل دونفره‌ی انتهای ال نشسته بودیم و هرچهار نفر تو دید هم بودیم.

سیروس بی‌پروا دست چپم رو گرفت و گفت: خب، تو هیپنوتیزم خانم دکتر در مورد خواب دیشب پرسید. اول اظهار بی‌اطلاعی کردی و گفتی یادت نیست اما چون قبلا بعضی کلمات رو بعد از بیداری تکرار کرده بودی و من قبلا به خانم دکتر گفته بودم، خانم دگتر بهت گفت:«تو خواب کی می‌خواست اذیتت کنه و موهات رو بچینه؟ از خوابت بگو و از اون کسی که می‌خواست اذیتت کنه!» کمی مقاومت کردی و خانم دکتر بهت دستور داد یادت بیاد و تو گفتی که تو خواب آشنایی رو دیدی که

می‌خواست موهای فرح خانوم رو بچینه، تو خواستی جلوش رو بگیری اما زبون و پاهات قفل و بی‌حس شده بودن و...

سیروس هرچقدر بیشتر می‌گفت چیزهای محو ذهنم پر رنگ می‌شد. وقتی از پسر موطلایی چاقو به دست گفت بی‌اختیار از ترس بازوش رو بغل کردم و خودم رو بهش چسبوندم. بدنم به لرز افتاد و سرما تو تنم نشست. سیروس نگران ساکت شد و کمرم رو ماساژ داد.

-چیزی نیست. من رو ببین! نترس!

فرح با چشمای متعجب گفت: این چرا اینطور شد؟

-یه لیوان آب بیارین!

چشمام رو بستم و سعی کردم افکار مزاحم رو بیرون بریزم و فقط به صدا و دستای همراهم فکر کنم.

-نیلو جان، من رو ببین!

چقدر این صدا شبیه صدای بابای خوبم بود. چشما رو باز کردم. روبه‌روم روی زمین زانو زده بود و با چشما و صورت سرخ نگاهم می‌کرد. بازوی سیروس رو رها نکردم اما دست آزادم رو به طرفش دراز کردم و گفتم: کیان...! من خوبم.

دستم رو گرفت و محکم فشار داد.

-ما همراهتیم. پیشت هستیم. نترس!

مهربونی و نوازش اون‌ها همراه با قرصی که به خوردم داده شد تاحدی آرومم کرد.

سیروس گفت: بریم بالا!

سرتکون دادم.

-نه، بقیه خواب رو بگو!

کیان گفت: باشه برای فردا.

لجوجانه گفتم: نه، همه‌اش رو بگو سیروس! خواهش می‌کنم!

کیان هم چنان روی زمین زانو زده بود. فرح کنارم ایستاده بود و شونه‌ام رو لمس می‌کرد. تموم خواب گفته شد و بعد از خواب رو هم برام تعریف کرد. چیزهای محوی که یك‌مرتبه به ذهنم حمله می‌کرد کمی آزارم می‌داد. تا تمرکز می‌کردم برای یادآوری، مثل ماهی لیز می‌خورد و از ذهنم محو می‌شد.

اطرافیانم سعی می‌کردن با حرفاشون دلگرمم کنن. با لبخندی اجباری بلند شدم و دست فرح رو نوازش کردم.

-ممنون از شامت! حالم خوبه.

با نگاهی به کیان که از زمین بلند می‌شد لحظه‌ای پلك‌ها رو بسته و باز کردم و ادامه دادم: واقعا خوبم. الان هم می‌خوام مثل خرس قطبی بخوابم.

زن و شوهر مهربون سعی کردن به جمله‌ی من لبخند بزنن و در دروغ همراهیم کنن.

-درسته، باید بخوابی. امروز خیلی اذیت شدی.

پا روی پله‌ی اول که گذاشتم ماسك خودداری فرو افتاد و به کمك سیروس بالا رفتم. پاگرد اول رو رد کردیم که گفتم: چرا اینقدر احساس ضعف می‌کنم؟

سینه‌اش با آهی عمیق بالا و پایین شد و فشار دستش به روی کمرم بیشتر شد.

-شب بدی رو گذروندی. بعد هم اون جلسه‌ی سخت هیپنوتیزم. خیلی خوب تحمل کردی. خانم دکتر می‌گفت با استرسی که به تو وارد شده همینکه نیاز به بستری شدن نیست، عالیه.

در رو باز کرد و قدم به سالن گذاشتیم. روی مبل بنفش کم رنگ کنار دیوار نشستم و با دست همراهم رو کنارم نشوندم.

-حالا بگو چی رو پنهان کردی!

چشمای متحیر و زیباش گرد شد.

-پنهان؟ من؟

این‌بار واقعا لبخند زدم و دست کشیده، روشن و گرمش رو نوازش کردم.

-بگو! می‌دونم چیزی پنهان شده.

دستی به موهای کوتاهش کشید.

-نیلی باشه برای...

-سیروس...! خواهش می‌کنم بگو!

باز هم نفسی عمیق کشید.

-خب اون کسی که تو خواب دیدی خسرو پسر خاله‌ی فرحناز بود که می‌خواست موهای اون رو با چاقو بچینه. قبل از خواب هم اون رو دیده بودی. خسرو عاشق فرح بوده؟

پرده یك‌باره کنار رفت و خسروی موطلایی رو دیدم. مبهوت به روبه‌رو خیره شدم و گفتم: خسرو با چاقو به فرح نزدیك می‌شد. می‌خواست موهاش رو قطع کنه، پاهام حرکت نمی‌کرد، صدام قطع شده بود...

مسخ شده خوابم رو تعریف کردم اما حجم امنیتی که از دست و بدن سیروس به من منتقل می‌شد باعث شد که بدون ترس ادامه بدم. حوادث بعد از خواب هم وارد ذهن هوشیارم شد.

با شرم گفتم: تموم دیشب بغل کیان بودم؟

مرد ملایم و دوست داشتنی من گفت: بله دیگه. داداش رو دیدی و من رو فراموش کردی.

لب گزیدم و دست‌هام رو آویزون گردنش کردم.**

-ببخش! من هیچی نفهمیدم.

پیشونی بر پیشونیم گذاشت و زمزمه کرد: هرچی و هر کی حالت رو خوب کنه برای من عزیزه. دیشب خدا رو شکر کردم که کیان تداعی پدرت بود و تونست آرومت کنه.

چشماش رو بوسیدم و رایحه‌ی جادویی رو به مشام کشیدم و زیر گوشش زمزمه کردم: تو بهترین و ارزشمندترین هدیه‌ی خدایی.

باچشمای بسته به صدای نفس‌های سیروس گوش می‌دادم. با سنگین شدن نفس‌ها و اطمینان از بخواب رفتنش آهسته دست پیچیده شده روی کمر رو کنار زدم و از تخت پایین اومدم. ذهنم مرتب درحال تجزیه و تحلیل خواب و بیداری و ندانسته‌ها بود.

نمی‌خواستم با بی‌خوابی و آشفتگیم همراه نازنینم رو آشفته یا غمگین کنم. کنار بخاری سالن روی مبل دراز کشیدم و چشم به تاریکی روبه‌رو دوختم. هر دو ترجیح می‌دادیم وقت خواب همه‌ی خونه تو تاریکی باشه. تنها نور آبی روبه‌روی اتاق گاهی از پرده‌ای سفید با گل‌های صورتی حاشیه به داخل اتاق نفوذ می‌کرد.

دخترك داخل خواب با موهای بلند و خرگوشی خودم بودم اما اون پسر کی بود؟

بازهم به در بسته‌ی سوالات خوردم. از جا بلند شدم و به آهستگی به اتاق ابتدای سالن رفتم. با بستن در و زدن کلید مهتابی، نوری سفید و قدرتمند اتاق رو روشن کرد. دیواری با کتابخونه‌های چهارگانه چوبی انباشته از کتاب و جزوه و تحقیق. ضلع بعدی کمد دیواری بزرگ بود. باز کردم و از طبقه‌ی باریك و اول آلبومی سنگین و قدیمی جلد قهوه‌ای رو بیرون کشیدم.

روی مبل دونفره‌ی روبه‌روی کتابخونه نشستم و با اشتیاق آلبوم رو باز کردم. صفحه‌ی اول عکسی از پدربزرگ و مادربزرگ پدریم بود که زیر کرسی نشسته بودن. تو دستای پدربزرگم چپقی دسته بلند بود و مادر بزرگم با لبخند شرمگینی به روبه‌رو خیره شده بود. گویی تو تخم چشمام نگاه می‌کرد.

-سلام باباجون و مادرجون!

صفحه‌ی دوم تنها عکس عروسی بابا و مامان. بابا جدی تو کت و شلوار مشکی با کروات و یه گل سفید تو جیب سینه. مامان با لباس سفید و بلند عروس، تور رو بالا زده بود و با یه دسته گل ظریف به جای خیره شدن به روبه‌رو به بابا نگاه می‌کرد و لبخند روشنی به لب داشت. دیدن دست بابا دور شونه‌ی مامان همیشه برام تازگی و قشنگی داشت.**

-سلام بابا داریوش! سلام مامان!

اینطوری اگه پیش می‌رفت تا صبح طول می‌کشید. به سرعت ورق زدم و جلو رفتم. ٦ساله بودم و بغل مامان با موهای بلند و خرگوشی. می‌خندیدم و جای خالی دندون‌های شیری به چشم می‌خورد. زیر همون عکس، تصویر دیگه بود از من تو بغل بابا، موهام کوتاه بود و دندونام در اومده بود. چشمام مات بود. روی شکم دستای بابا و من در هم قفل شده بود. خیره‌ی عکس شدم و سعی کردم به یاد بیارم اون زمان چه اتفاقی برام افتاده. سرم درد گرفته، آلبوم رو کنار گذاشتم. چرا چیزی یادم نمی‌آد؟ چه اتفاقی افتاده بود که مکانیسم دفاعی روح و روانم اون رو عقب می‌زد و نمی‌خواست به یاد بیارم؟ مهتابی رو خاموش کردم و ترجیح دادم روی مبل کنار بخاری بخوابم.

دو تا عکس آلبوم لحظه‌ای از جلوی چشمام محو نمی‌شدن. دختری با موهای بلند مجعد تیره که توی بغل مادر می‌خندید و دختری با چشمای مات و گیس بریده که ترسیده تو بغل بابا بود.

می‌دونستم دارم به راز قلب و صدایی که با من حرف می‌زد نزدیک می‌شم. حسی می‌گفت راز بین این دو عکس، همون راز قلب سخنگو ست.

با خستگی به خواب رفتم.

تو همون زیر زمین بودم. به دیوار تکیه داده، روبه‌رو رو نگاه می‌کردم. خم شدن پسر موطلایی که چاقو تو دست به دخترک گفت: می‌خوام به آقا معلم موهای دخترش رو بدم.

حالا بهتر می‌دیدم. پسری 16 یا 17 ساله با تی شرت قرمز و شلواری مشکی بود. دختر شش ساله با بلوز و شلوار سفید کرمی درحالی که مثل جوجه‌ی سرما زده می‌لرزید، گفت: با... با... بابا...

پسر با خشم خندید وگفت: آقا معلم کجایی؟

چاقو رو روی دسته‌ی اول موها کشید و فریاد زد: من هم التماس بابات کردم اما حاضر نشد به من نمره بده حالا باید التماس کنی بچه!

دسته‌ی موی بریده شده رو بالا برد و باز هم خندید. صورت هر دو واضح دیده می‌شد. من کجا بودم؟

دختر بچه میون هق‌هق گریه دچار سکسکه شد. خودش رو خیس کرد. قلبم تو سینه داشت می‌سوخت. آهسته بهش نزدیک شدم. دختر با گریه پای پسر رو بغل کرد و گفت: من رو نکش! ببر خونه‌امون! گربه نمی‌خوام... بابام رو می‌خوام.

پسر دسته دوم مو رو تو دست گرفت و با خنده‌ی عصبی گفت: بابات رو دق می‌دم.

چاقو روی دسته دوم کشیده شد. دست دراز کردم جلوش رو بگیرم. دختر بچه از ترس داشت سکته می‌کرد اما خشم پسر مثل آتیشی سوزان من رو عقب زد. دختر دهنش رو مثل ماهی باز و بسته کرد. صدایی بیرون نیومد و کنار پای پسر بی‌هوش نقش زمین شد. یه دسته موی سیاه و تابدار میون دستای پسر رقصید و در میون جگرخراش‌ترین آهنگ قلبم نقش زمین شد.

کنار دختر بچه زانو زدم تا بغلش کنم.

صدای دویدن چند نفر از پله‌ها به گوش رسید و صدای بلند مردی که فریاد می‌زد: کامران! کامران!

صورت پسر به سمتم اومد. روی زمین دراز کشیدم و کالبدم با جسم دخترک یکی شد. از چشمای آبی پسر قطرات درشت اشک فرو ریخت و صدایی حزین‌تر از آهنگ دلخراش قبلی، زمزمه کرد: من رو ببخش!

دستای سردش صورتم رو لمس کرد.

-من رو ببخش دختر آقا معلم!

لبام تکون نمی‌خورد. انگار به هم دوخته شده بود. پسر به عقب کشیده شد و مردی چشم آبی گفت: چکار کردی کامران؟ چه غلطی کردی؟

با کنار رفتن کامران و مرد، صورتی جای اون‌ها رو گرفت. می‌خواستم بلند شم و تو بغلش برم. می‌دونستم فقط اون‌جا در امانم اما نتونستم. فریاد زد: یا حسین...! چکار کردی تو؟

می‌خواستم بگم"بابا چرا دیر اومدی؟" دهنم هی باز و بسته کردم اما صدایی بیرون نیومد. دستاش من رو تو خودش گرفت. دیگه نمی‌ترسیدم. تو امن‌ترین نقطه‌ی دنیا بودم. بابا با درد و غم گفت: نیلوجان!

می‌خواستم بگم "بابا حالم خوبه." اما خفه بودم. داشتم خفه می‌شدم. تلاش کردم جیغ بکشم بابا اما صدام فریاد زد: سیروس!

مغزم فرمان می‌داد بگو بابا، صدام اسمی دیگه رو فریاد می‌زد. دستا به دورم محکم شد و صدای بابا تو گوشم پیچید: نیلو جان، نیلو بلند شو! بلند شو عزیزم!

نمی‌خواستم چشمام رو باز کنم، نمی‌خواستم اون چشمای آبی رو ببینم. مچاله شده لباس بابا رو محکم گرفتم و گفتم: نرو! نرو!

-من این جام. هیچ جایی نمی‌رم. بیدار شو! چشمات رو باز کن!

چشمام رو بیشتر روی هم فشردم و سرم رو به دو طرف تکون دادم و نالیدم: نمی‌خوام. باز کنم تو می‌ری، اون باز هم میاد سراغم.

دستم رو به سمت موهام بردم و چشم بسته ادامه دادم: ببین موهام رو برید!

هق زدم اما دستام موهای بلندی رو لمس کرد. بلند و بافته شده. از تعجب چشمام باز شد. این مرد که بغلم کرده بود بابا نبود.

گیج بلند شدم و خودم رو کنار کشیدم. مبهوت به اطرافم نگاه کردم. سالن زیبا با رنگ آمیزی لطیف بر تعجبم دامن زد. روی مبل کنار مردی غریبه بودم. خیره به صورت نگرانش پرسیدم: بابام کو؟ اون پسر رفت؟

چشمای زیباش با نگاهی عجیب خیره‌ی من بود. صدای قشنگش تو گوشم پیچید: نیلوفر منم. سیروس.

صدا و چشماش آشنا بود. کجا با اون برخورد کرده بودم؟ ذهن خسته‌ام یاری نکرد اما به اون اعتماد داشتم. وقتی آروم دستش رو به طرفم دراز کرد نترسیدم و به طرفش رفتم و روی سینه‌اش جای گرفتم.

با انگشتای جمع شده لباسش رو چنگ زدم و گفتم: نرو! اینجا پیشم بمون!

صداش کنار گوشم زمزمه کرد: من پیشت می‌مونم. هیچ جا نمیرم.

صداش رو دوست داشتم. بوی خوبی می‌داد. صورت رو به محل امن مالیدم و خوابالود گفتم: موهام رو با چاقو قطع کرد اما دوباره در اومده مثل لوبیای جک.

خندیدم و چشمام گرم شد.

-خوابم... می‌آد.

خمیازه کشیدم.

-راحت بخواب! اینجا پیشت می‌مونم. نمی‌ذارم کسی اذیتت کنه.

بین خواب و بیداری زمزمه کردم: مثل بابا خوبی. دوستت دارم.

و....

خمیازه کشیدم و دست و پام رو کش دادم. پاهام به جای سفتی خورد و دستم به جای نرمی. صدای آخ خفیفی شنیدم. دستم رو جمع کردم و چشما رو باز، به سمت صدا نگاه کردم. دهنم باز موند با چشمای بیش از حد باز شده خیره‌ی مرد خواب آلوی تکیه داده به مبل، شدم. پا رو از لبه‌ی سفت و چوبی مبل جمع کرده و نشستم.

-بمیرم الهی! چرا اینجا خوابیدی؟

با چشمای بسته دستش رو جلو آورد و دستم رو پیدا کرد.

-بذار کمی بخوابم! باشه گل بانو؟

خمیازه‌ی کشدارش بانو رو کشید. کنارش نشستم و بازوش رو با ملایمت گرفتم.

-پاشو برو تو اتاق بخواب!

-نه... همین جا...

باز هم خمیازه کشید. با خنده دست به زیر بازوش بردم وگفتم: بلند شو فدات شم! بلند شو روی همین مبل بخواب! سیروس جان پاشو!

مردخسته‌ی من با چشمای بسته، با کمك من خودش رو روی مبل انداخت. بالشی زیر سرش گذاشتم و دو تا بالش زیر پاهاش تا اذیت نشه. چطور این عزیز رو نیمه شب زا به راه کرده بودم! فهمیدم که حتما شب گذشته باز هم کابوس من، آغـوش و بي‌خوابی این همراه صبور رو به دنبال داشته.

خیره به صورت غرق خوابش شدم و گوش به نفس‌های عمیقش دادم. در عین ناراحتی برای بی‌خوابیش، لبخندی بر لبم نشست. چقدر زیاد این پسرك دوست داشتنی و ملوس رو دوست داشتم.

پسرك ملوس!

لبخندم عمیق‌تر شد. این استاد دانشگاه متین و محبوب لایق عنوان بهتری نبود؟

موهای ریخته بر پیشونی بلندش رو کنار زده و بوسه‌ی عمیقی رویش کاشتم. دست آویزون از مبل رو بوسیدم و روی سینه‌ی پر مهرش گذاشتم.

بعد از خوندن نماز قضای صبح به آشپزخونه رفتم تا چای و صبحونه رو آماده کنم. برخلاف نوبت قبل این بار خوابم رو دقیق به یاد داشتم. تمامی رفتارهای بعد از خواب هم به روشنی تو ذهنم اومد. باز هم به یاد بابا، به آغوشی پناه برده بودم. رنج اون حادثه رو فقط با پدرم می‌تونستم تحمل کنم.

هر دوبار با تصور آغوش پدرم آروم شده بودم. باید دنبال حقیقت می‌رفتم و می‌فهمیدم چه اتفاقی رو در گذشته از سر گذرونده بودم که مثل یه دمل سر باز کرده بود و من رو رنج می‌ده. فقط با فهمیدن حقیقت آروم می‌شدم و اون قلب سخنگو که تبدیل به پسری چشم آبی شده بود، دست از سرم برمی‌داشت. اما چه کسی می‌تونست به من کمك کنه؟ فقط عمو و عمه و دایی از نظر سنی می‌تونستن به یاد داشته باشن تو گذشته چه اتفاقی رخ داده. عمو و عمه که دور از ما تو شهر دیگه‌اي بودن و شاید از ماجرا خبر نداشتن. خودم هم دوست نداشتم به اون‌ها نزدیک بشم.

دایی؟! زن دایی؟

زن دایی گزینه‌ی خوبی بود. همیشه مهربون بود و نسبت به من لطف داشت. باید اول سراغ اون می‌رفتم.

لقمه کوچیک نون و پنیر رو به طرفش گرفتم و گفتم: کمی دیگه صبرکنی این کابوس هم تموم میشه.

لقمه رو گرفت و کمی ابروهاش رو به هم نزدیک کرد و آزرده خاطر پرسید: من اعتراضی کردم دردانه؟

لبخندی بی‌اختیار بر لبم نشست و نوشیدنی کلمه‌ی گفته شده تو چشماش خیره شدم.

-تو هیچ وقت اعتراض نمی‌کنی اما من که می‌دونم چقدر اذیت می‌شی.

در حال جویدن گفت: تو فقط خوب شو! چیز دیگه‌ای مهم نیست.

لقمه‌ی دوم رو دراز کردم.

-سعی می‌کنم.

لقمه رو نگرفت.

-خودت بخور! این جوری لقمه گرفتن یادم میره.

دستم رو بیشتر دراز کردم.

-یادت نمیره استاد. کیف داره برای شوهر لقمه بگیری.

ابرو بالا انداخت و گفت: جدی؟

خندیدم.

-جدی جدی.

لقمه‌ی نسبتا بزرگی از پنیر و نون و سبزی درست کرد و به طرفم گرفت.

-بیا! هیچی نخوردی. لقمه‌های من آدم مرده رو زنده می‌کنه.

لبخندم برای لحظه‌ای ماسید. مرده؟

بی‌اختیار گفتم: صدا و بوی تو مرده رو زنده می‌کنه.

خاطرات اوج گرفتن و تونل اسرار آمیز به ذهنم حمله کرد. گرمای روی بازو من رو به خودم آورد.

-نیلوفر!

چطور به این سرعت کنارم قرار گرفته بود؟ صورت نگرانش به طرفم خم شده بود.

-جانم! اینقدر حساس نباش! من خوبم. یه لحظه یاد اون تونل افتادم.

با سر اشاره به لقمه‌ی روی میز کرد و دستوری گفت: بخور!

-چشم.

گازی به نون سنگک و محتویاتش زدم و با دهن پر پرسیدم: کی بریم خونه‌ی دایی؟

وقتی بیدار شد همه چی رو برایش تعریف کرده و از تصمیم جدید گفته بودم.

-هر وقت خودت بخوای. می‌خوای تنها بری؟

گاز دوم رو زدم.

-نه، با تو باشم راحت‌ترم.

نگفتم که از شنیدن حقیقت و تغییر حالم می‌ترسم. نگفتم که تنها حضور اون و محبتش می‌تونه در مقابل اون ترس آرومم کنه.

-خودت هماهنگ کن و به من بگو! فقط...

منتظر نگاش کردم. گوشه‌ی لب پایین برای لحظه‌ای میون دندون‌های ردیف و سفیدش فشرده شد.**

-سیروس!

نگاهش با شرمندگی خیره‌ام شد.

-نمی‌خوام پسر داییت خونه باشه.

دهنم باز موند.

-هان؟

و بعد با خنده سرم رو به بازوش فشردم.

-آقای من و حسودی؟ غیر ممکنه!

دستاش میون موهای شقیقه‌ام رفت و من رو بیشتر به خودش چسباند.

-حسود نیستم اما از نگاه پسر داییت خوشم نمیاد.

اشک چشمام رو گرفتم و با خنده گفتم: نگاهش همینطوریه. پسر بدی نیست. کنار یه کفتر باشم اون کفتر هزار بار بیشتر از من براش جذابیت داره.

سیروس به خنده افتاد و گفت: باشه قبول کردم اما نباشه راحت‌ترم.

آخرین قسمت لقمه رو به طرفش گرفتم.

-بیا خوشگله! این لقمه رو بخور حرص نخور!

خندید و سری تکون داد. مثل کیان وقتی نمی‌دونست بهم چی بگه به جز دیوونه.

****

زن دایی در رو بازکرد و گفت: بفرمایین! خوش اومدین.

نگاهش همونطور ساده و با محبت بود.

با مهربونی من رو بوسید و به سیروس گفت: چه عجب آقا دوماد! از این طرفا؟!

سیروس با احترام سلام داد و گفت: شما ببخشین حاج خانم! کلاس و درس وقت نمی‌ذاره.

بعد از عقد فقط دو بار خونه‌ی دایی اومده بودیم. دو بار هم دیدنم بیمارستان اومده بود. این تمام دیدار ما از هم بود. گه‌گاه تلفنی با هم حرف می‌زدیم.

برای آوردن چای به آشپزخونه رفت. تکیه داده به پشتی قرمز و بزرگ، نگاهی به سالن انداختم. ساده و صمیمی بود. 4پشتی و تلویزیون و بخاری تنها وسایل سالن بودن با طاقچه‌ای که تمام سالن رو تحت شعاع قرار می‌داد. آینه‌ی نقره‌ای عقد زن دایی با دوجاشمعی برنجی مثل نگهبان کنار قاب عکس‌های ریز و درشت ایستاده بودن. یکی از قاب عکس‌ها از دایی و مادرم کنار مادر بزرگ و پدربزرگ تو مشهد بود. از همون عکس‌های خاطره ساز سیاه و سفید که الان کمتر تو خونه‌ها پیدا می‌شه.

زن دایی با سینی چای کنارمون نشست. سیروس باز هم به احترامش نیم خیز شد و نشست. سینی نسبتا بزرگ با سه استکان کمرباریک طلایی و سه شکلات خوری پر از کشمش و نقل و پولکی روی زمین قرار گرفت.

-بفرمایین! خیلی خوش اومدین.

چادر پرنقش و نگار زرد و سفید، صورت مهربون و ساده‌اش رو قاب گرفته بود. ذات پر مهری داشت. جواب منفی من به خواستگاری پسرش هم نتونسته بود خللی در این محبت ایجاد کنه.

با همون لبخند گفت: خدا رو شکر رنگ به صورتت برگشته.

رو به سیروس ادامه داد: این دختر یه تیکه جواهره. هیچ وقت غم دلش رو به کسی نمی‌گه. خیلی هواش رو داشته باش آقا داماد!

سیروس هم با همون لبخند جاودانه و جادوییش به صورت زن دایی نگاه کرد و گفت: چشم. می‌دونم جواهره. تا اونجا که از دستم بر بیاد کوتاهی نمی‌کنم.

-خیر ببینی الهی! این دختر خیلی مصیبت کشیده[آهی کشید.] اما خدا رو شکر که از شوهر شانس آورده و خوشبخته.

خورشید تو صورتش طلوع کرد و ادامه داد: خب نیلوفر جون چایت رو بخور و بگو چه کمکی باید بکنم!

تلفنی یه چیزهایی گفته بودم.

چای رو با نقل بادومی خوردم و کنار کشیدم. هر دو به صورتم خیره شدن.

-راستش زن دایی جون، من یه مدت یه خوابایی می‌بینم از یه پسر موطلایی که تو بچگیم موهام رو با چاقو می‌بره.

زن دایی با چشمای گشاد شده دست راستش رو بالا برد و انگشت اشاره‌اش رو به دندون گرفت و هی غلیظی گفت.

پس حقیقت داشت. خواب من خیال نبود. خودم رو بهش نزدیک کردم و دست رو زانوش گذاشتم.

- زن دایی بگو جریان چی بوده! [اشک به چشمم دوید] تا وقتی نفهمم نمی‌تونم راحت بخوابم.

آهی کشیدم و ادامه دادم: این خوابا زندگی رو به من و بقیه حروم کرده. بگو...! تو رو به روح مادرم هر چی می‌دونین بگین.

زن دایی بغلم کرد و صورتم رو بوسید و با بغض گفت: قربونت برم گریه نکن! عروس باید بخنده. هر چی یادم باشه برات می‌گم.

لبخندی که زدم باعث آرامش زن دایی و سیروس شد. سیروس هم خودش رو جا به جا کرد و دستم رو گرفت.

-آروم باش!

مثل من گفت: زن دایی جان هر چی می‌دونین بگین! این دختر خیلی وقته خواب و آرامش نداره.

از زن دایی جدا شدم و تکیه به پشتی منتظر موندم تا حقیقت رو بگه.

آب دهنش رو قورت داد و گفت: به بابات قول داده بودم به کسی چیزی نگم اما الان باید حرف بزنم. وقتی شیش سالت بود یکی از شاگردای بابات که پسر کارخوندار آجرسازی شهر بود از درس بابات می‌افته. برای اینکه از بابات که نمره نداده و رشوه قبول نکرده انتقام بگیره. یه پیت بنزین ور می‌داره تا ماشین بابات رو آتیش بزنه. در خونه‌اتون که میرسه تو جلوی خونه منتظر بودی تا مامانت بیاد و برین یه چیزی بخرین.

دستی به صورتش کشید و جا به جا شد.

-خب با دیدن تو، کامبیز. نه کورش. نه، اسمش چی بود خدا؟

آهسته گفتم: کامران

زن دایی لبش رو گزید و خیره به من شد. چند ثانیه این نگاه خیره طول کشید.

-از کجا می‌دونی اسمش چی بود؟

-تو خواب شنیدم. 16یا 17ساله بود با موهای طلایی و چشمای آبی. درسته؟

نگاه متعجب‌تر شد.

-آره... چطور آخه؟

چشمام رو لحظه‌ای بستم.

-زن دایی بقیه‌اش رو بگو!

سیروس دستش رو دور کمرم حلقه کرد. چرا؟ من که حالم خوب بود! زن دایی ادامه داد.

-اون پسر فکر می‌کنه اگه تو رو بدزده و چند روز نگه داره بابات رو بیشتر آتیش زده. به تو میگه بابات اون رو فرستاده تا تو رو ببره پیشش. تازه یه گربه هم داره که اگه دختر ساکتی باشی بهت می‌ده بازی کنی. تو هم انگار قبلا اون رو تو کلاس بابات دیده بودی همراهش میری. آخه گاهی همراه بابات مدرسه می‌رفتی. مادرت وقتی می‌آد بیرون می‌بینه نیستی، فوری بابات رو خبر می‌کنه. چند ساعت می‌گذره اما خبری نمی‌شه. داییت اون روزا تو راه مشهد مسافر می‌برد و نبود. من اومدم پیش مادرت. طفلک مثل اسفند رو آتیش هی می‌رفت سر کوچه و برمی‌گشت. کیان هم اون روزا

مریض بود نمی‌دونم سرما خورده بود یا اسهال استفراغ داشت. دوست کامران که دیده بوده کامران تو رو تو انباری کارخونه‌ی باباش برده، فوری به بابات که معلمش بوده می‌گه. بابات همراه بابای کامران میرن کارخونه. وقتی میرسن تو غش کرده بودی و کامران موهات رو بریده بود. تو رو بیمارستان می‌برن دو روز تو تب و لرز بودی. ولی...

چشماش پر اشک شد و آه کشید. متوجه بودم دمای بدنم داره تغییر می‌کنه. سردم شده بود. خودم رو جمع کردم.

سیروس آروم زمزمه کرد: خوبی؟

سر تکون دادم. دستاش محکم‌تر شد. تو بغلش بودم. زن دایی آب دهنش رو قورت داد.

-خب وقتی بهوش اومدی از ترس لال شده بودی. فقط دست و پا می‌زدی و نمی‌ذاشتی هیچ کس نزدیکت بشه. سرم رو از دستت می‌کشیدی، پرستارا رو گاز می‌گرفتی. مامانت تعریف می‌کرد فقط وقتی بابات رو دیدی رفتی تو بغلش آروم گرفتی. بابات خیلی تلاش کرد خبر جایی پخش نشه. مادرت وقتی فهمید لال شدی اون هم بستری شد و یه سکته رد کرد. خیلی بد بود. نیلوفر جون خیلی بد بود اون روزها.

-نیلوفر؟ خوبی؟

بی‌اختیار سر تکون دادم. دندونام رو روی هم فشار دادم تا جلوی لرزش و به هم خوردنشون رو بگیرم.

زن دایی هول شده زد تو صورتش و گفت: بمیرم الهی! تو چرا اینطور شدی مادر جون؟

سیروس گفت: یه لیوان آب بیارین لطفا!

من رو تو بغلش فشرد و با دستاش کمرم رو ماساژ داد.

-چیزی نیست. نیلوجان ببین من رو! تو الان اینجایی.

می‌خواستم بگم ناراحت نباش من حالم خوبه اما حالم خوب نبود. چشمام می‌سوخت، بدنم سرد شده بود و دندونام به شدت به هم می‌خورد. اشکای سوزان روی صورتم پخش شد. مادرم سکته کرده بود؟ چرا هیچوقت نفهمیدم؟ می‌دونستم دست راستش گاهی اوقات جمع می‌شه یا باز می‌شه و وسایل از دستش می‌افته. همیشه هم می‌گفت "چیزی نیست دخترم. دستم خسته بشه اینطور می‌شم." حالا می‌فهمم چرا یه لحظه من و کیان رو تنها نمی‌ذاشت.

هیچ وقت نذاشت با مدرسه اردو برم. حالا می‌فهمم چرا هر وقت ناراحت می‌شدم یا دچار مشکلی می‌شدم ترجیح می‌دادم برم سراغ بابام. عاشق آغوش بابا بودم. بابا...

گریه‌ام شدت گرفت. طفلک بابام چی کشیده بود؟!

سیروس قرص رو تو دهنم گذاشت و التماس کرد: نیلو جان، ببین من رو! الان اینجایی هیچ اتفاقی نیفتاده.

با گریه و سکسکه گفتم: با... بام... چی... ک... شید... ماما... نم چ... چقدر... درد... کشید... بمی... بمیرم... برا... شون.

کمی بهتر شدم. زن دایی با اصرار یه لیوان آب قند به خوردم داد.

با صدای ضعیف گفتم: بعد چی شد؟

زن دایی نگاهی به سیروس انداخت و از اون تایید خواست. تایید رو گرفت که ادامه داد: چند تا دکتر بردنت اما فایده نداشت. می‌گفتن خودت خوب میشی. روزای اول اگه بابات رو کنار خودت نمی‌دیدی دست و پا می‌زدی و موهات رو می‌کشیدی. بابات

هر جا بود خودش رو می‌رسوند و بغلت می‌کرد. برای همین اون سال مرخصی گرفت. می‌گفت وقتی مدرسه‌ها باز بشه و سر کلاس بره نمی‌تونه کلاس رو ول کنه. درست یه سال طول کشید تا آروم بشی.

همراه آه کشیدن، دستی به صورتش کشید و ادامه داد: خیلی روزای بدی بود. مامان و بابات به همه گفتن تو خواب گربه روت پریده و تو ترسیدی. یه روز جمعه دعوتتون کرده بودم ناهار بیاین خونمون. بابات و داییت داشتن تو حیاط رو آتیش کباب درست می‌کردن. تو و کیان کنار باغچه نشسته بودین و خاک بازی می‌کردین. با همون کوچیکیت همه‌اش مراقب کیان بودی. احسان هم رفته بود از مغازه سرکوچه ماست و نوشابه بخره. من و مادرت هم تو آشپزخونه سرمون به پختن برنج و سرخ کردن سیب زمینی و حرف زدن گرم بود که صدای جیغت رو شنیدیم. من و مامانت فوری خودمون رو رسوندیم تو حیاط. بابات بغلت کرده بود، تو هم کیان رو محکم گرفته بودی و فقط جیغ می‌زدی گربه. بعد فهمیدیم یه گربه با بوی کبابی که تو حیاط پخش شده بود خودش رو به دو سیخ گوشت کباب نشده رسونده بود، کیان به طرف گربه میره و گربه هم به کیان چنگ می‌زنه.

حرفای زن دایی برام آشنا بود. حتی بوی کباب تو بینیم پیچید و قهقهه‌های بابا و دایی. رنگ گربه زرد یه دست بود با چشمای سبز روشن. یه گربه‌ی درشت.

-تو که حواست به کیان بوده، می‌دویی طرف گربه و داد می‌زنی "گربه" خب زبونت باز شد. اون روز همه خوشحال شدیم. بالاخره تو به حرف اومدی.

زن دایی ساکت شد. سوالی که فکرم رو مشغول کرده بود رو به زبون آوردم.

-اون پسر چی شد؟

-بابات ازش شکایت نکرد. گفت با شکایتش آینده‌ی درسی اون پسر سیاه می‌شه. می‌گفت اون پسر یه کار احمقانه کرده، خودش هم به شدت پشیمون شده. شنیدم همون سال از این شهر رفتن.

از جا برخواست و گفت: برم یه چای دیگه بریزم.

به سیروس نگاه کردم. چشمای سوخته و درشتش پر از نگرانی بود. دستم رو فشرد و آهسته پرسید: خوبی؟

لبخند بی‌جونی زدم.

-خوب می‌شم. حالا که همه چی رو شنیدم زود خوب می‌شم.

لبخند زد و چشماش رو بست.

نفسی عمیق کشیدم و به خودم گفتم: همه چی تموم شده. شاید برای اون دختر 6 ساله خیلی ترسناک و دل خراش بوده اما تموم شده و من الان اینجا هستم با برادر سالم و خوبم، با همسر خوب و مهربونم. الان هیچ ترس و هراسی نباید داشته باشم. اون فقط یه پسر16 ساله‌ی عصبانی بوده. پسری که به فکر اذیت و آزار جدی نبوده. فقط می‌خواست بابا رو بترسونه. اون من رو اذیت نکرد. آزار نداد، فقط تا حد مرگ ترسوند.

خنده‌ام گرفت. ترسوندن تا حد مرگ آزار نبود؟ چرا فکر می‌کردم آزار یه دختر بچه فقط باید از نظر جن*سی باشه؟ چرا فکر می‌کردم چون فقط موهام رو بریده پس بی آزار بوده؟

صدای سیروس من رو به خودم آورد.

-چی فکرت رو مشغول کرده؟ لبخند می‌زنی، اخم می‌کنی؟

افکارم رو براش توضیح دادم و پرسیدم: نظر تو چیه؟

برای ثانیه‌ای لب پایین رو میون دندون کشید و گفت: خب کارش خیلی وحشتناک بوده. دزدیدن یه دختر بچه‌ی 6 ساله و بردنش به یه مکان نا آشنا برای دختر بچه، ترسناکه. از اون ترسناک‌تر قطع کردن موهای یه بچه با چاقو.**

باز هم لب پایین رو جوید و ادامه داد: دیدن یه چاقو که به طرفت میاد برای هر آدم بالغ هم ترسناکه چه برسه به یه کودک. به نظر من تو خیلی عالی تحمل کردی. شاید اگه کودک دیگه‌ای جای تو بود سکته می‌کرد. تو دختری که به جز محبت و آرامش چیزی ندیده بودی و یه مرتبه با این حجم خشونت روبه‌رو شده بودی به نظر من قابل تحسینی.**

دستم رو نوازش کرد.

-تو واقعا قابل تحسینی.

لبخند پهنی زدم و پرسیدم: پس کار اون پسر آزار و اذیت بود؟

-شک نکن که آزار و اذیت و شکنجه بوده! فقط سن اون پسر و عصبانیتش می‌تونه کمی از بار کار وحشتناکش کم کنه ولی...

زن دایی با آوردن چای و میوه صحبت سیروس رو قطع کرد.

-ناهار باید بمونین. براتون قیمه گذاشتم که می‌دونم نیلوفرجون دوست داره.

پرسیدم: زن دایی از اون پسر هیچ خبری نداری؟

چشماش کمی تنگ و جمع شد.

-از اون پسر؟ نه. دیگه چیزی ازش نشنیدم.

-یادتونه فامیلیش چی بود؟ گفتین اون موقع باباش اینجا کارخونه داشت؟

-آره، این کارخونه‌ی یکتا... نه، یکی دانه، نه این هم نیست.

سیروس که سعی می‌کرد جلوی خنده‌اش رو بگیره گفت: کارخونه‌ی یگانه آجر منظورتونه؟

زن دایی خندید.

-آره، خودشه. همیشه اسما رو فراموش می‌کنم. چطور فهمیدین؟

تو چشمای استادم خنده موج می‌زد اما با ملایمت گفت: خب فقط همین یه کارخونه تو شهرمون هست.

زن دایی خندید. با خنده‌ی اون من و سیروس هم به راحتی خندیدم و همراهیش کردیم.

ناهار نموندیم و به زن دایی قول دادیم تو اولین فرصت مزاحمش می‌شیم.
نمی‌خواستم با دیدن احسان، سیروس معذب بشه.

-سیروس بریم کارخونه؟

نیاز نبود توضیح اضافه بدم. چتر رو بست و در اتومبیل رو باز کرد.

-بریم. تا اینجا اومدیم باید تا آخرش بریم.

شیشه سرد و بخار بسته رو با انگشتام پاك کردم و به بیرون چشم دوختم. تو هوای سرد پاییزی و زیر بارون نسبتا شدید، زندگی مثل همیشه جریان داشت. مردم در رفت و آمد کار و خرید و فعالیت روزانه بودن. مدرسه‌ها تعطیل شده بود و دانش آموزای شیفت صبح جاشون رو به بچه‌های شیفت عصر می‌دادن. پسرا زیر بارون

دنبال هم می‌کردن و بعضی برای خیس نشدن نایلونی به سرکشیده بودن. دخترای دانش آموز با مانتو یا چادر دو نفره یا سه نفره به هم چسبیده زیر چترهای مشکی، می‌خندیدن و شیطنت‌های زیر پوستی می‌کردن. به حاشیه‌ی شهر رسیدیم. ساختمون بزرگ و خاکستری به چشمم خورد.

-همینه؟

-خودشه.

روبه‌روی در بزرگ کارخونه ماشین رو نگه داشت. سر در کارخونه با رنگی قرمز تو چشم بود."کارخانه ی یگانه آجر"

کمربند رو باز کرد و گفت: تو همین جا باش تا برگردم!

-باشه، منتظر می‌مونم.

چتر به دست به طرف اتاقك کنار در بزرگ رفت.

یعنی هنوز پدر و پسر با کارخونه در ارتباط بودن؟ یعنی کارخونه هنوز برای اونا بود و واگذار نشده بود؟ سیروس می‌تونست آدرسی ازشون به دست بیاره؟

دعا کردم.

خدایا کمك کن زودتر این ماجرا تموم بشه!

خدایا کمك کن من بفهمم چرا بعد از ۲۶-۲۷سال، حالا باید زخم کهنه باز بشه!

چرا کامران مرتب از من حلالیت می‌خواست؟ کامران الان کجا بود؟

یك ربع گذشت. از استرس با ناخون یکی از انگشتام رو زخم کرده بودم. سیروس از اتاقك بیرون اومد. منتظر قدم‌هاش رو شمردم تا در اتومبیل رو باز کرد و چتر بسته رو روی صندلی پشت گذاشت و سوار شد.

به طرفم چرخید و گفت: نگهبان دو ماهه اومده. چیز خاصی نمی‌دونست. فقط گفت:«رئیس کارخونه هفته‌ای دو روز میاد، کارها دست معاونشه. روزای دوشنبه و پنج شنبه صبح تا عصر رئیس کارخونه هست.» باید فردا بیایم. شماره‌ی معاون رو گرفتم. امروز معاونش هم کارخونه نیومده بود. بریم خونه، فردا زنگ می‌زنم اگه ریسش بود میایم. باشه؟

-باشه. چاره‌ی دیگه‌اي نداریم.

-چیکار کردی؟

با گیجی سری تکون دادم. به سمتم خم شد و دستم رو گرفت.

-با دستت چکار کردی؟

کمی انگشتام رو وارسی کرد. دستمال کاغذی از جعبه نصب شده کنار در ماشین، بیرون کشید و به دور انگشتم بست.

-چیز مهمی نیست. ولش کن!

با دلخوری نگاهی به صورتم انداخت و بی‌هیچ حرفی کمربندش رو بست و سوییچ رو چرخوند. دست روی شونه‌اش گذاشتم.

-سیروس، ناراحت نشو دیگه!

نگاه از جلو نگرفت وقتی گفت: هرچی باعث آزارت بشه ناراحتم می‌کنه. حتی اگه از طرف خودت باشه. باید صبوری کنی و قوی باشی نیلوفر!

شرمنده گفتم: خب... خب ببخش دیگه! دست خودم نبود. نفهمیدم کی زخمش کردم.

-مهم این انگشت نیست، مهم فشاریه که داری به خودت وارد می‌کنی.

هنوز نگام نمی‌کرد. دل نازك شده بودم. طاقت ناراحتی سیروس یا اخمش رو نداشتم.

با بغض گفتم: نگام کن! چرا نگام نمی‌کنی؟

ماشین رو به کنار جاده کشوند و نگه داشت. نفسی کشید و به طرفم چرخید. تو اون چشمای قشنگ که همیشه پر از آرامش بود غم و دلخوری چمبره زده بود.

صورتم رو مابین دستاش گرفت و خیره تو چشمام گفت: می‌دونم چه فشاری روته. می‌دونم چقدر این روزا از این اتفاقات و حقایق آشفته و گیج هستی. می‌دونم و درکت می‌کنم و می‌خوام کنارت باشم تا همه روشن و حل بشه اما نمی‌تونم ببینم بیش از حد به خودت فشار بیاری و خودت رو بخوری.

با شست‌هاش شقیقه‌ام رو ماساژ داد.

-من نیلوفر قبل از عمل رو می‌خوام. شاد، امیدوار و آرامبخش. چقدر به من امیدواری مي‌دادی؟ حالا می‌خوام اون امید رو به خودت هم بدی. باید منتظر هر چیز باشی و بدونی همه چیز دیگه تموم شده با همه‌ی خوبی و بدیش. تو الان اینجایی. سالم و موفق و... عزیز دل من.

آخرین جمله‌اش رو با ملایمت گفت و من رو تو بغلش کشید.

دستام به دورش حلقه شد و گفتم: ببخش! می‌دونم دارم بچگی می‌کنم اما تو ببخش و تا آخر راه کنارم باش! با وجود تو دارم تحمل می‌کنم. مهربونی و همراهی تو جلوی فروپاشی روحم رو گرفته. اگه نبودی من...

محکم فشارم داد.

-هیس! چیزی نگو! فقط به من قول بده خیلی زود همون نیلوفر قوی سابق می‌شی! همون که باعث آرامش خودش و اطرافیانش بود. قول بده!

کمی فاصله گرفتم و به صورت شیرین و منتظرش خیره شدم. موج عشق و علاقه خودش رو به ساحل وجودیم می‌کوبید. حاضر بودم برای سیروس هر کاری از دستم برمیاد انجام بدم. نمی‌خواستم به جز موج محبت موج دیگه‌ای وجودش رو بلرزونه.

دستام رو از شونه‌هاش به دو طرف صورتش بردم و روی گونه‌های صاف و روشنش گذاشتم.

-قول می‌دم. این چند روز هم صبوری کن! قول می‌دم خودم باشم. یه نیلوفر قوی و مقاوم. می‌دونم به آخر این ماجرا نزدیکیم. عزیز دلم فقط یه مدت کوتاه صبر کن و بدخلقی و بدرفتاری من رو تحمل کن! باشه؟ فقط یه مدت کوتاه.

نگاهم منتظر به چشم و لبش دوخته شد تا ببینم و بشنوم که موافقت می‌کنه.

اول چشماش گرم و ملایم شد و لبخند روی لبم آورد. بعد گوشه‌ی لب‌های پرپیچ و خم زیباش تکون خورد و طرح لبخند زد.**

-به خاطر تو تا آخر عمرم صبر می‌کنم ولی تحمل آزار دیدنت رو ندارم.

انگشتام به سمت ابروهای کشیده‌اش رفت و اونا رو به طرفین کشید.

-می‌دونم. حالا بخند! اخم تو من رو غمگین و نگران می‌کنه.

لبخندش وسیع‌تر شد و دستام رو گرفت و بوسید.

-می‌خوای امروز بریم سینما؟ قراره یه فیلم کمدی بذارن.

-با کیان و فرح بریم؟

-باشه. مامان و بابا رو هم به اجبار می‌بریم.

با ذوق گفتم: خیلی خوبه. بعد بریم رستوران شکوفه. می‌گن کبابش عالیه.

چشماش درخشید و قلبم آروم شد.

****

روبه‌روی کارخونه داخل ماشین نشسته بودیم.

بعد از برگشتن از رستوران بارها از خودم پرسیدم از این مرد چی بپرسم، چه جور صحبت رو باز کنم و ادامه بدم.

ازش بپرسم پسرت کجاست یا بگم پسرت مدت‌هاست تو خوابم میاد و بخشش می‌خواد؟!

کلافه گفتم: سیروس چی بهش بگم؟

لبخندی زد تا آشفتگی من رو کمتر کنه.

-بیا بریم! یه جوری سر صحبت باز می‌شه.

می‌دونستم یه فکرهایی داره. با خواهش گفتم: اصلا تو صحبت کن! باشه؟

-نیلوفر، عزیز من، بیا بریم داخل! تو نگران نباش! من برای ساعت ۱۰قرار گذاشتم الان ۵دقیقه گذشته.

سریع گفتم: باشه، باشه، بریم.

با نگهبانی هماهنگ کرد و ماشین رو داخل محوطه‌ی بزرگ کارخونه برد. نگهبان جوونی راهنماییمون کرد پشت ساختمون بزرگ. چتر سیاه و بزرگ سیروس نمی‌تونست ما رو از خیس شدن نجات بده وقتی باد تقریبا تندی قطرات درشت و سیل آسای بارون رو به پیکرمون می‌کوبید.

نگهبان با لباس ضد آب زرد رنگش جلوتر رفت و با فریاد گفت: همین راه رو برین جلو! اون ساختمون سفید رو می‌بینین؟ همون جاست.

بعد به سرعت راه اومده رو برگشت.

سیروس پرسید: سردت نیست؟

دست و پا و صورتم یخ کرده بود اما استرس از درون مثل کوره‌ی آتیش من رو تو خودش می‌سوزوند.

-نه، خوبم.

وارد ساختمون شدیم و توسط مرد منشی به اتاق مدیریت هدایت شدیم.

-همین جاست بفرمایین!

سیروس چند ضربه به در زد و وارد شد. من هم به دنبالش از درچوبی همرنگ چشمام عبور کردم و داخل شدم.

چشمام نه وسایل فوق العاده شیك و گرون رو دید و نه ابعاد وسیع یه اتاق که دیواری پوشیده از تقدیرنامه و نشان و اعتبار رو به رخ هر تازه واردی می‌کشید. نه به سمت راست اتاق دقت کردم که با میز بلند و تعداد زیادی صندلی برای خودش سالن اجتماعات کوچکی بود و نه سمت چپ که دیواری شیشه‌اي ضخیم قهوه‌ای بود که می‌شد به راحتی فضای سرسبز پشت ساختمون رو دید که نوید چشم انداز زیبایی برای بهار رو تابستون رو به بیننده می‌داد.

من خیره به مردی شدم که کنار افتخارات و تقدیر نامه‌های کارخونه پشت میز بزرگ و باشکوهش نشسته بود.

زیر لب سلام کردم. بدون بلند شدن با سلامی بلند و محکم جواب ما رو داد و اشاره به مبل‌های چرمی آجری رنگ کرد.**

-بفرمایین!

به چهره‌ی آرام و خونسردش خیره شدم و دنبال رد پایی از گذشته گشتم. صورت کشیده و سفید با یك جفت چشم آبی داشت که می‌شد پشت شیشه‌های عینك طبی هم درشت بودنش رو دید.

سیروس بازوم رو گرفت و آروم گفت: کجایی؟ بیا بشین!

همراهش روی مبل نرم نشستم و اندکی فرو رفتم. این نوع مبل راحتی برای این دفتر رسمی کمی نامانوس بود.

-امرتون رو بفرمایین!

سیروس گفت: آقای...؟ ببخشین من هنوز فامیلی شریفتون رو نمی‌دونم.

-نگاران هستم.

-بله آقای نگاران. من و همسرم به خاطر یه موضوع شخصی مزاحم شما شدیم.

گوش‌هام می‌شنید اما چشمام فقط خیره‌ی صورت مرد بود. چادر تو دست راستم مچاله می‌شد و ناخونام تو کف دست چپم می‌رفت. نگاه متعجب و معذب کارخونه‌دار سعی داشت رو صورتم ننشینه.

با کنجکاوی پرسید: شخصی؟ چه موضوعی؟

سیروس مکثی کرد و با ملایمت پرسید: شما چند ساله مدیر...

صدایی بلند تو اتاق پیچید: بابای کامرانی؟

-چی؟

-نیلوفر!

چرا خیره‌ی من شدن؟ صدای کی بود؟ صدای خودم بود! لبم رو میون دندون گرفتم. آقای نگاران از جا بلند شد و روی میز به سمت من خم شد.

-کامران رو می‌شناسی؟[به سوی سیروس نگاهی انداخت.] شما کی هستین و چی می‌خواین؟

قبل از اینکه سیروس حرفی بزنه، از جا بلند شدم.

-من آمین هستم. من رو می‌شناسین؟

تکرار کرد: آمین... آمین.

نگاه متحیرش رو به من دوخت و یك مرتبه ازپشت میز بیرون اومد و به سمتم قدم تند کرد. سیروس به سرعت بلند شد و کنارم قرار گرفت مثل یه محافظ. احساس می‌کردم بین خواب و کودکی و زمان حالم سرگردانم. گیج، متحیر و کنجکاو بودم.

آقای نگاران به یه قدمیم رسید و با حیرت پرسید: دختر آقا معلمی؟

چقد لحن و صداش مثل قلب سخنگوی کابوس‌های من بود. دستاش رو با اضطراب به هم مالید و داخل هم قفل کرد.

-خانوم آمین؟ دختر داریوش آمین هستین؟

سری تکون دادم و گفتم: بله من دختر داریوشم. شما پدر کامران هستین؟

منتظر جواب نشدم.

-آره هستین. کامران کجاست؟

قفل دست‌هاش باز شد و دست راست چنگی میون موهای طلایی-سفید زد و با بستن چشم‌هاش، دست چپ روی صورتش کشیده شد. قورت دادن آب دهن رو می‌شد به راحتی از پایین و بالا شدن سیبک گلوش دید.

دو قدم عقب تر رفت و آه بلندی کشید.

-پس خودتی. همون دختر کوچیك آقا معلم.

خیره در من دوباره نزدیك شد.

-چطور بعد از این همه سال حالا اومدی و دنبال کامران می‌گردی؟

ضعف عجیبی تو پاهام نشست. بازوی سیروس رو محکم گرفتم تا نیفتم. سیروس متوجه حالم شد و کمك کرد روی مبل بشینم. زیر گوشم گفت: قرصت رو بخور!

سر تکون دادم.

-نه، حالم خوبه. فقط ضعف دارم الان خوب می‌شم.

آقای نگاران با نگرانی پرسید: حالت خوبه؟

چشمام رو بستم.

-خوبم.

از سیروس پرسید: خانوم بیماره؟

سیروس گفت: تحت درمانه. شما می‌تونین کمك کنین زودتر سلامتیش رو بدست بیاره.

چشما رو باز کردم. آقای نگاران سفارش چای و شیرینی داد. روی مبل سه نفره روبه‌روی من نشست و گفت: متاسفم. شما با کامران چکار دارین؟

قبل از جواب، مرد پیری با سینی چای و شیرینی وارد شد.

آقای نگاران گفت: جعفر آقا بذارین روی میز!

رسما خواست که زودتر اتاق رو ترك کنه. تعارف کرد. احتیاج به چای داغ داشتم تا درون سردم، گرم بشه. سیروس با نگاهش از من اجازه گرفت و شرایط روحی و کابوس هر شبم رو خلاصه برای آقای نگاران تعریف کرد. لحظه به لحظه حیرت در صورت مرد بیشتر می‌شد. نگاه متعجبش بین صورت من و سیروس در چرخش بود.

سیروس گفت: فکر می‌کنیم فقط دیدن پسرتون می‌تونه به این کابوس‌ها پایان بده.

سینه‌ی آقای نگاران با آه عمیقی بالا و پایین شد.

کمی به سمتم خم شد و غمگین پرسید: شما کامران رو بخشیدی یا نه؟

چشم روی هم گذاشتم.

-بخشیدم اما می‌خوام به خودش هم بگم. نمی‌خوام باز هم تو خواب سراغم بیاد. حتما پسرتون هم در رنج و عذابه. می‌خوام اون هم راحت بشه.

قطره‌ای اشك از چشمای آقای نگاران روی گونه‌اش غلطید.

-همینطوره.

عینك رو بالازد و با انگشت شست و اشاره گوشه‌ی هر دو چشم رو پاك کرد و ادامه داد: چند ماهه دارم دنبالتون می‌گردم. اول رفتم اداره آموزش و پرورش. اونجا متوجه شدم پدر و مادرتون رو از دست دادین. خدا رحمتشون کنه! پدرتون خیلی شریف بود. هیچ آدرسی به جز نشونی خونه‌اتون و یه شماره تلفن نداشتن. وقتی تماس گرفتم گفتن یکی دوسالی هست از اونجا رفتین. هیچ آدرسی هم از شما نداشتن.
همسایه‌هاتون هم گفتن بعد از اسباب کشی خبری از شما ندارن و فقط فهمیدم یه برادر به اسم کیان داری که کارمند دولته. اما چه اداره‌ای؟ خبر نداشتن. مي‌گفتن این خواهر و برادر با کسی در ارتباط نبودن و سرشون تو لاك خودشون بوده. نشونی مزار پدر و مادرتون رو به دست آوردم و چند بار پنج شنبه‌ها رفتم سرخاکشون تا شاید تصادفی اونجا ببینمتون اما باز هم خبری از شما به دست نیاوردم. اما الان... خدا رو شکر می‌کنم که خودتون سراغم اومدین.

لابه‌لای کلمات و جمله‌ها دنبال علت کابوس‌هام بودم. صداش درعین آرام بودن پرغم بود. غم و درد رو خوب حس می‌کردم. حضور یك قطره اشك چکیده و قطرات نچکیده بر رنج این مرد گواهی می‌داد.

-چرا شما دنبال من می‌گشتین؟ پسرتون مرتکب اشتباه شده بود.

به دندون کشیدن گوشت داخل دهنش به چشم اومد.

-دلیلش رو بهتون می‌گم.

گفتم: من دوتا سوال ازتون دارم. [منتظر اجازه‌اش نموندم]-تا چن وقت پیش از قضیه چیزی نمی‌دونستم. همه چی رو فراموش کرده بودم. قضیه همونطوری بود که زن داییم تعریف کرد؟

-همونطور بود. کامران تك پسر من به قدری خودخواه و لوس بود که با نگرفتن نمره از پدرت به خودش اجازه داد تو رو بیاره اینجا. اون موقع همین ساختمون درحال ساخته شدن بود و زیر زمینش تازه تموم شده بود و به جای انباری وسایل ازش استفاده می‌شد. یه دوستی داشت به اسم حمید. همون پسر ترسید و سریع به من اطلاع داد. به پدرت هم اون خبر داد. با پدرت با هم رسیدیم.

با شرمندگی قطرات درشت عرق رو از پیشونی بلندش پاك کرد.

-پدرت مرد بزرگی بود نه از کامران شکایت کرد، نه حاضر شد خسارت بگیره. حتی برای مخارج بیمارستان ریالی نگرفت. فقط به کامران گفت:«آدم تو درس مردود بشه بهتر از اینه که تو مردونگی ببازه! تو حتی اگه حقم داشتی نباید از طریق یه بچه انتقام می‌گرفتی.» من شرمنده‌ی پدرت شدم چون اون پسر زیر دست من تربیت شده بود و از وجود بابای کارخونه دارش برای رسیدن به هدفش استفاده می‌کرد. همون ماه از این شهر به تهرون مهاجرت کردیم. کامران عوض شد تبدیل شد به یه پسر ساکت و منزوی که فقط درس می‌خوند. صدبار برای پدرت نامه نوشت اما پاره کرد.
شرمندگیش رو نمی‌تونم بگم چه اندازه بود. دوسال بعد رشته پزشکی دانشگاه تهرون قبول شد، ادامه داد و تخصص کودکان رو گرفت.

هر لحظه متعجب‌تر می‌شدم. یعنی کامران الان یه پزشك متخصص کودکان بود!

به سیروس نگاه کردم که در تمام مدت ساکت بود و تنها هربار که حس می‌کرد اذیت می‌شم دستم رو می‌گرفت تا آرامش ببخشه به وجود نا آروم من.

-چرا خودش نیومد دنبال...

ادامه ندادم. آقای نگاران گفت: نمی دونم. شاید بعد از این مدت فراموش کرده بود. شاید هم به قدری درگیر کار و بچه‌هاش بود که فرصت نداشت.

زیرلب گفتم: بچه‌هاش!

چرا هنوز تو ذهنم همون پسر نوجوون بود؟ کامران هم برای خودش مردی شده بود و ازدواج کرده بود. حقیقت این بود.

-سه تا پسر داره. سه قلوهای شیطون.

برای اولین بار لبخند زد.

-داریوش، کامیار و کامبیز.

بلند پرسیدم: داریوش؟

با همون لبخند گفت: به یاد پدرت. پزشکی و موفقیتش رو مدیون پدرت می‌دونست. اگه پدرت برخورد می‌کرد و شکایت می‌کرد کامران نه می‌تونست وارد دانشگاه بشه و نه می‌تونست دنبال پزشکی بره.

اسم پدرت رو روی اولین قل گذاشت،۱۳ساله هستن.

با افتخار از نوه‌هاش حرف می زد.

-آقای نگاران من می‌تونم با پسرتون حرف بزنم؟

نگاه خیره‌اش رنگ عوض کرد و مات شد. با صدای گرفته گفت: نمی‌تونی. پسرم اینجا نیست.

سیروس پرسید: هر جا باشه می‌شه با ایشون تماس گرفت. اجازه بدین یه گفتگوی کوتاه داشته باشیم!

آه عمیقی از سینه کشید و گفت: هیچ کس نمی‌تونه با کامران حرف بزنه یعنی کامران دیگه نمی‌تونه جواب کسی رو بده.

من و سیروس با هم پرسیدیم: چرا؟

-کامران من زنده نیست...[بغض تو صداش دوید] کامران من دیگه زنده نیست.

نیم خیز شدم.

-چی؟ یع... نی... چ... ی؟

به تپه تپه افتادم. آب دهنم رو به سختی قورت دادم. دهنم خشک شد. لرز به بدنم افتاد و دندونام به هم خورد. صدای آقای نگاران تو سرم می‌پیچید: کامران من زنده نیس.

سعی کردم به خودم مسلط باشم و جلوی لرزش بدنم رو بگیرم اما نتونستم.

ملتمسانه به سیروس نگاه کردم. رنگ پریده به من نگاهی کرد و آهسته گفت: آروم باش، آروم!

-یه لیوان آب به من بدین لطفا!

آخرین چیزی بود که شنیدم و فقط فرصت کردم دستام رو آویزون مهربون‌ترین حامی بکنم.

چشم باز کردم. روی همون مبل آجری سه نفره دراز کشیده بودم. نفسی عمیق کشیدم و خواستم بلند شم. دستی شونه‌ام رو به پایین فشرد و صدای سیروس رو شنیدم.

-کمی صبر کن! نمی‌خواد الان بلند شی.

صدایی عمیق‌تر تو سرم پیچید: کامران من زنده نیس.

ناله کردم: بیدار بودم سیروس؟ کامران دیگه زنده نیس؟

اشك گرمی روی گونه‌هام ریخت. یعنی اون صدا و قلب سخنگو دنبال حلالیت بود؟

هق‌هق گریه‌ام بلند شد و آغوش همراه همیشگی، شد همراه ساکت این عزاداری.

-بخور! کمی بخور!

لب‌های فشرده به سختی باز شد و آب، گلوی تف دیده‌ام رو کمی خنك کرد. گلوی خشك، اشك سوزان، دست و پای سرد، تن داغ. شده بود چهارفصل متغیر بدنم.**

نشستم و پرسیدم: پدر کامران کجاس؟

-رفت بیرون. می‌خواس اورژانس خبر کنه اجازه ندادم. دیدن حال تو بدجور اون مرد بیچاره رو بهم ریخت. نیلوفر...! نیلوفر...!

دستاش رو محکم گرفته و به صورت مستاصل و نگرانش نگاه کردم.

-سیروس تموم شد. ماجرا تموم شد. من خوب می‌شم و سرحال.

لب پایین رو چند بار زیر دندون گرفت و گفت: حس غریبی دارم. باور می‌کنی صدای این مرد برام آشناس؟**

با شنیدن ضربه‌ای که به در خورد چادر رو سرم مرتب شد. آقای نگاران وارد شد و نگاه آشفته رو به من دوخت. چیزی نگفت. فقط با همون نگاه باز هم روی مبل روبه‌رو نشست.

سیروس پرسید: پسرتون، دکتر کامران... براش چه اتفاقی افتاد؟

زبان‌ها کار می‌کردن اما نگاه‌ها نقش اصلی رو بازی می‌کردن و درگیر هم بودن. نگاه ما سه نفر به هم، مثلثی از سوال و حیرت و استیصال بود.

-پارسال بهمن ماه، یه مورد اورژانسی رو می‌برن بیمارستان. کامران بالای سر مجروح که یه پسر بچه بوده. می‌ره و می‌بینه تموم بدن پسر زخمه. بعد از درمان موقت و دستور عکس از قفسه سینه و دست کبود پسرك، به حراست و نگهبانی بیمارستان اطلاع میده. بابای پسر می‌خواسته پسر رو به زور ببره. کامران با اون درگیر می‌شه و تو درگیری به عقب پرت می‌شه و...

چشمای آبی پرخون روی هم نشست و دستا روی پاها مشت شد.

بغض رو کنترل کرد و ادامه داد: سرش به دیوار می‌خوره. تو کما رفت و یه هفته بعد مرگ مغزی شد.

صدا آهسته تر شد.

-کامران من از این دنیا رفت اما با اعضای بدنش به سه نفر زندگی داد و تو آخرین روز زندگیش تونست یه کودك آسیب دیده رو از دست پدر الکلیش نجات بده.

فشار انگشتای قفل شده‌ی سیروس روی مچ دستم زیاد شد.

-آقای نگاران پسرتون چه زمانی مرگ مغزی شدن؟

چی تو سرش می‌گذشت؟ همون که تو سر من بود؟ همون قلب دوم تو سینه‌ام که می‌گفت"مواظبم باش؟"

یعنی امکان داشت؟

با شنیدن تاریخ مورد نظر هر دو یخ کردیم. همون تاریخ بود. تاریخ شنیدن پیدا شدن یه قلب فداکار. دیگه شك نداشتم کسی که به سیروس من عمر دوباره بخشیده همون پسر چشم آبی موطلایی بوده که روزي موهای من رو به تاراج برد و روزی برای جبران یه قلب طلایی و مهربون به همراه مهربون من هدیه داد. دکتر کامران برای من تبدیل به یه قهرمان شد.

سیروس دستم رو فشرد و پرسید: می‌دونین اعضای بدنش به چه کسایی داده شده؟

جا به جا شد.

-نه متاسفانه. جزو قوانین هست که نباید افراد رو بشناسیم.

سیروس پرسید: اینجا عکسی از دکتر کامران دارین؟

آقای نگاران آهی کشید و به آهستگی بلند شد و به سمت میز باشکوهش رفت. روی میز دوقاب عکس قرار داشت که تنها کسی می‌تونست داخل قاب‌ها رو ببینه که پشت اون میز و روبه‌روی عکسا قرار می‌گرفت. قاب عکسی رو برداشت و به سمت ما اومد.

سیروس بلند شد و قاب رو گرفت. من هم کنارش ایستادم تا درون قاب رو ببینم. ٤ جفت چشم درشت و آبی به من خیره شدن.

چشمان مرد محترم و باوقاری که دستاش به دور شونه‌های دو پسر حلقه شده بود و پسر سوم از پشت سر، دست به دور گردن پدر حلقه کرده و گونه بر گونه‌ی پدر داشت. پسران سه قلو شباهت غریبی با کامران ۱۶ساله‌ی کابوس‌های من داشتن.

متاثر چشم از عکس گرفتم.

-متاسفم. تسلیت می‌گم.

آقای نگاران نفسی عمیق کشید و قاب عکس رو از دست دراز شده‌ی سیروس گرفت و با مهربانی و حسرت نگاه کرد.

-می‌تونین یه لطفی به من بکنین؟

تعجب و حیرت گویی قصد تمام شدن نداشت!

گفتم: چه لطفی؟

نگاهش بین قاب عکس و ما چرخ زد.

-می‌شه بیاین با همسر من حرف بزنین و بگین کامران ما رو بخشیدین؟!

سیروس گفت: خانوم من عرض کرد خدمتتون، شما...

-آقا من خواهش می‌کنم ازتون. همسر من چن بار خواب پسرمون رو دیده و آخرین بار همین دیشب بود. کامران ازش خواسته بود به یه دختر کوچولو بگه اون رو ببخشه. همسر من از خطای کامران تا ماه پیش اطلاع نداشت. هیچ وقت نفهمید چرا به تهرون مهاجرت کردیم. ماه پیش وقتی تو خواب کامران رو دید که ازش می‌خواست از یه دختر بچه حلالیت بگیره، مجبور شدم همه چیز رو بگم.

گفتم: باشه من تلفنی با خانومتون حرف می‌زنم.

-باور نمی‌کنه. تا شما رو نبینه باور نمی‌کنه. می‌دونم درخواست بزرگیه اما لطفا با من بیاین تهرون!

نگاهی به سیروس انداختم و گفتم: اجازه می‌دین من و همسرم چند لحظه مشورت کنیم؟

سری تکون داد و با "خواهش می‌کنم" از اتاق خارج شد.

انگشتم رو گزیدم و گفتم: سیروس تو هم فکر می‌کنی...

نگاه مهربونش پر از حیرت و تاثر بود. دست روی سینه گذاشت و گفت: این قلب با صدای درد آلود این مرد ضربانش تند می‌شه. مطمئنم قلب کامران اینجاست.

قطرات اشك به روی گونه‌هام سر خوردن. دستم رو دور کمرش حلقه کردم و سر روی سینه‌اش گذاشتم و زمزمه کردم: به خدا من تو رو بخشیدم! آروم باش! تو بهترین هدیه‌ی خدا رو به من دادی. حتی... حتی اگه تو این سینه نمی‌تپیدی باز هم من تو رو بخشیده بودم دکترکامران.

ضربان قلب مهربون کمی آرام‌تر شد. چنین چیزی تو علم پزشکی امکان داشت؟ امکان داشت قلب کسی با پیوند تو سینه کس دیگه‌ای بخشی از خاطرات و موجودیت خودش رو حفظ کنه؟

سیروس صورتم رو بالا گرفت و اشکام رو پاك کرد.

-نیلو بذار یه زنگ به عمو بزنم تا مطمئن بشم!

خودم رو کنار کشیدم. سیروس در حال حرکت شماره‌ی عمو رو گرفت.

-سلام عمو!

-...

-خوبم عموجان، شما خوبین؟

-...

-نه عمو مشکلی نیست. حال ما هم خوبه. عمو یه اتفاقاتی افتاده که بعدا براتون مفصل می‌گم. الان ما، یعنی من و نیلوفر پیش آقایی هستیم که قلب پسرش رو تو همون تاریخ به بیماری پیوند زدن. قلب یه دکتر، دکتر نگاران... عمو قلب دکتر نگاران تو سینه‌ی منه؟

-...

-به خدا خیلی مهمه. من تحقیق نکردم. یه حوادثیه که بعد می‌گم. پدرش نمی‌دونه...

-...

-به جان خودم من و نیلوفر هیچ جستجویی نکردیم. برای چیز دیگه‌اي دیدن پدرش اومدیم.

-...

سیروس ایستاد و تکیه به دیوار زد.

-درسته؟ پس خودشه؟

-...

-شاید مجبور بشم بهشون بگم.

-...

-مجبورم. این قلب تو این یه ساعت ضربانش بالا پایین می‌شه.

-...

-مواظبم عمو، باشه.

-...

-شما هم مواظب خودتون باشین! خداحافظ!

گوشی رو تو جیب پالتوی استخونی انداخت و به من خیره شد.

-نیلوفر این قلب کامرانه.

-حالا چکار کنیم؟

-به نظرم بهتره همراهش بریم البته اگه اذیت نمی‌شی.

گفتم: بالاخره باید این سفر رو رفت. باید سری به مزارش بزنیم. چه بهتر همین امروز باشه.

رضایت رو تو چشمای سیروس دیدم. استقبال کرد و گفت:«پس یه زنگ بزن خونه، بچه‌ها نگران نشن.»

چشمی گفتم و از جیب مانتوی سرمه‌اي گوشی سامسونگ سفیدم رو درآوردم و روی اسم فرح زدم.

****

هرچه به تهرون نزدیك می‌شدیم از شدت بارون کاسته می‌شد.

-می‌گم سیروس، به خونواده‌ی دکتر کامران در مورد قلبت چیزی بگیم؟

سیروس نگاهش رو از جلو گرفت و لحظه‌ای به من دوخت و باز خیره‌ی جاده‌ی خیس و لغزنده شد.

-نیلوفر اون‌ها بعد از ۱۰ماه با قضیه حتما کنار اومدن. فهمیدن اینکه قلب پسرشون تو سینه‌ی من می‌تپه می‌تونه باعث ماجراهای نه چندان خوشایند برای دوطرف بشه. فکر می‌کنم صلاح اینه اون‌ها از ماجرا بی‌اطلاع باشن. فکر کن بعد از شنیدن این مسئله مادر و پدر، همسر و فرزندانش چه طور رفتار می‌کنن. طبیعی ترینش اینه که دوست دارن صدای قلب پدر، همسر و فرزندشون رو بشنون. این از عهده‌ی من خارجه که بتونم حسرت و دردشون رو ببینم.

حرفاش قانع کننده بود. درست می‌گفت. عمو هم همین نظر رو داشت. می‌گفت این قانون به خاطر آرامش دو طرف به خصوص گیرنده‌ی عضوهس.

وارد شهر شدیم. اثری از بارون نبود اما ابرهای سیاه و پر بار تموم پهنه‌ی آسمون رو گرفته بود. اتومبیل تیره همچنان جلو می‌رفت و ما هم به دنبالش.

آقای نگاران ما رو به خونه‌ای قدیمی و بزرگ تو تجریش برد. خونه‌ای با حیاطی بزرگ که پارکینگش برای ده‌ها اتومبیل جا داشت .

حیاط خونه در کمال تعجب با بوته‌های گل رز دل ربایی می‌کرد. تا حالا تو فصل پاییز بوته‌ی سبز و پر گل رز ندیده بودم.

با ورود به ساختمون اصلی زنی مسن و زیبا که لباس بلند سفید پر از شکوفه‌ی بهاری به تن داشت و با روسری کوتاه و سبزی تمام موها رو پوشونده بود، به استقبال ما اومد.

همسر آقای نگاران برخلاف چشمای منتظر و نگرانش، لبخندی روشن برلب داشت. با محبت عجیبی بغلم کرد و صورتم رو بوسید.

-خوش اومدی مهمون کامران!

همانطور که دست روی شونه‌ام داشت به سیروس هم لبخندی شاد و مهربون هدیه داد.

-پسرم خیلی خوش اومدی. بفرمایین!

پریدن رنگ از رخ سیروس رو دیدم.

با اصرار فراوون به طرف صندلي‌های میز ناهار خوری هدایتمون کرد.

-می‌دونم ناهار نخوردین. بفرمایین!

رفتار صمیمی و دل نشین مادر کامران و پدرش باعث شد که من و سیروس احساس خوبی داشته باشیم. چند بارتکرار کردم تا قلب مادر آروم گرفت و تشکر کرد؟ نمی‌دونم.

شرمنده‌ی محبتشون بودم و شرمنده اینکه نمی‌تونستم بگم من مدیون و شرمنده‌ی لطف پسرشون هستم.

ساعتی بعد کنار سنگ قبر مرمرین سفیدی نشستیم که طرح صورت آروم دکتر کامران رو روی خودش داشت.

دست روی سنگ کشیدم.

-سلام! بالاخره اومدم. دختر آقا معلم هستم.

فاتحه‌ای خوندم و زمزمه کردم: مدت‌ها قبل تو رو بخشیدم. خواهش می‌کنم آرام بگیر! آرامش داشته باش!

دستم رو روی دست بدون دستکش سیروس گذاشتم و ادامه دادم: من داشتن این عزیزم رو مدیون شما هستم دکتر. مطمئن باشین هردو مواظب قلب شما هستیم!

آخرین قطرات اشکم رو مهمون سنگ مزارش کردم. ریزش بارونی نرم من رو همراهی کرد.

سیروس دست زیر بازوم گذاشت.

-بلند شو! دیگه همه چی تموم شد. کابوست نتیجه‌ی شیرینی به دنبال داشت.

-درست می‌گی عزیزم. نتیجه‌ی خوب.

****

یك ماه بعد

با اون پلیور و بلوز سیاه زیبایی چهره‌اش بیشتر به چشم می‌اومد. برگه‌ی اقلام رو به دستش دادم.

-بفرما آقا خوشگله! فراموش نشه!

با لبخند گرمش گفت: تنها برم فروشگاه؟

خندیدم.

-نترس! کسی جرات نمی‌کنه آقام رو بدزده.

خندید و چشمکی زد.

-مطمئنی دیگه؟

ضربه‌ی آرومی به شونه‌اش زدم.

-برو عزیزم! فقط باید صدقه کنار بذارم، بعد هم با فرح دنبال بقیه کارها باشم.

صدای کیان بلند شد: کسی نمی‌خواد به من کمك کنه؟!

-اگه تو خرید کمك کنی من هم کمکت می‌کنم.

-قبول. به سروش هم بگو اون دیگ‌ها رو از هیات بگیره و بیاره!

فردا تاسوعا بود و من بباید اولین نذرم رو که برای سلامتی نازنین کوچولو و خوشگلم بود به جا می‌آوردم و روز بعد هم عاشورا و نذر دومم به خاطر همسر نازنینم.

کیان و سیروس کنار هم مشغول زدن پرچم‌های سیاه عزاداری عزیز فاطمه بالا در و روی دیوار خونه بودن. فرح نازنین به بغل تو کوچه ایستاده بود و به فعالیت آقایون نگاه می‌کرد. کنارش رفتم.

اشعه‌ی کم جون خورشید از زیر ابر تیره گه‌گاه بیرون می‌زد و نور کم جون اما دل نشینش رو نثار صورتمون می‌کرد. پرچم‌های سیاه خیابون و سر در بانك در مسیر باد کم جون آروم تکون می‌خوردن.

سیروس بلند گفت: کیان کمی بالا ببر وگرنه پارچه لای در گیر می‌کنه.

کیان بلند گفت: استاد من بالا بردم شما باید زحمت بکشین و برین کامل روی چارپایه.

معترض گفتم: کیان نداشتیم.

فرح خندید و زیر لب گفت: شما دو تا مطمئنین مال خونواده‌ی پژوهش و آمین هستین؟**

غرزدم: فرح لال شو!

نازنین که با هیجان به سیروس و کیان نگاه می‌کرد گفت: عمه لال!

خنده‌ی فرح بلند شد.

-بفرما!

روی کلاه بافتنی و گرم نازنین بوسه زد.

-مامان عمه خوبه. عمه گُله.

تو گوشم زمزمه کرد: خیلی هم خُله.

لپ نرم و خنک نازنین رو بوسیدم و گفتم: چی میگی فسقل؟

****

آخر شب خسته و کوفته قابلمه‌ی بزرگ پر از نخود و لوبیا و عدس رو آروم آروم گوشه‌ی حیاط هول دادم و بعد از خاموش کردن لامپ حیاط بالا رفتم.

سیروس که یك ربع قبل با بستن آب و جمع کردن شلنگ بالا رفته بود، روی مبل نشسته به خواب رفته بود.

با محبت و عشق وافر محو صورت دوست داشتنیش شدم. هر لحظه و هر ساعت دیدن این انسان نازنین وجودم رو غرق شعف می‌کرد. کنارش رفتم و آروم صداش زدم: سیروس جان، بلند شو برو رو تخت بخواب! بلند شو پسرم!

قبل از چشماش گوشه‌ی لبش لبخندی محو زد. به این کلمه حساس بود.

خش دار گفت: شوهرتم، همسرت.

با خنده زیر بازوش رو گرفتم.

-هرچی شما بفرمایین! شوهر، همسر، سرور، خوشگل، بلند شو!

با چشمای بسته، تکیه داده به من روی تخت نشست. قبل از دراز کشیدن گفتم: صبرکن! لباست رو در بیار بعد بخواب! لباست کثیف شده.

لباس سیاه به خاطرخرید سبزی و حبوبات و آوردن ظروف داخل حیاط لك دار و خاکی شده بود.

-جون نیلو دیگه نا ندارم.

-فقط دراز نکش! خودم لباست رو عوض می‌کنم.

بعد از در آوردن لباسش مانند ٦ماه اخیر چند بوسه روی بخیه‌ها و قلب مهربونش زدم و تی شرت سفیدی تنش کردم.

زیر لب گفتم: بعد می‌گه به من نگو پسرم!**

زانو از تخت بلند نکرده بودم که من رو سمت خودش کشوند.

-غر نزن بانوی من! بیا بذار امشب با صدای نفسات بخوابم نه با صدای تلق و تلوق آشپزخونه!

خندیدم و اطاعت کردم!

سریع به خواب رفت و من در میون موسیقی نفس‌های استادم به خواب دیشب فکر کردم.

بعد از یك ماه کامران رو دیدم که با کوله‌ای سبز و طلایی به سمت نور سپیدی می‌رفت. لحظه‌ای برگشت و گفت: هربار میام، کوله‌ام رو پر می‌کنم و می‌رم.

با بخشیدن کلیه‌ها و قلب به سه انسان زنده و ساخته شدن درمانگاهی توسط پدرش تو روستایی دور افتاده به نام کامران، کوله‌ی برکت و ثواب کامران مرتب درحال پرشدن بود.

کوله‌ی من یا بهتر بگم بقچه‌ی من چی بود؟ نمی‌دونم.

اما بقچه‌ی ارزشمند این دنیام پر از اسم انسان‌های خوبی بود که تو مسیر زندگیم قرار گرفته بودن، از همه ارزشمندتر چهارانسانی بودن که تو این خونه کنارم نفس می‌کشیدن و نفس من بند نفس‌هاشون بود.

دست سیروس عزیزم روی کمرم نشست و صدای خواب آلودش تو گوشم پیچید: بخواب نگارم! فردا روز پرکاری داریم.

فردا تاسوعا بود 24 اذر 89 .

چه سالی پشت سر گذرونده بودیم! سالی عجیب و پرتنش و پراز عشق.

خواب پلکام رو نوازش کرد و بوسه‌ای بر اون‌ها زد.

پایان

****

تشکر می کنم از تمام دوستان و میهمانانی که همراه من بودن.